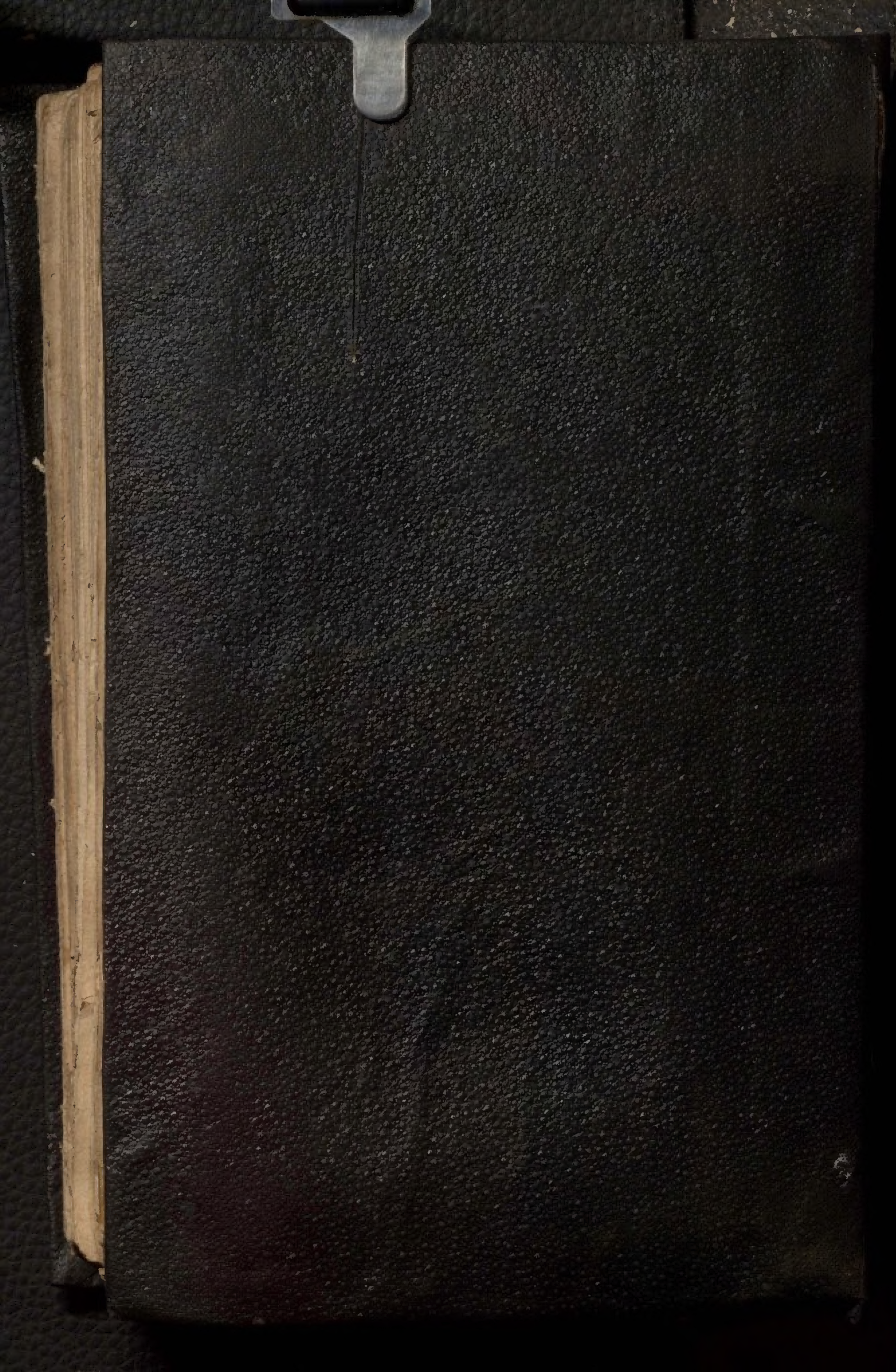


18

Ṭūṭī-nāma
(tales).

يا فتاح

رب يسر بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

مناجات لحضرت رزاق المخلوقات في عشقه که رزاق وحوش و
طيور ونعيم عظيم اوست و صانع ظلمت و نور حكيم حسيم او تعالی
و تقدس عن صفات المشبهين و تنزه عن شمات المشركين

مناجات خدايا اهل دلرا ذوق دل ده :: خاکی تخمی دردی سوزنی
دل ده :: کلم ازاب رحمت خانه گردان :: دلم از یاد قرب
تازه گردان :: سری ده که بر سر بیگانه باشد :: تنی ده
کو اندر وان نبایند :: زبان ده کان همه ذکر تو سنجد ::
دل کو با غمت همخانه باشد :: شکفته در ره خذلان
در برم ز زعفران منخوسته ابر سر من :: بچشم معرفت
مکحولی ده :: بشغل الجهان مشغولی ده :: لقیم ارمغان

بسوز دیگر گشت ؞ درد نم روشن از نور دیگر گشت ؞ بعنوان فضل

خود فرما نوازانه ؞ مکن بر مطلع غیری حواله ؞ ضیای تخت کبریا پناه

است ؞ ولکن اب خشم غنی عذر خواه ست ؞ طوطی شکر دار

جلالت و سرع کوه رسالت ؞ صلصل انجمن بلاغ اوست

و بلبل چمن ما زاغ اکرم الله و اکمل الصلوة والتسلیم علیه

سلامی دارم و بس خوش سلامی ؞ که خواهد بردار زمان

میکلامی ؞ بسوی روضهٔ پاکی رسولی ؞ که باد او غرض

زانمه قبولی ؞ بمدح مجد محبوب عالم ؞ محمد اکه شد معشوق عالم

جهانرا راه حق بنموده او ؞ مکان لامکان بنموده او

بسر و قش از نمانند داران اندر ؞ رواق نیلی ستون الوان

اندر ؞ سو لوای وی جانها گرفته ؞ به تیغ فقر سلطانی گرفته

بحسنهای همش عالم همه هیچ ؞ کشاده کارهای پیچ پیچ ؞ بیمنش

بشم ازو

یا فتاح

بشر زره بینش بیند ∴ که عالم را اثر در دوربینش بیند ∴
قبای بخششی تا شد بقدمش ∴ چنان زیب که معنی نباشش
∴ حاکی این حکایت و راوی این روایت بعضی ابای بخششی
عفو الله له و الوالدیه و احسن الیهما و الیه چنین گوید که ایام
خوش هنگام دلکش و وقت خوش و عهد بهیج الیست
بنیه و تعیین سبب بنی اگر با کسی ایام مساعی کنند و
اوقات مساعدت نماید اثر مملکت بدل باید
بند اثنت و سلطنت لی عوض باید الکائنات تیر از کمان
جسته و وقت از دست رفته و شخص و عمر که نشد قابلیت عود نیست
و صله حیث ردنی الوثیف قاطع و اشد العقص فوت
الوص قطعه بخشی وقت را غنیمت دان ∴ که هر وقت
در بها باید ∴ وقت خوش چون از دست رود ∴ باز آید

لفه

بدیست بانابند وقتی از اوقات که خوش الوقت از خلد
برین حکایت میکردم و دردلکشی از فردوس علیین
روایت می آورد از بزرگی با بنده گفت که در هندوی کتابی
مشتمل بر پنجاه و دو حکایت شخصی از عبارات لعبارات برده
بعضی از اصطلاح هندوی بزبان پارسی آورده اما از تهذیب مقالات
در مضمار الطاف دوانیده است و سخن را از درازی
باقصی الغایت رسانیده و قاعده ترتیب و دقیق و قانون
ترکیب لایق را اصلا مرعی نکرده و اغاز داستان وانجام
حکایات از حلیه ترتیب اهل بلاغت و مصطلح گذرانیده چنانکه
قاری از مقصود باز ماند و سامع او را ملال استراحت فوت
میشود اگر این اصل را که اصول کتب هندیست بعبارت
موجز و استعارات مسلسل بترتیبی لایق و ترکیبی فایق بنویسی
مختصر
برفادلی [illegible]

برقاری وسامع او منتی بنهد مهابت ثابت کرده باشی

فرد اعلام کار افراشتن بس تجشم کار یکایک شنتن اتی

نیست کار دلبری انبکارت این لب حکم آن بزرگ

که دل محکوم اوست القیاد کرده شد و امر او را بر جان ما

امتثال نمود که اگرچه بلاغت در کلام آنست که کلام مطول

را کوتاه کنند و یا سخن کوتاه را مطول کرده اند اما

مند سخن نه انچنان بالتکلف آورده که عوام ازان نشنوند

بلکه امری که خیر الامور است اختیار کرده قطعه نخست حدیث میانه

گزین که اندرین خوش اشارت نیکوست نگارهای

میانه کاری دان ز امر اسلام هم میانه روی است

پنجاه و دو حکایت بعبارت و استعارت و امثال و لطایف

جدید نوشته شد و حکایتی چند بی ربط و بی ضبط بود

انرا مربوط و مضبوط کرده آمد و مطلع و مختم هر یکی را تزیین
و توشیح داده شد و حکایات چند که بی مزه و بی ذوق بود
بدل ان حکایتی دیگر تحریر افتاد و این عروس خلد لطایف
و خاتون تخت ظرایف را در نظر شاهان و سخن سنجان جلوه
داده آمد فرد از بس که هاجان تیره چو شب کرد حوادث
بنجاه و دو افسانه یکلخت در هر شب حکایت و حاصل این بنجاه و دو
افسانه الست که بازرگان زاده در خانه طوطی و شارک داشت
وقتی او را اتفاق سفری شد و وقت رفتن با بانوی خانه خود
گفت در غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که ترا معروض
گردد باید که بی مشاورت این دو مرغ در ان کار شروع نکنی
و بی رخصت این جانوران در ان امر اقدام ننمائی در مدت
غیبت بازرگان زن او بر دل جوانی مبتلا شد و جان
او بشوق زنا بی مقید گشت شبی برای مشورت بر شارک رفت

حرف رفیقان بکار بستن آمده است و رفیقان را همی متعرض شده
میخواهم که تشنه بیابان حیات خود و ناکامی محبوب روم و نفس متعطش
را از زلال وصال او سیراب کنم و دیده تاریک را از سنای
شباب او منور گردانم درین امر تو چه مصلحت می بینی و درین
کار چه رخصت میدهی شارک را محی مخدوم مانع شد و
ابواب مواعظ و نصایح بگشاد و آورد بطریق نیکخواهان
که آن کار نرفت و زن را از فرط عشق و ولوله شوق نصیحت او
گران نمود و او را از قفس بیرون کشید رفیقان برزمین لقایع
روح او از قفس بال و پر بپرید و فی الحال باشیانه عرش رسید
و همچنین هفت الف هر طوطی رفت و همان حال با زن نمود طوطی
مرغ نیک جانوری عاقل بود با خود گفت اگر طریق نصیحت شارک
سلوک خواهم داشت همان معامله خواهم که شارک دید

بوده است

واگر رخصت رضا خواهم دل او در بطالت و ضلالت
افتد مرا جهد باید کرد هم جان من از ورطه هلاک خلاص
یابد و هم نفس او از فجور و فسق مصون ماند حالی فجور را از
نیک خواهان او مجرد و حکایتی موافق طبع او بر گرفت
و آن حکایت تا صبح ممتد گشت رفتن زن در توقف افتاد
همچنین پنجاه و دو شب آن زن بطلب رخصت بر طوطی در آمد
طوطی افسانه بر می گرفت و آن افسانه تا صبح ممتد گشت رفتن
زن در توقف می افتاد بعد از پنجاه و دو شب بازرگان زاده از سفر
برسید طوطی بدو صورت حال باز نمود بازرگان زاده بر فطانت
و امانت او آفرین های کرد و آن زن را بکشت

بیت

زن بد را بگور برده بهتر ... غم کار زنان ناخورده بهتر

التماس از اصحاب سخن و اقران از ارباب ذوق آنکه اگر دقیقی
کسی را از خواندن این حکایت از مطالعه این روایات ذوقی و خوشی نبود

بنده را نیز فراموش نفرمایند و للارض من کاس
الکرام نصیب قطعه نخشبی این و آن چه میگوئی هر حرف
برمراد خویش میگوئی ترک این داستان بگیر اینجا
داستانی در نعت رب بگوی اول داستان [illegible] خجسته
و بیع کردن طوطی با جر تاجر که رواة اسمار و دهات اخبار چنین
گویند که در ایام خالیه و قرون ماضیه در شهری از شهر
های هند بازرگانی بود مبارک نام با مال و نعمت و منال
و حشمت او را فرزندی نبود در تمنای ولد رب لا تذرنی
فردا اشعار خود ساخته و در هوس فرزند رب هب
لی من لدنک ولیا و ثار خود ساخته ناگاه از
افق اجابت صبح سعادت او بدمید و بشارت انا
نبشرک بغلام ملوکش وقت او رسید در خانه او
پسری متولد شد پسری چگونه پسری قطعه گوئی زمانی

ستاره آمد ⁂ یوسف کنعان دوباره آمد ⁂ مبارک
زیرک آن پسر نیکبختی را میمون نام نهاد چون سبزه
عذار او بدمید و سال عمر او به هژده رسید از برای
او زنی خواست خجسته نام میان میمون و خجسته اختلاطی
و انبساطی ظاهر شد و الفتی و ربطی پیدا گشت
هرگز میان هیچ معشوقی و عاشقی و عذرا و وامق
نبود مدتی همبستر و همخوابه در کنف خجسته می‌بودند
همدرین حال در مهد مهر می‌غنودند روزی میمون به
بازار میگذشت طوطی دید گویا بالشرط سخندانی و گویندگی
خواست میمون بخرد پرسید قیمت آن چیست گفتند هزار
دینار گفت میمون نادان کسی باشد که از برای مشتی
پر هزار دینار بدهد و از برای طعمه گربه چندین مال خرج کند

طوطی گفت

اوطی کعب ای جوان تو بندر سن چه دانای و قیمت من چه
سنا یی اگر چه من منشی برم اما از همه علم بی بهره ام
متکلم در منطق من گران اند و اجله نظر در مناظره
من حیران من فرشته ام اما سرلوبش حور نه اما حیله
بر دیو من زاید نه اما قابل سر عابد نه اما صاحب
ملک نه اما علو حور نجیب نه اما خوش گو والله درّ ا
لقایل قطعه نجیب دانش از همه بهتر کیست آن در
عبادت دانش جسم [?] حقیر تر باشد [?]
در حمایت دانش حکایات همه هنری مرا در [?]
که امور مستقبل را پیش از وقوع آ دیده روز بدانم
یعنی هر چه در عالم از خیر و شر واقع و حادث خواهد شد
من پیش از هبوط و نزول او بده روز بدانم که چه خواهد شد

فرود آمدن

اینک بعد سیوم روز درین شهر کاروان کابل الطلب متاع
سنبل خواهد رسید مرا انچه پارسته روز بخرد و هر چه سنبل است
کرد آر اگر سیوم روز کاروان رسید ولی ازان سود الحود
فاخر کردی قیمت بیش اد الکن وگرنه مرا بار بخصمش ده و
خود بتاع خود زیانی نخواهد دید بیمولی را این سخن موافق
افتاد واو در شرط آن چهار روز بخرید و هر چه در شهر سنبل بود
کرد آورد روز سیم کاروان برسید و در همه شهر سنبل طلبید
جا در سنگ حاصل نشد بیمون بهر قیمتی که دانست بدیشان
که توانست بفروخت ولی سود ان سودی فاخر بدست آورد
هزار دینار طوطی داد و باقی در خرج خود انداخت روزی حکیم
شارکی دید که او را هم شرط طوطی باید می فروختند بخرید و بهدیه
طوطی برد تا طوطی را از یوالبت او البسی حاصل شود و از
وارثی نکند

مجالست او وحشت او زایل کند قطعه نخستین درجه بهشت
عالم خواه او نیک خواه او بد باشد طبع با هر کس
نیامیزد بل جمله تجنس خود باشد همچون را چون
علم و درایت طوطی معلوم شد پس در همه کارها رجوع
بمشاورت او کردی و در جمیع امورات صواب از
مشورات او جستی روزی همچون گرد طوطی بود و طوطی
از هر جنس سخن میگفت ناگاه سخن در تجارت دریا افتاد
طوطی چندان بود در یار از دلفر همچون اب نادیده
موزه از پا کشیدن گرفت و خواست تا در حال راه دریا
گیرد و از انجا بر جانب خجسته رفت و گفت ای صب
جانی وای سرمایه دو جهانی با ادمی همه وقت موافقت میکنند
و با مردم همه عمر فرصت مرافقت نماید شنیده ام

در تجارت دریاها همه سود و بیم می‌برند و در سواحل همه منافع
محیط بی سود امروز چون فرصت هست میخواهیم یک
سوی جانب دریا کنیم و ما نیز از آن اب بدست آریم که هزار
درم بهای آن هست و خانه ما مال خراب هر هزار درم بی مطلوب
خون بسته ادرا مرده باید بنداست و هر شیخ صد درم
و دینار بسته ادرا با بود باید انگشت دینار چیست زر داده
لبس جهان گرد و هست سکه گیتی تو زد تاریخ نام شهر
یاران سرو فراز اسامی جهان داران حرمت می‌نمود و ب
کرده از زر قطعه تحقیق زر دیا درم تنکوت مغلان را
درو لیت با هیچ قیمت برد یا درم باشد آذرم
یا درم نیز نوایح تحفه گفت اگرچه تجارت دریا پر ایج است
و سواحل عجب نافع اما خواد خیس دروغ غالب است
و قالع دروغ جالب ازجلی در بی حوذ را در معرض مهلکه
بنا بر افکند

نباید افگنند و از سبب دیناری خود را در بلا کند و تلف
نباید و اشنیف دینار چنین بیند که شتر ز نیلان کور
کرده بحیلان پای بند بنی ادم دستمال همه عالم سرمایه علایق
گسترش یافته خلایق زده جهانیان و معروف عالمیان
اصبحوا [illegible] کما لمنافق قطعه نخستین از در صبا بن
فلک گرگ ایام را او چون بره سیره با نفس برده
امرد ترک آن فلک گیرم که بره تحفه لقب از ضعف
بخت شو رصیم خواب کرد و زین رحیل بر بار گیرد غفلت
نهادم از بیر زیر آنکه زنان را پای [illegible] از مردان گفته آمد
و مرد را در هوا زیانی افزار چاره نباشد همچنان گفت
زنان را اسیر آستانه در خوانده آمد پس باید که زن چون آستانه
در همه وقت بر قرار باشد و چون شده بکار از جای بجنبند

الوجه

باخود

و بر مهمی

در رغبت من بر کارها بیشتر پیش آید و مصالح تو مشوش گردد
باید که در همه مهمات مشورت با طوطی و شارک کنی
و در جمیع ملمات از استصواب ایشان چون گذری که نتیجه
مشاورت عقلا همه صلاح بود و ثمره استصواب بلغا همه
فلاح باشد این بگفت و خجسته را وداع کرد چون مدت
غیبت میمون در از کشید روزی خجسته بالای بام بود
و چشم او با دو چشم ملک زاده چهار شد در این اثنا
از پای در آمد و بیهوش گشت و او از اثر دست رفت
و لشکر شوق بر طلیعه صبر حمله یافت و ترک عشق بر بغداد
دل
سکون مستولی شد و سلطان ولوله بر دولت خیمه نوازل
نصب کرد و شحنه هوا و هوس خوابگاه حس را انست و نابود
گردانید و لاله بر دو طرف در کار شد و محتاله بر دو جانب
بجنبید در آمد خجسته اگرچه ابتداع اول کرد آخرش نزاع شد
دلش نداد

[illegible]

۱

وگفت روز برده در عشاق هست و شب حیدر کرشناق

امروز چون روز بطلوع آفتاب طی کند و شب بتعشق ظلام فرد اهلش در

وثاق ملک زاده ایم چون آفتاب در پس برده شد خجسته برده از روی

برگرفت ملاد برشارک رفت بنا برآنکه او ماده است و نیست و

او نیت با او نسبتی تمام داند و درین کار اتباع خواهد آد او و آو مرا

برفتن دستوری خواهد داد و خجسته چون صورت حال باز نمود شارک

در حق نعمت مخدوم مانع شد و مخدومه را بر طریق حلال خوارگان

نصیحت کردن گرفت گفت در عاشق را بانصاف چکار و دلداده را

با لوم الخط چه مصلحت شعر احبه و احب فیه ملامة

ان الملامة فیه من اعدائه خجسته را الحریف عشق درکار بود و

وغلیات شوق در حرکت آمده از نصیحت شارک باطن او در غلیان

شد و از مواعظ ظاهر او در دریای افتاد و شارک را از قفص بیرون

کشید و چنان بر زمین زد که مرغ روح او از قفص بال و پر برید الی

شرم

و چادر شب بر می‌در

سر افکند

شارک

باشیانهٔ عرش رسید پس همچنان غضب آلوده بر طوطی رفت
و حال شارک و قصهٔ خود باز نمود طوطی زغن بود زیرک و جانوری
بود داهی با جمله تأمل کرد و گفت اگر طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت
همان خواهم دید که شارک دید و عیب کمان معاینه خواهم کرد که شارک
کرد السعید من وعظ بغیره مطلب آنست که بقبول و قال برخیزم
و ظاهر با آن بیارایم تحقیق خبر بازمانه بنماید و در وجود
راست نه ساختنی است زیرکان جهان چنان گویند زیرکی
بازمانه ساختنی است باخبر اعمار کرد آنچه غلط بود که نکرد
و آنچه خطا بود که از تو رفت شارک در آن رفت همان است بازنان
داند و بازنان بسر دل کن و با ناقصان راز خود در میان
آوردن از عقل دور باشد و از خرد بعید بود اکنون باطن جمله از
هیچ اندیشه که بود ملامت بقدر وسع و استطاعت کم اخلاص و اعتقاد
بزبان بندم و بدانچه ممکن گردد ترا بمقصود رسانم و کرای سترفانک

که دوانی

نخود و این راز کشف کرده مباد این شنیده بتو رسد مرا اگر چه چون
طوطی تاجر از بال و پر بر خاستی نشست بحزم و البته بنیان
تو و بیان و بشنو بتو اصلاح کنم خجسته پرسید آنچه گفت چنان
گویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود طوطی داشت گویا
و امرهای خانه بدو مفوض کرده بود و هر چه از صلاح و فساد
بدیدی و از دل او بسبب معاینه کردی همه یک یک بدو باز نمودی
وقتی تاجر مسافر شد و بر کشتی بتجارت رفت چون مدت غیبت
دراز شد زن را یاری از جوانان محلت بستری خویش افتاد بشب
او را در خانه آوردی و با او بهم بستر شدی طوطی این معاینه
کردی اما خود در بیان نیاوردی و از بیم جان تجاهل کردی
قیل الشافعی رحمة الله علیه من العاقل قال الفطن
المتجاهل و [illegible] لی رد تجاهل [illegible] لن عمل نشاو

بیشما لنجانی ست * دیده نادیده کن تو حال جهان * در
تجاهل هزار آسانی است * بعد از چند گاه تاجر در خانه آمد
طوطی همه احوال ماضی باز نمود مگر عاشق شدن زن پنهان داشت
بنا بر آنکه نباید که کشف این حال و تشبث این مقال سبب قتل
آن زن گردد و موجب جدائی آن زن گردد طوطی اگر چه آن سخن در
اما تاجر را از پس دیگر معلوم شد آری عشق و مشک پنهان
نماند قطعه عشق همچو خورشید است گاه ظاهر شود گهی
پنهان * مشک گرچه هزار پرده بود * بوی خوش میدهد هم آخر
آن * زن تاجر چنان تصور کرد که این سر بواسطهٔ طوطی کشف شده
و این راز بواسطهٔ او در صحرا افتاد طوطی را در باطن از هزار دشمن بد
میدانست و تخم معاندت او در زمین دل میکاشت و منتظر
انتقام می بود تا گاه گاهی فرصت یافت و بال و پر طوطی همه بکند
و او را چون مضغه از خانه بیرون انداخت و فریاد برآورد

ان
دشمن
دل

یا فتاح

طوطی را اگر به مرگ چون بال و پر افتاده دانند طوطیان در مصیبت او
جامه در نیل زدند و بلبلان نوحه‌گری آغاز کردند ... سیاه کردند و قمری بند
تاج از سر بینداخت و دراج دراج از سر دور کرد و کبوتر ...
بگذاشت سیمرغ سر در جهان بنهاد و چون این خبر بال گذاران رسانیدند
بر غدار رسید طاوس جلوه فراموش کرد و خروس قربان فریاد
کردن گرفت و نوحه بنیاد نهاد عقاب پریدن بگذاشت شاخ
دادرون خشک شد سرو زبانی در گل ماند گل جامه بدرید و غنچه دل تنگ
شد سبزک جامه در نیل زد بنفشه لباس کبود کرد همین رخساره زرد
لاله در روی خون آلوده کرد نظم نخیزد ز بس کردن خلق نعره‌ها
چون نعره‌های جرس مرده بس عظیم قدر بود که ... بر برای او ...
اگرچه طوطی را به چنین مرده تصویر کردند لیکن مرغی در دو باقی بود آری تا
سلطان وحده زنده مشکند و می برآید که یحیی و یمیت خطبه
صفت احدیت او همت بی راتب شد آدمی نیست ... خوانند

مردمان دو دیو بند

خروس بنهاد نهاد

طوطی

گفتست دران جوار شهر هندی بود طوطی لقمان خود را
دران شهر انداخته ... نیاش پیشها بیرون آمدی با طعمه
اندک و بسیار دماغی شدی در چند روز بال و پر او درست و جود
شده او فراهم آمد تا جرا از تباه کاری زن در غم بود حکم طوطی
بران قرار شد و همین فقدان طوطی را بهانه ساخته و زن را از خانه
بیرون کرد زن هر چند کرد دشنامات بر آمد بر او از قاعده که خود نشست
و نگفته کی با او آن نشست گرد قطعه بخشی بود در دیده دلی از
چنان دل آن روح مجو دل کسی چون دیده از چیزی دیر باشد
که باز کرد او زن از شغا عقب زندگان مایوس شد چند روزی آن

رباعیت

شهر هندی آمد ... آن قصه مجاور شهر ماند شبی طوطی از
بسی فریاد از دل او و گفت که ای عجوزه تا از سر بخیزی با ...
زسر بلوغ الاعمال فی رکوب الاهوال هر موی که در سر و
اندام توست اگر تو هر مدت خود بر کنی و الصدق عقیده حاصل شد

بلی در بیابانی

12

مجاور ما نبوی تا نخفیم و نفت تو نگویم و اگر باز بشنوی بتو رسانم زن
چون این آواز بشنید و بحال خود رحمت کرد و بر روی هر در سرو
انداه او بود بر کندید طوطی از بس که ربیرون آمد و گفت ای عورت
الّو الغرض هر حکایتی همان شنیدی و هر چه کاشتی همان
درودی من ان طوطی بودم که از نو فرزند بتباه و بلبل و بر کندید سبب
و با سبب در بنبله و سوز کردی گور اگرچه که بشهد ان سبب اما اورا
این قوت کردم سخن نواند گفت و این قدرت که بخشنده که امروز
نواند کرد سخنی که شنیدی از بنده آن پس بودم زان سخن ازان نقص ما
الجه پس از بیع تو گشتم تو نیز از بیع خود بنشی و انچه پس از دست
تو جستم تو هم از دست خود بجستی نظم بجستی ز کس ملکن تو بدی
بهر نقد خون هر دو ستند که نافت عملی نیست در جهان بهمل
در زمانه که کردند که نیافت ای عورت پس از ان نهمت بخاری
تو مراد داد ان نیشان سخن حسب مواجی نان و نمک تو نگاه ندار سرانجام

قدیم

ام

و من تو با تو نیز اصلا لطفی نکرده وان قدر دانسته که لا یدخل
الجنة فتان اکنون بین از ایشان سهیت اخلاص چگونه بیند و اگر
دیگران نیز چگونه برسانم روز دیگر چون طوطی طرز
بال خود شد از قفص خانه بیرون آمد طوطی در جا
رفت و زبان بدعا و ثنا خواجه بگشاد خواجه را
گفت من آن طوطی قدیم توام مرا از قفص که بیرون کرد بود در قفص محبوس
بود که خواجه متعجب ماند و گفت که عجب نیز بگفتار آمده ای بیست
و فراوان رفته ام بگفته تو از کنون بخدمت تو آمده ام خود چگونه شناختی
و خلعت لقا درباره چیزیه باقی طوطی گفت تا تو از مستوره خود بی
سبب رنجیده و محصوره خود در اشکنبا اخراج کرده او در فلان
شهر در آمده بیست و بیست حال خود ما ای البال گرفته شهر را
شغل و وقف او شد بد ورد بدعا خود زندگی دانسته و در او
تا سخن نیز برپای او شهادتیم و ربیکنبا او گوای دهم.

امده ام

13

آمده ام و گواهی بدهم هر چه از فسق و با لغو اندیشه در خبث

و هرچه از فجور او با تو رسانیده آمد همه بهتان بر خیر تعجیل تر شتاب

مقصود جز در ارادت باب تا جز متوجه شد که آنچه غلط بود که

[illegible] کردم و آنچه خطا بود مرا از من برفت زنهار رسید عطا و او

[illegible] کرده [illegible] زنده کنند تا زنگی از گواهی و بدین او را این سبب

تحمیل شده

هر چه رنگ اندیشه ام و نیست تا با که برو چگونه نهادم در دل منغص

در حال در آن [illegible] و [illegible] پای زن بوسید و از گله و گفته

خود عذر خواست و او را بصد اعزاز و اکرام در خانه برد و طالب

چندین کامه مطلوب رسید و قاصد چندین مار مقصود بنوشت

شعر
بخشی وصل دلی نیست زرنگ ¤ در فراقی نباد محلوی

هیچ دانا نه ز حسب ملک آید ¤ آنکه طالب رسید مطلوب سلطان

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر

دل تو نیز مشغول محادثات محبوبی شده است و جان مشغوف
دوست مطوی گشته ام اندر شب ملکی چنانچه دانی باد
لب از روی بازوی تو اصلت بیاز اگر بیاد از این سر کشف
شود این راز در صحرا افتد بشنو تا تو رسد اگرچه
طوطی تا چرا از پر و بال بر خاستی سعت بحیرم بهمدستی طلب
عاقبت ترا چون آن زن بشنو تا تو رسانم این ساعت
ساعتی است خوش و وقتی دلکش برخیز جانب دوست
شو و وعده اول به اخلاف ملتی تجسیه خودست تا مجنون نکند
صبح کوی چون عاشق او منتظر بود در حال غوغا از در بر آمد
و صبح چهره نمائی کشاد و رونق او در توقف افتاد [illegible]
بخشید خورشید تار و دامنت بکوی خوبی برافروخته
کسی صبح از عشق بشد مانع دشمن عاشقان است
صبح خرد شد داستان بنهاد طرستان دزد و تیبانی و فدا کرد

ادیار

ناقصاع

14

اوّل مرتبه خجسته دیدی صورت عمر پادشاه شب دوّم حکایت

چون سکندر جهانگرد آفتاب ... مغرب رفت و شاه
ستاره سپاه ماه از ملک مشرق برآمد خجسته ازین کلرد سرابرده
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایهٔ سرور
سلطان طیور اتش بلیه و بلبالی فراق در قانون سینه‌مده
شعر زد و نایرهٔ اوجاع و اوجاعل از کوره لطانه سن سرکرد
و عقل اسلطان کشور عافیت اندیشی سبب از مصاحبتکن دن دور
افتاده و جرلهٔ سهوار رخش کی کار فرما سبب باشد افراق تنی
و شنگ سرزبان دراند اگر تو مراد جهانی حادثه دست بکرسه
کی دست گیری و اگر مراد جهان و انوع کار سازی کی کار ای
انسه ادسوزی ده تا شب هجران خود را زدمان محبوب روز
کنم و روز هجران خود را بمشاهده مطلوب مه روز کردانم قطعه
بخت وصل یار کاری دان :: گشت مارا فراق مجبوسل ::
عیدلی زوزه دانی حسبت :: انکه طالب رسد بمطلوبه ::

الخنقیا

دل

طوطی گفت ای مایهٔ حشمت ذلّة لعمت مرا از غم وطن ایست

وجان آلوده تو در حفظ [illegible] تا تو به فضل وجود تو آن رسند زنند

کمالی بر من بمالی است و تا تو بمطلوب خود نخواهی پیوست جناه

بر من کمال اما آنچه عاشق بمعشوق رسد و طالب بمطلوب

پیوندد شرایط بسیار است و آداب بیشمار کمترین آداب

آنست که سگ کوی یار را چندان حرمت دارد که وقتی آدمی

اغیار را آن حرمت ندارند شنیده باشند و آن شنیده باشی که وقتی

سگی از خانهٔ لیلی بیرون آمده بود مجنون بر خاک او پای می نهاد مجنون

سر می نهاد گفتند ای مجنون این چه دیوانگی است گفت ای بیخبران

هیچ میدانید که این سگ از خانهٔ لیلی بیرون آمده است شعر رای

المجنون فی الصحراء کلباً فمد علیه بالمعروف ذیلا فعا

توبه علی ما جاء منه وقالوا لم انلت الکلب نیلا ای

تحیه چون ترا با مطلوب خود اضطرابی و انبساطی بود بیابا کرب

خود از دو راهی

خود از دواجی دانستم که فایده اخلاص در غیبت بیش از ان حاصل
مراعات لی که در حضور زیرا که اخلاص در غیبت موجب افزونی وسیلهٔ
قربت گردد و سبب زیادتی محبت باشد چنانکه فرخ تیاقی را اخلاص
غیبت او موجب افزونی قربت شد و سبب قربت پادشاه
طبرستان آن خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت اورده اند
پادشاه طبرستان بزمی کرده بود از بهشت نمودار و جشنی
فرمود از فردوس یادگاری طرب را در ان مجلس حلقهٔ اهل القبا
در گوش و فرح را در ان غاشیه اعتقاد بر دوش نهاده مجمع
منجمد انس محلول را در دل جای داده و بلور منعقد لعل مذاب
را در سینه قرار گرفته آری اگرچه شراب از بدایع صنع دیباچه
صحیفه حرام است و عنفوان نامه کبایر و مآثم اما حکما بر انند
که در وی فواید ابدانی بسیار است و منافع جسمانی بی‌شمار
دارد و این است که تقاضای کرم باب را العمل بدخشانی کند و گدای مغربی را

سست گونه زعفرانی یا رنگ ارغوانی گردانیدند دل را از
رنگ غم بزداید و معده گشت را از البسه بکند و برباید
آتش غریزی را فروغ دهد و اخلاط نامعتدل را با اعتدال آرد
و خون تیره را کسوت صفا دهد و گونه متغیر را خلعت نضارت
بخشد و عروق را از زواید ردیه بشوید و صفرا خون انگیخته
دفع کند و بلغم افسرده را تحلیل دهد سقیم البدن را فربه گرداند
و صحیح المزاج را در طرب آرد شهوت مکلی و جمیع القوی را بر
و قولنج بادی و بلغمی را بگشاید و بلغم تیره شده را دفع گرداند

قطعه
بخشید باده لی العجب جنس است که داد و ستد گر زاید
گرچه اندر شرع ما پلید است نیست مسلمی برون رواند

ناگاه در آن جای خوش و بارگاه ... مردی در آمد گفتند تو
کیستی گفت من نبای انبر جنید ام گفتند کجا رسیده گفت
گفت مردی ام سرباز دستری ام گرگ انداز سهم بترس

خوشی

المحال بر

آسمان سپر آفتاب بیش درخشد و ابریم بیند من سماک را هیچ از
دست کدر نشود و چراغ من لطافت بسیار هست و ظرافت
بی‌شمار اما امیر محمد قدر من نمی‌داند و غم من نمی‌خورد اگر پادشاه
مرا میان قباقیان خود جایی دهد به بیند در کار قباق راجه نو
بیشی برم و شغل ترغاک راجه شکل آب دهم پادشاه گرد
تا حاجت او بر آورده شود میان قباق داران جای دهند آغاز آورا
لبیک قباق فردی بلند بیچ بود پادشاه را سخن او فضول نمود
در غم خوار یکی او چندان جهد لو نمود یکی خویشتن وقت کسی را
راه سر ندهند و خرد زنند و فضل نبخشند و فضول نبخشند قطعه
نخستین شکر کن دلی از حد برمدار از توان ز سخن حکایت
که ترا آفریدگار بزرگ فضل داده ولی فضول نداد
بعد از مدتی مدید و عهدی بعید شبی پادشاه بر سر قصر خود
گشت میکرد و هر سوی نظری افکند ناگاه فرد قصر که لب زیر قصر

شخصی را دید با سلاح تمام چشم سوی قصر نهاده بیکجا ایستاده
فرمود تو کیستی گفت منم بنده نباتی مدت چهار سالست
که روی بدین درگاه آورده ام و بیکجای ایستاده پاسبانی این
درگاه میکنم شکر که امشب منظور نظر پادشاه شدم ابهم و تلافی
دیده شب نداشتم پادشاه و نباتی با هم درین مکالمه بودند که
آوازی غریب و صوتی عجیب از جانب صحرا برآمد من میبردم پس
باشد که مرا باز گرداند مگر این آواز در گوش پادشاه افتاد
پادشاه اصغای این صوت کرد و از سماع این آواز قریب بود که بیهوش
شود و نزدیک بود سرمد بیهوش گردد ای نباتی تو چیزی میشنوی
گفت مرا چندین شبست که این آواز میشنوم اما چون بر
سر عهده خدمتم نمیتوانم در تفحص کنم که این چه راز است و تحقیق نمایم
که این چه آوازیست اگر فرمان باشد بیرون روم و تتبع این
راز کنم و به تفحص این آواز شوم پادشاه گفت نیکو باشد

نباتی ادار

۱۷

شباقی بیرون آمد پادشاه هم بدنبال او بیرون آمده و عقب او زمانی
گرفت چون شباقی بیرون رفت زنی دید زیبا و عجوزه‌ای مانند رعنا
هر بار میگفت من میروم کسی باشد که مرا باز گرداند شباقی پرسید ای
عجوزه تو کیستی و این چه سخن است که تو میگوئی گفت من صورت حیات
پادشاه طبرستانم مدت حیوة او سپری شده است و محلت لقاء
او منقضی گشته میروم بار دولت دیگر کوهم و در لقا یک حرفی دیگر نهیم شباقی
گفت ای صورت حیات همچو تو میگوئی که کسی باشد ترا باز گرداند اکنون تو
چه شکل باز گردی و چه نوع از جای ممتنع چون نحوی و جمالی هم بر سر او ساده
صورت گفت اگر تو سر خود قربان کنی و حیات او بدین پادشاه دهی من
از رفتن ممتنع شوم پادشاه او بر صد گاه حیات باید شباقی گفت اگر
همچنین است حیات من و حیات پسر من فدای حیات پادشاه باد گو شاکت
اینجا توقف کن تا من در خانه روم و پسر را فدای این درگاه کنم و قربان
این بارگاه سازم قطعه مخنثی فدیه بهر آن گوشه خوبرویان چو گوی از

همتو

دوستان گر ز دوستان ببرند ؛ خویشتن را به تیر بار کنند ؛ تباقی
در خانه آمد و صورت حال پسر باز نمود و گفت انی اذبحک پسر گفت
فافعل ما تؤمر مردانگی ای پدر حیف باشد که تخت پادشاهی ای شاه
تهی و سریر شهنشاهی از جنابی شهنشاه بی شهنشاه گردد اگر قوت
من سبب حیات پادشاه خواهد بود پس قوت خود را فدا شدم مرگ خود
رضا دادم اکنون ای پدر فرصت را مجال مده و زود در کار خود شو
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین قطعه تخت سر بنه بازار عشق
چند باشی رهبر جان در بیم ؛ هیچ دانی که عشق بازی چیست
اره بر سر نهند تو تسلیم ؛ پدر ابراهیم وار کارد بر حلق اسمعیل خود نهاد
و خواست تا او را قربان این کعبه جلال و اجلال کند همان عزت از بیرون
او از دل گوی ای شیافی دست از سر بدار از برکت اقدس تو پادشاه
از پنجه مرگ خلاص یافت و ما به عمر او از سر تازه گشتیم
از فنای ممتنع شدیم و پای در دامن اقامت کشیدیم بنای سجده

شکر بجا آورده بر سر خدمت خود باز رفت پادشاه از دور این معاینه
و مشاهده میکرد پیش از آنکه شبانی بر سر شبانی آمده بود و حال
بر قصر خود آمده بود و بر سر ایشان بام ایستاده چون شبانی بیامد
پادشاه پرسید حال چه بود شبانی با خود اندیشید اگر صورت حال
باز نمایم و ماجرای گذشته باز گویم اخلاص خود بر پادشاه ثابت کرده
باشم گفت زیرا از شبانی خود خشم گرفته میرفتم اورا باز گردانیدم
و میان آن ایشان دادم پادشاه شرمنده وقت او شد و بر
نگاه درایت او آفرینها کرد و گفت ای شبانی چون تو از اینجا
بیرون آمدی من هم بدنبال تو بودم و چون باز گشتی من هم از عقب تو باز
گشتم مرا هم نیت و صفت بیرون و ماجرای درون معاینه و مشاهده
شده است من شرمنده مردی گوشه ام ایام ماضی اگر در خشم خرابی
تو انجام یافته رفته است الحمد لله ولی مستقبل بعد از این خواهم خود
دختر ام دختر بزرگ خواهم کرد شاید تو لایق طاقی در دانه نه در خور

ترغاکی و تیانی نه باید او چون تیانی ماه از میان خود برخاست

و ترغاکی آفتاب بر سر ترغاک خود شد پادشاه فرمود

تا در شهر ندا کردانیدند و اعیان سلطنت و ارکان مملکت و اهل

حشم و اعزه خدم را حاضر کردانیدند و تیانی و ترغاکی خود به تیانی

دادند در حضور آن بزرگان حق او بدین طریق نگه دارد :: نخستین

هیچ کس نشد ضایع :: ما بدارد محبت گل گیتی :: شاخ خدمت

برون زیر نبود :: نیست بیرون ز راحت رنج طوطی چون

بیت

سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو از اخلاص مثل این

کارها آید و از اخلاص شیرین بارها کن بد عملی که بر کنیزک او

تیانی بر انابت هر دو ترغاکی را ولایت بخشید محرمان همدم

و همدمان محرم را احسانها کرامت تواند کرد اکنون با خلاص تمام

برخیز و جانب منتظر مانده خود شو و ضایع یابی که کردم اثر را

فراست کن خجسته خواست تا عمل کند جانب منتظر مانده خود

شود آفتاب از منتظر تر و دبخا در روز بر آمد و صبح به جهره ملمع

بلند و روشنی

بادصباح

19

یک دو چهره نماش او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود

امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از وقتش

نماند دشمن عاشقان است صبح خروس داستان زرگر و

نجار و آوردن بتخانه و دزدیدن زرگر حصه نجار و صیه کردن حکایت سیوم

چون زرگر افلاک زر خالص آفتاب در بوته مغرب ذوب کرده و نقره

ناب ماه از کان مشرق بیرون آورد خجسته خود را چون بت زر از

و باتوات جواهر بیاراسته بر طوطی رفت و گفت ای طبیب مطابق و

لبیب موافق بر قیاس عشق دیده وقت مرا رنجور کرده و علت گون

باطن صحت مراد دیده اگر این عقود را اتو الحلال پدید نیاید از توجه

کار آید و اگر این جروح را از تو اندمالی حاصل نشود از توجه غرض بر آید

دوستی که دوستان را در روز غم کار نخواهد آمد در غم به و یاری

که یاران را در وقت اندوه دست نخواهد گرفت در اندوه اولی قطعه

نخشبی یار روز غم باید هر کسی را ز کسی بر آید کار در همه عمر خود چه

کار آید آنکه در روز غم نیاید کار ای طوطی امشب مراد سوری ده

تا شب هجران را از وصال محبوب صباحی دهم و شام حرمانرا از
اتصال مطلوب مصباحی بخشم طوطی گفت ستی ترا اول شب دستوری
داده ام تو ظاهر خود در زیر چادر تاب نهداری و باطن خود را زیر چه
در التهاب مع اقلقنی و عاشق مسکین را زیر چه در انتظار میخواهی
بس متحیر ام مردم بینند و جانوری ام حلیم اندیشه از حکایت
و اسمار مرا حجت نمی آید اگر تو هر شب همچنان بحکایت و درایت من
مشغول خواهی بود نقد مقصود از کیسه خواهد رفت و هرگز در وصال یکی
خواهی رسید تا روزگار با تو شام کند تو جارت کن و هر چه زود تر
باشد بوثاق معشوق رو اما اینکه حقه در ابلای او داشته و نجوا از هرزه
و هرزه زیوری این نیکو نیست نباید که امرد هرزه زیور تو طمع کند و دعوی
محبت در کوت نهد چنانکه آن زرگر در زرنگار طمع کرد و محبت سالها
در کوت نهاد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنان گویند
در شهری از شهرهای هند میان زرگر و نجار محبت بود و محبتی چون فرقدان
فرقدان لقور الفکاک نداشت هر روز ملاقات بودندی و هر شب یکجا

20

غنودندی هر که در مودت ایشان چشم انداختی ایشان را دو
برادر الکاشنی آری قرابت الود اذ خیر من قرابت الاولاد
قطعه سخن یار خویش کی یابند :: خدمت یار کن ولی از حد ::
اهل تحقیق خود چنان گویند :: یار نیکو به از قرابت بد :: وقتی
زرگر جانبی مسافرت بنجار هم با دمو افقت نمود بعد از تحمل شداید
و تجرع مکاید در شهری مقیم شدند اما دران شهر کسب و کار ایشان
نمی دوید و در صنعت و حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد و از بیخرجی
بغایت مضطرب شدند و از تنگدستی تنگ تنگ آمدند سخن مطلق
تعالی و تقدس همه را از غربت احتیاج مصون و محروس داراد قطعه
سخن احتیاج بد چیزیست :: مفلسان را ز خون دو دیده سرا است
گرچه غربت احتیاج ولیک :: غربت با احتیاج زشت تر است ::
زرگر و نجار هر دو در فطنت و دها بودند گفتند ما را حیله باید کرد
که سبب معاش و انتعاش ما شود حیله آنست که درین شهر بتخانه

خورش زندگانی ۱۲ بطبخش ۱۲

یاقوت ارا است و در و بتان زرین اند مرصع و مکلل بجواهر

خود را بر طریق راهبان در ان بتخانه اندازیم و باستغراق تمام مشغول

عبادت شویم و منتظر فرصت باشیم چون دست دراز شود

بتی از بتخانه بیرون آریم ان قدر جواهر از و جدا شود که سبب فراغ

باقی عمر باشد همچنان کردند در ان بتخانه در آمدند و باستغراق

تمام چنان مشغول بعبادت شدند که راهبان و متعبدان ان

مقام شرمنده وقت ان ان شدند و معتقد اگر عبادت

ست اینست که این هر دو کس میکنند ما در همه عمر هیچ نکرده ایم

بار روز لکان دهقان راهب از هر دو زن وحیده اصنام به بهانه

زحمت و غبار از ان بتخانه بیرون می آمدند و گونه گرفتند اگر سبب

ان نه بگفت ترک بتخانه چرا میگیرید گفتند ای اگر عبادت اینست

اینست که این هر دو کس میکنند ما را همراه ان عبادة نیست و اگر

عبادت اینست که ما میکردیم تا لعمر شرمندان شنیده باشی

در سلطان

که سلطان العارفین بایزید رحمة الله علیه همسایه جهودی داشت وقتی
اورا کسی گفت همسایه باشد چون بایزید و جهود چگونه ماند
گفت ای خواجه اگر مسلمانی اینست که بایزید دارد مرا او را چون
وراستر مسلمانی نیست و اگر مسلمانی اینست که شما دارید مسلمان نا
شده بهتر قطعه مخنث در مجاهدت چه کوشش وای بر دین که از
غم فردوست طاعت بهر بهشت نه طاعت دان مرد اندر مجاهدت
فردوست هر چند روز بتخانه از همه متعبدان خالی شد و در حجره
ذکر و تکرار کسی نماند و خلق را ازان تجدید ارادت و اعتقاد
شد که قفل و کلید بتخانه‌ها بهم دادند و چو خاد صلیب و کلیسا بدزدان
سپردند سبحان الله کسی که در بتخانه بنقش بت و کلیسا بعبادت
مزخرف مشغول میگردد بر خلق را این اعتقاد و ارادت میشود
و کسی که در مساجد در نظر خالق الخلق نیز بتقدیس بعبادت
خالص مشغول بود او را چنان کراهت کنند قطعه مخنث طاعت ریا

بلکه از مخلصانه در آدرین درگاه ؛ ان کی سجده از ریا دور آید ؛ تا بجا
می برند زین درگاه ؛ چون بتخانه از معبدان لکلی خالی شد یک
دوری زرگر و نجار بزرگان ان شهرها رفتند و گفتند ما امشب
خوابی دیده ایم که بتان ما را بتجای کرده اند و گفته اند چو اهل این
شهرها ترک عبادت ما کردند اکنون ما در شهرهای دیگر خواهیم رفت که ما
را عبادت کنند اهل ان شهرها ترسیدند یعنی نباید که این بتان ازین
شهرها بروند و اهل شهرها از سعادت ایشان محروم مانند گفتند اگر بار
دیگر ایشان را در خواب ببینید بگوئید اهل شهرها ترک عبادت
شما نگرفته اند بلکه از ان گرفته اند که شما مستحق عبادت نه آید اما از ان
گرفته که ایشان نتوانسته حق عبادت شما بجا نمی توانستند آورد
نظم بچنین سرسری مکن طاعت ؛ آنچنان فعل را شناعت دان ؛
در تعبد حضور می باید ؛ طاعت سرسری نه طاعت دان ؛
چون چند روز برین بر آمد شبی زرگر و نجار ان همه بتان زر را
از قالب بر آورد

از بتخانه بیرون آوردند و در جایگاهی زیر زمین دفن کردند با
مدادان هر دو بزرگان شهر رفتند و گفتند امشب بتان بتخانه را
خالی کردند و همه در نظر ما معاینه و نگاشته بیرون آمدند و جای دیگر
رفتند اکنون ما چند روز دیگر درین بتخانه خالی عبادت خواهیم کرد
و تضرع و زاری و ابتهال خواهیم نمود باشد که ایشان را بر زاری
ما رحم آید و در بتخانه باز آیند اگر آمدند فهو المراد و گرنه بی معبود نتوانیم
بود ضرورت جای دیگر رویم که آنجا بتان باشند این مردمان احمق
که از غایت حماقت جمادات را معبود ساخته بودند این سخن را
دانستند که جمادات و ندانستند که جمادات حرکت چگونه
تواند کرد سبحان الله چگونه کور باطن بت پرستان آنکه مصنوع
خود را در جای خود پیدا اینند و ساخته خود را معبود خود می انگارند
کی باشد که با ایشان بگوید اف لکم و لما تعبدون نظم [illegible]
بت پرست جز خری نیست کار جماد بی بنیاد بود هر که سجده کند
جماد خر بود

ز جنس جماد اولیای کنز از جماد بود بعد از چندی دزد و زرگر نجار
از بتخانه بیرون آمدند و بتان را که زیر زمین دفن کرده بودند بیرون
آوردند و راه شهر خود در گرفتند چون بنزدیک شهر خود رسیدند آن
زر را زیر درختی دفن کردند و بقدر حاجت از آنجا بردندی
و هر دو خرج میکردندی و روزگار بفراغت و رفاهیت میگذرانیدند
روزی زرگر از آنجا که خبث زرگران باشد و بلی دزدی نتوانند
بود در حصه نجار طمع کرد مجانا برد و او را محروم کند و محبت چندین گاه
بعد او بهم نیک کرد شبی همه زر بیرون آورد و در خانه خود برد بامداد
چون زرگر ایام زر خالص آفتاب را از بوته مشرق بیرون آورد زرگر
گریبان دامن نجار زد و گفتن گرفت ای دزد بیوفائی و ای
حریف بی دغا حق سلام علیک نگاه نداشتی و محبت چندین گاه
ضایع کردی و مرا از نصیب من محروم کردی همه آن زر چندین در حوالی
خود او و چندگاه بر آن خواهی گذرانید مثل این عربده کرد که نجار

متحیر ماند که این چه میگوید و عیب خود بر من چگونه می نهد قطعه تخمی
عیب خود منه بر کس شعر همه کس بروی زده نهند مردمان که
ان معیبت گویند عیب خود را بدیگری منهید شعر نجار گفت ای
زرگر من ترک تو گرفتم تو ترک من کن مرا بدین اتهام متهم مکن
ماند ایمان عظیم زرگر چون دید که او بستر مجادله و مخاصمه ندارد
ترک او گرفت اما نجار ترک او نگرفت در ظاهر محبت قدیم را
مراعات میکرد و در باطن منتظر انتقام می بود چون چند روز بر آمد
نجار علی صورت زرگر صورتی از چوب تراشید و لباسی که زرگر
کردی او را پوشانید و دو خرس بچه خورد حاصل کرد و طعام آن
در دامن و دستین آن صورت نهادی هر بار که ان خرس بچه را طعمه حاجت
شدی او در دامن و دستای آن صورت کردندی و طعمه خود
بخوردندی چون بچگان خرس بزرگ شدند صورت الفتی تمام
شد نجار در خانه خود ضیافتی کرد و زرگر را با عقارب و عشایر را

بخواندن زرگر را نیز بخواندند و او هم بر عادت محبت قدیم یاد داد آن
پسرش در خانه او آمد نجار پنهان خانه عمیق کرده بود در خانه
هر دو پسران زرگر را در آن پنهان خانه پنهان کرد و آن
دو خرس بچه بیاورد و غوغا بنیاد نهاد که بچگان زرگر مسخ
شدند و بر صورت خرس گشتند زرگر در رسید و دست در سر و ریش
نجار زد که بچگان مرا تو تلف کرده و تهمت بچگان خرس می‌نهی
آدمی خرس چگونه شود الا آن حیوان جز نقل کردند این همه دعوی
پیش حاکم کشیدند حاکم گفت ای نجار صورت این حال چگونه بود
گفت این بچگان بازی میکردند از بالای در افتادند و بدین صورت
شدند حاکم گفت ما را بر این قول تو مویدی باید نجار گفت موید
قول من النبی که در عهدی که قومی مسخ شده اند صورت ایشان
بعضی مبدل گشته است اما عقل ایشان برقرار بوده و لهذا
چون قوم عیسی علیه السلام خنزیر شدند پیش عیسی علیه السلام
آمدند

بر کرانام می برداد سر می جنبانید و آب از چشم می بارید اما روز
نیز آن لکلکان بعینه پس مسخ شده بودند اما بهتر به هیئت خود بودند
لکلکان خرس را گذاردند اگر میان چند آدمی زرگر را بشناسند
و میل زرگر کنند تحقیق لکلکان او باشند حاکم را الغایت این سخن پسند بود
نمود لکلکان خرس را از زنجیر رها کردند و صورت زرگر را بصورت
خوب دانستند در حال لطف طعم دو سه بند در دامن و دستار او خزیدن گرفتند
زرگر هر چند آن ها را از خود میراندند آن ملاحظه میکردند و در روی او گفتند
منعم خود را قصور می کردند قطعه تخشی یاد کن ز منعم خویش کوش تا حق
شناس منعم بود کوشش منعم علیه به جانب منعمان خویش بود
حاکم گفت ای زرگر ما را حقیقت معلوم شد که این لکلکان تو اند ایشان نیز را
به بر و سر در گریبان وقت خود کن و از کرده و گفته خود مستغفر تو باشند
که این ها بر صورت اصلی خود شوند و به هیئت اصلی خود باز آیند
زرگر از محکمه مایوس شده باز گشت و سر در پای نجار اداد و گفت

اگر تو این حرکت از سبب آنکه زرگر ده زر بر قرار نیست ترا از آن
لطفی بیش نمی آید تلثانی بستان و بیران من باز ده نجار
گفت تو خیانت کرده و خیانت گناه عظیم است اگر تو از آن
مستغفر نشوی و حق بمستحق رسانی عجب نباشد که بچگان تو هم بر گردد
اصلی خود باز آیند زرگر برفت و تلثانی زر بیاورد و پیش نجار نهاد
نجار تبسم کنان خرسی را بر دو بیران زرگر بیاورد و پیش زرگر ایستاده
کرد آری دیر شد هر دو جهان میگویند قطعه تخمی تجربه جهان
بشکن تیغ کج در نیام کج باید هر که با تیغ کس بدی بکند
رحم بر وی مکن بدی شاید طوطی چون سخن اینجا رسانید با
آغاز کرد ای که بانوی میان زرگر و نجار سالها محبت بود زرگر در
زر نجار طمع کرد و از سبب حطام دنیا محبت چندین ساله بگذاشت
تو با این زر و زیور بر معشوق دو روزه فرو نیاید که ادهم در زر و
طمع کند و دعوی محبت در گوش نهد و ترا در زبان دوست و دشمن

افکنده

25

افکند نخجیر خواست تا همچنان کند و زر و زیور زبادتی بیرون آرد
وخود نیاده و از رده جانب دوستان دوست رود خورشید نور
نور در برافکند و بخو عارد برآمد و صبح جبرالمعانی بگشاد در رفتن
او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا در راه شب سوی یار
گریزد ز خوبلی کوس صبح از رفتن لشکر ماه دشمن عاشقان
ست صبح خروس در بستان مرا لشکر او در صباح و داد گلدسته
و نازه ماه [illegible] صبا زم حیل گل شمسی زرد افتاب در سبت
گل الی مغرب افتاد و گل صد برگ ماه از شاخ گلبن مشرق برآمد
فجسته چون گلبن خندان بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت
ای لیبل وقت وای صلصل زمانه ترا هیچ از آن خبر هست که
تملل نون طلبه صبر مرا تاراج کرد و لقلق عشق خانه سکون
مرا خراب کرد اندیده نه لبل فراق را صاحی هست و نه شام
شبان را صباحی قطعه نخشبی دو ز دهجر تیره بود کمیت بود ادفیه

دراین

شکی نیست ٭ نیست در روز شوق روشنی ٭ صبح اهل فراق و
شام تیره ای نیست ٭ امشب مراد دستوری ده تا دیده پر خون خود را
از وصال محبوب روشن کنم و سینه محزون را از انفعال مطلوب گلشن
گردانم طوطی گفت ای خجسته مراد درین کار با منع حکایت درین
امر با اشباع چه کند مرا از غم تو سینه در التهاب است و دیده
در انسکاب تو هر شب بلطایف و ظرایف من فریفتنی مشغولی
و حکایات و روایات من مشغول میگردی و عاشق تسلی
را در انتظار بیداری من نشستم عنقریب نتیجه برسد و تو
از عاشق خود خیال شرمنده مانی که آن امیرزاده از زن لشکری
شرمنده ماند خجسته پرسید آن حکایت چه بود طوطی گفت چنین گویند
در شهری مردی بود لشکری زنی داشت خوب صورت و جمالی
هر دم و هر وقت در محافظت آن زن بودی و تحرز میکردی که باد هم
بران زن نرسد و گفتند آنست که زنان را خبر عصمت ظلم نزل
کلها

26

تکسب نگاه نتوانند داشت چنانکه نشنیده‌ستی البنان بر دمحیط شده
و بیچاره پای در آورد روزی زن با او گفت تو ترک کار و
کسب گرفتی و خدمت و چاکری گذاشتی **مصرع** از عشق فرو دالی
نالی هم باید **حکما** گویند کسی که ترک کسب و کار کرد از سه حال خالی
نباشد یا از سبب کاهلی کرد و یا از سبب تقوی و یا از سبب عار کسی که
از سبب کاهلی کرد فلابد من السوال و کسی که از سبب تقوی کرد فلابد
لابد و رفت آن شخص را از سوال
بد له من الطمع فی اموال الرجال و کسی که از سبب عار کرد فلابد له
من السرقة **نظم** تخسی که کارها دارند عطلت از کار نشسته
ز پس کنند هر که بگذاشت کسب و کار بی مخور زود باشند که و دست
بس کنند **نثر** شوی گفت ای زن من در غایت و نهایت ننگ افتاده
ام می خواهم که ترا بگذارم و دست از کار فعلت تو بدارم مردان کرد
جوانان باد درد کو بیند کسی که بعد و بحرث نیت آورد و توت
خواهند خالق الجن و تقدس بار جبار قریه خطاب کن افرنده

مگر قلم و آدم و فردوس این هر سه را بید قدرت و رحمت
خود افرید چون خلقت فردوس با تمام رسید بدو خطاب
رسانیده شد بعزتی و جلالی لاتشیم را تحیت و لیت در شب
معراج که روز بازار احمدی بود حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم و علی آله خانها همه یاران بدید چون در خانه عمر رسید
درون نرفت گفتند چرا درون نمی روی گفت عمر مردی غیور
است بی اذن او درون خانه نتوان رفت قال اهل الریاضة
الغیرة من احسن صفات الصدیقین المروج العاشقین قطعه
نخست غیرت از حمیت دان ۸ کار مردم بیرون حمیت نیست
هست در شیشه رجال کسی ۸ که در و اهتمام غیرت نیست ز آن لطف
ای چه خیال فاسد است که در سر تو افتاده است و این چه وهم
ما طلبیست که در باطن تو متمکن شده است عورت فاسقه را
هیچ نوعی محافظت نتوانند کرد و زن صالحه را هیچ مرد در قفس نتواند

انشد احمد

افکنند هرچند محافظت نگاه میداشت در شوی نیست باشند فسق
و فجور در عورت بدنیز هیچ نشکند دیگر حکایت آن زن چون
بشوهر رسیده بود چون که او را با آن یکی لب خود کرده نگاه
نبود الا در بیابان که مرد نباشد محافظت مینمود نهایت
او با هیچکس فساد نکرد دیگری گفت آنکه بود زن آغاز کرد وقتی
مردی بود در غایت شجاعت و دلاوری او زنی داشت
در نهایت حسن و زیبایی اما کیزان مرد از آن زن غیرت
نکردی و گرد رشک نگشتی شبی بر سبیل مطایبه و امتحان خواهر
... آن زن جامه مردانه پوشیده با آن زن هم بستر شده چون
مرد شجاع برسید و با زن خود کسی را خفته دید هیچ نگفت و
در غضب نشد و گفت ای جوان برخیز اکنون نوبت ماست
زنان خنده کنان برخاستند و از دیوانگی او متعجب شدند و از
جستن او حیران ماندند گفتند چندین شجاعت و دلاوری که در

در سرت چون نیست که اصلا در تو غیرت نیست گفت
روزی مراد ربیا با بی عجیبی معاینه شده نیست پس از آن روز
باز از رنگ بیغاره گرفته ام و رفتن جمیت بمغنی کرده و دل
بر عقیمت غیبی نهادم و اعتماد بر حقیقت ایمانی کردم گفتند
عجب چه بود گفت روزی در بیشه پیلی دیدم کوه منظر و ابر مخبر و
بر پشت عماری چیره وار نهاده گفتم در بیشه پیل عجب نیست اما
این عماری بر پشت عجب است از بیم او بالای درختی گریختم
او خود بیامد و عماری بار زیر آن درخت فرود آورد و خود بچرید
رفت از آن عماری عجوزه‌ای بیرون آمد در وقتی چشم من مثل آن
ماه ندیده بود و گوش من شبیه آن دلخواه نشنیده من از غایت
شغف از درخت فرود آمدم و با او مطایبه کردم گرفتم آدم
بر آن از ... شد مرا از اغراض نفسانی بازداد حظ جسمانی گرفته
آمد چون از او جدا شدم ... از جیب خود ریسمانی چون
الماس

ریسمان نیست گره برگره بیرون آورد و یک گره‌ها دیگر در دزد
گفتم ای عورت این چه ریسمان است و این چه گره‌هاست
باید که صورت حال باز نمائی و این عقده محکم پیش من بگشائی
عورت گفت شوهر من مردی جویاست و علم سیمیا و صنعت
شعبده اندازی بغایت خوب میداند و در دست گرد عمارت نمیگردد
و در حریم شهرها نمی‌باشد و مرا بالذات گرده در بیابانها
میدارد و خود را بر صورت فیل کرده است تا هیچ جانوری از
خوف او گرد من نگردد و هیچ حیوانی را زهره نیست او نزدیک من نیاید
و از بیم او دعوی محافظت و نگاهداشت من میکند من نیز همه روزها
بیابان بیغوله با او بوده کسی نزد شهر التجا ساخته‌ام و خود را
بغرض نفسانی رسانیده اکنون صد مرد کس مرا بوده و بعدد هر مردی
گره‌ها در ریسمان زده‌ام و اقرار از دولت تو صد گره مرتب
شده است و هنوز ریسمانی تا گره زده بسیار درازست نمیدانم

درد چند گره دیگر خواهد افتاد و گره در گره که خواهدت چند

پس از آن زن اینچنین مقایسه و معاینه و مشاهده کردم از نظر

کردن در زن بیگانه مشغول شدم و زن خود را به نگاهبانان

عجیبی سپردم قطعه نخشبی حافظا هر دیگر ... چو باشد تو از فقها

مردان آدمی گذشت تو حفیظا تو دار حافظا بر سر خدا ببینه

زن لشکری چون حکایت اینجا رسانید لشکری گفت اکنون

مرا چه میگوئی و در کار من چه مصلحت می بینی زن گفت آری

در یکی جاگه گونی گلدسته گل تر بتو خواهم داد و آن نشانه

عصمت من است تا آن گل ... تر است بر الحقیقت دانیا

که نفس من چون گل از هر لوث پاکیست و اگر پژمرده شد

پژمرده شود یقین تصور کنی که بر چشم من لوثی رفت زن

زن یکدسته بید داد و او هم بدل خوشی روی بسفر نهاده

امیرزاده چاکر شد و هر روز آن دسته گل با خود آوردی و بر

گرفتی هر چند روز ایام ... در رسید و نیکنام زهی

عالم گیر شد باغ را بی برگی پیش آمد و زاغ را از گل خزان
برگ گفت از غایت خشکی جهان چون طبع خشک طبعان بی برف
می باشید الا ... سبزی جهان آتش در چهار دیوار آتشدان
سنجید از خشکی کیمیا سمندر میان آتش می لرزید یک روز
امیرزاده با اهل مجلس خود گفت درین زمان زمهریر و اوان ...
باغی گل نمانده است این غریب است اگر دسته گل تازه از جایی آرد گفتند
ما نیز درین متحیریم این حال ازو استکشاف باید نمود چون امیرزاده ازو
درسید او گفت این گل از گلزار صلاحیت و این گلدسته از مرغزار
عصمت زن من است ... روان کردن من تا نشانه عصمت خود
داده است و گفته هر تا این گلدسته تازه تر بعث تو بدانی از گل
عصمت تازه است و اگر این گلدسته نیز پژمرده گشته یقین تصور کنی
صلاحیت من هم پژمرده شد امیرزاده گفت حقیقت این زن
چه خود بود کسی که با افسون و طلسم گل را اما ... تازه دارد
... که ... کرد این مرد مسکین بر بسته

گل مغرور کرده است و خود چون گل دست ابنای دیگران شود
هرچند امیرزاده ستیز انگیزد و مثل آن کلمات بشکفت برداد
قاعده خود نمیکند و اعتقاد فاسد نمیکرد تنبیه تخشی اعتقاد راسخ
دارد زیرا معقول عقیده نتوان گفت بد نیت آن را رخ
عقده دان عقیده نتوان گفت چون این تاریک گل بسیار شد
و دراز و دعوی عصمت میکند امیرزاده مطبخی داشت دانا و لیکن
و زیبا و زنی یکی از آن زنان را مال بسیار داد و در شهر آن زن فرستاد
و گفت زنی که فرتوت و ناقصی را از راه بردن چه قدر کار است برد
چنانچه دانی او را بفریبد و با او هم بستر شود نیم گل تازه خواهد ماند تا به مطبخی الی
رسید دلاله به دست آورد بر آن زن فرستاد زن هیچ قبول نکرد و گفت او را
بر من بیار تا ببینم اگر لایق این معنی هست با او کار توان کرد ببینم
والا نزه بیهوده چندان ذوقی ندارد چون مطبخی در سرای او آمد
زن نگری با او گفت اگر ترا هوسی وصال و اتصال من بود این

دلدار را

30

دلاله را محروم نجات گردانید که راز این طایفه کشف نخود و سر
از این طبقه در صحرا افتد تو این ساعت از اینجا باز گرد و با دلاله بگو
این عورت لایق محبت ما نیست اگرچه ماه است و در خوبی بودست
نه از برای من هر خوبی که باشد لطلب و محبوبه دیگر جا حاصل کن چون دلاله از
تنجائب مایوس شد قصد از آن مقام که فرود آمدی کوچ کنی و رفت
کالای خود بعد رسید پس آب آر تا بی زحمت اغیار چند گاه یکدیگر
باشیم و بهره معانقه مواصله بی باشیم مرد را این سخن موافق
سلطانی نمود و از برای تمهید این مقدمه از خانه بیرون آمد و دلاله را
بر سبیل احسن دفع کرده و در خانه آن زن کنجی بود و دور و دراز
و حجره بود با لنبت و فراز بالای آن کتبی از بستانهای خام بافته
بگسترد و چادری بر وی فراز کرد چون مطبخ باز آمد زن جانب
کنج اشارت کرد بهانه که بالا نشست برفته فرود افتاد
و فریاد برآورد و غوغا بنیاد نهاد زن گفت غوغا مکن ندا او

درست بگو تو کیستی و از کجایی و اینجا بر چه آمدی و نیز ماهی و صال
من از کی در بیر افتاد مطبخی جز راستی چیزی دیگر ندید تمام قصه
خویش و فرستادن امیرزاده و تمازه ماندن گلدسته فرو خواند
زن گفت تو بیخبر سیه معصومه را در چاه فرو انداختی و هم
تو در چاه افتادی آری من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه
قطعه نخستین هر کس بدی بیندیشد :: تا بمانی بد بهر چاه کنده ::
هر که کاوید بهر کس چاهی :: هم در آن چه فتاد کاونده :: چون
مدت غیبت دراز مطبخی کشید امیرزاده دوم مطبخی فرستاد او نیز
هم در آن چاه افتاد و هم در آن بلا گرفتار گشت امیرزاده گفت
دو کس فرستادم یک باز نیامده بیرون از واقعه نیست و خارج از
شائبه نیست که مرا خود باید رفت و کشف این کار بباید کرد
خود بهانه شکار بیرون آمد چون در آن شهر رسیده مرد لشکری در
خانه خود رفته و گل که از آن زن برده همچنان پیش زن نهاد زن

31

دیگر که در غیبت او شگفته بود دید و باز نمود و ماجرا که گذشته تمام

تمام باز گفت لشکری روز دوم امیرزاده را در خانه خود مهمان

خوانده او خود بهانه‌ای بیخواست که بجنبد در خانه او برود و ناموس

زن او ببیند و قاعده صلاحیت او را امتحان کند در وقت

گستردن طعام مایده زنان هر دو بطبیخ را از چاه کشید و گفت

بر ما مهمانی عزیز رسیده است شما جامه کنیزکان بپوشید و باید

بینی او ببرید چون او از مجلس بخیزد من شما را آزاد کنم از

عقوبت چاه و غذای ناموافق موی از سرهای ایشان هر دو رنجیده بود

و از شدت زندان چاه رنگ رویها هر دو متبدل گشته ایشان را

جامه کنیزکان پوشانند و خوانها بر سر ایشان داده در مجلس فرستادند

امیرزاده گفت این کنیزکان چه گناه کرده اند که موی سر ایشان

را تراشیده اند گفتند ایشان گناه عظیم کرده اند هم از

ایشان بباید پرسید که چه کرده اند امیرزاده چون نیکو روی

آن زن نگریست بشناخت که آن زن کیانند و آن زن نیز
در پای امیرزاده افتادند و بر عصمت آن معصومه اشهاد کردند
و بر پاکی او گواهی دادند زن نگری از پس پرده آواز بر
داد و گفت ای امیرزاده من آن عورتم که تو مرا ساحره
نام نهادی و مردمان را با متحان من پیچ ساله بودی و بر گل
تازه من استهزا میکردی پنج اسم را یک آه باد سموم نام زد
احوال تو کنم و گل جوانی ترا بباد حوادث دهم و ترا هم در
جمع خاک و خاکستر گردانم تا بار دیگر نام مستورات مردمان
نبری و بر بندگان خداوند جل و علا استهزا نکنی از استماع این
کلمات لرزه در امیرزاده افتاد و از گفته خود پشیمان
شده و بعذر معذرت پیش آمد و گفت بنده لی عورت چنانکه
گفته آری من اصلح فاسده از تخم حاسده قطعه نیک
را که گوید بد گرچه بدم زگفت تو این تربیت هارا بینه
تو لا [illegible]

32

شد صلاحیت و بی حمله دشمنان برکست طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته تو نیز در کار خود لنگ
و فرصت را مجال مده و عاشق مستمند را در یاب نباید که
عن قریب شوی بتو رسد و تو ازین عاشق خود بمحال زنده
مانی چنانکه آن ابر زاده از آن نون زنده ماند خجسته چون حکایت
تا وصف طوطی بجا آورد و در حال جانب وثاق دوست
بشود روز که پرده در عناقبت سرا ز پرده افق بر آورد
و صبح چهره ملعانیا بکند و در رفتن او در توقف افتاد خجسته
خوابش تا روز در امنب ای خوبی که ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان صبح خروس

داستان [illegible] و علاج کردن طوطی رحمت [illegible]

رهنما دبیر حکیم چون طوطی زرین بال آفتاب در قفس مغرب رفت
کرده و باز سیمین ماه سنبله بر چکت مشرق بر آمده خجسته با دلی برون

اضطراب و دیده در انقلاب بطلب رخصت بر طوطی رفت
طوطی را دید سر فرو بسته و بتامل و ار نشسته گفت ای مایه
سرور و ای سلطان طیور سبب تامل چیست و موجب اندیشه چه
طوطی گفت در کار تو متاملم و از غم تو اندیشه مندم بنا بر آنکه وفای
طالب چون جفای مطلوب بی پایان باید و محبت چون محبوب
بی کران شاید سخنی از ذکر محبت تو میکنید و نام مودت تو می برد
نمیدانم که محبت ظاهر او با تو چون سایه چاه همیشه خواهد بود و یا
چون سایه ابر یک ساعت خواهد گذشت و مودت و مودت او
با تو چون مودت پالوان علی الدوام خواهد ماند یا چون بوی گل
بود گان یکشب بیش نرستم نشاید که کار شما بکمال نرسد و نیم کاره
ماند چنانکه کار صاحب رای کامرو به کمال نرسیده و نیم کاره
مانده تحسر بر سیدان چگونه بود طوطی گفت حکایت گو نه
در سواد کابل طوطی بر درختی بچگان نشیده بود و قبیح

از اوقات

وقتی از اوقات

ازاو وقت وزیران در رخنی روبهی نیز بجگان آورده بود بجگان
طوطی فرود می آمد و با بجگان روباه ملاعبه میکردند طوطی دانا و دانای
بود و صحبت مستقبل را در آینه حال می دید و واقف بنشسته را از طلوع
و برنبف می دونسی بجگان خود بر نصیحت میکرد و میگفت ای طیور را
با وحوش چه کار و وحوش را با طیور چه الفت صحبت دو بود که
با خلاف جنس بنشیند در ضمن آن صحبت هرگز صلاح نباشد و در وسط
آن بود هرگز فلاح نبود خبر از مجانبت فاختنه چه برخورد و بیل از
مجاورت بیشه چه فایده برد نظم نخست از خلاف جنس بپرهیز چون تو
از زمانه بر نخوری باری با تو نیز لقه شده بس زخم جنسی
نخورد پس بکوش با همجنس نشین و با غیر جنس اختلاط کند همان بیند که
بوزنه دیده بجگان گفتند آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
بوزنه بود شطرنج باز و او بر سر حصاری جای داشته با کبوتر والی آن حصار
از سبب بازی شطرنج محبت شده بود هر بکان او را نصیحت میکردی

بودند ترا با آدمی چه اختلاط و با آن پری چه انبساط این امتزاج
عاقبت ترا افتی مشاهده کنند و آن را ازدواج الفت ترا عاقبت مجانبه
کنند و بدین بشنید روزی پسر کوتوال مشاهیر شهر و جماهیر عصر
و اصحاب ملکیت و ارباب حشمت را به مهمانی خوانده بود و خود با
بودند شطرنج می باخت ناگاه بودند با از مزاجی فاحش کرده که او
از حاضران جمع تر تند شده و مهره شطرنج بر سر بودند خیال برد که
ب و شطرنج چون ... او یکتم شطرنج [illegible] شده بودند تیز [illegible]
و بر اندام او کاری بلید دریغ زده و بالا و حصار برفت قطعه
بخشی اصل زشت زشت بود بی وفا با کسی وفا نکنند گرد کرد
صواب جمله جهان اصل بد از خطا حذر نکنند چرا حست [illegible] کوتوال
روز بروز زیادت می شد و از کار او ساعت بساعت [illegible]
می گشت دارو بود نمی کرد و مرهم نافع نمی آمد بعد از چند گاه
طبیب حاذق و لبیب صادق که بمداوات دقیق و معالجات [illegible]
[illegible]

زحمت حرارت از آتش هجر بردی و علیلی زه از آب دیده فرو کردی
و باد در ازین خفقان خلاص دادی و حکایت از آن سبب حنظلی
مناص بخشیدی را رسید و گفت دارو این درد و مرهم این جراحت
نیست مگر خون یمانی بوزینه از خون او برین جراحت طلی کنند این کار
فراهم نمود و این جراحت مندمل گردید از خمار خمر باعم از جرعه خمر دفع
نمود و زهر افعی ها سوختن افعی فرو نشیند الحدید یقطع بالحدید
تداویت من لیلی بلیلی و جهها کما تداوی شارب الخمر بالخمر
پس کوتوال را حقوق صحبت چندروزه مانع میشد و تقبل
او را منع نمیکنست چون زحمت او بغایت بکشید بحکم عند الضرورات
تبیح المحظورات راضی شد در حال بوزینه را بیاورد و بند
زمانی بجوش او زیانی گردانید طوطی گفت ای بگفان اگر آن
بوزینه با آدمی آشنا نشدی چون او هرگز کینه نشدی و جان
او هرگز در خطر نیفتادی شما هم با این یکفان زرباده آمد و شد مکنید

نماید که این احتیاط سبب وبال شما گردد و این اسباب موجب نکال
شما گردد اتقوا من مواضع التهم قطعه نخسبی جائی اتهام بدست
تیغ مرحود کی ستم نزنند در این مصحف انگشت که روز جائی
بهمت پای قدم نزنند بچگان طوطی از روباه بازی ایام بحلم بود به
نصیحت پدر طوطی نمی شنیدند و آن آمد و شد با روباه بچگان نمی
گذاشتند روزی روباه در وثاق خود نبود دده در آمد بچگان
وی بچگان او را برده چون روباه برسید و بچگان خود ندید به حقیقت
تصور کرده که مرا این بلا از سبب همسائگی طوطی رسیده پس در طلب بچگان
طوطی آمده است و آن نیافته است بچگان مرا برده است
اگر این عجز و بس در جوار نس نمودی هرگز این محنت نرسیدی و این
واقعه هرگز محیط نشدی روباه بر سیاه گوش رفت و قصه به وی حکایت کرد
بعد ماز نموده اگرچه من بحیله مشهور و معروف اما باطن من از فراق
فرزندان چنان متفکر و متردد که هیچ حیله یاد نمی آید فاما تدبیر چند

خاطر نمیگردد
باهم فراصیه بیاوریم و تدبیری ملتفی کنیم که آن مزاحم از سر من دور شود
وان غیر جنس از جوار من برود دسیاه گوش گفت حیوان را که تو خود
را در صیادی عرض کنی و بنشین او ساکن شده بعینی چون نزدیک
آشیانه طوطی برسی پای ها بجنبانی و از نظر او غایب شو صیاد چون طوطی
را به بیند اوقات از آن دل فارغ کند بعده بتو پردازد
همچنان کرده و در نظر صیادی خود را لنگ ساخته و ساکن ساکن شده
میرفت چون صیاد نزدیک آشیانه طوطی رسیده روباه لنگی خود
را در هوای سبل کرده و از پیش او گریخته صیاد صیدی بدید نعم البدل
دام بر سر آشیانه طوطی انداخته و همه را در قید آورد طوطی با
بچگان آغاز کرده که این بلا انگیخته بلای رضای شماست که
شما با بچگان روباه گزیده اگر شما با بچگان او صحبت نخواهید شد
نم کردندی و گفته من نشنودی بدین بلا نمی افتادی و بعین

خود را لنگ ساز
و ساکن شده برو

و غایب شد

فایده نمی‌بخشد اکنون مصلحت آنست که همه خود را
مرده سازید چون صیاد شما را مرده بیند بیرون اندازد اگر
مرا ببرد چندان اتفاقی نیست من اگر زنده بمانم شما نیز بکام
رسید و با اهل ملحق توانم شد هم چنان کردند **قطعه** تخمی یاد تو
رسد روزی ∴ گر فدا بیش کنیم جان برسد ∴ نرسد مرده
مرگی اما ∴ زنده روزی به پرندگان برسد ∴ بچگان طوطی
همچنان کردند و صیاد ایشان را مرده انگاشت همه را از دام
بیرون انداخت ایشان در حال بپریدند بر سر شاخ نشستند
صیاد متغیر شد و متحیر است تا غصه ایشان بر سر طوطی اندازد
و او را میر زمان زند طوطی با او در سخن آمد و گفت ای صیاد خاطر
خود جمع دار هیچ اندیشه بر خود مگمار سهل است بهای این بچگان
بتو چه رسیدی من از بهای خود بتو آنقدر خواهم داد که
ترا تا باقی عمر بسنده خواهد شد و بچیزی دیگر احتیاج نخواهد گشت پس

درخواست

بچیز دیگر

جانوری ام

36

جالنوس ام طبیب بینسر و مرعی ام لبیب ابدلر در علم ابدانلی عالم و حکمت

یونانیان نزد اصطلاح نبض و دلیل بو نیکو دانم و مقدمة المعرفة لادراک

الصواب کیم و مزاج استحالات یافته را با اعتدال برم و معده فاسده را

باصلاح آرم و حرارت طبیعیه و سرسام را فرو نشانم و ارجاع طبع و

بنیه حس و شانعه نوع سوء المزاج را انظری ازلطافها خود دفع کنم در اجساد

بدایع حیوانیه آثار طبع متنوعه و ارکان فرد و جیه و جواهر لسیه و طبقات

عنصریه مشاهده کرده مثبت و در دریاها کل شریف انسانی انواع قوت

متحرکه و شوکت مدرکه و بدایع حیلیه و ودایع نظری معاینه دیده

من و در معرفت قوت غاذیه و نامیه و تولدیه و مصوره فن معروف فنیم

و بدانسانی شوکت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه من موصوف فنیم

و خاصیت طبایع و مسامه الحرارت فی البرودت و الرطوبت و الیبوست

نیکو دانم و مزاج قوای جارهیه الباصره و السامعه و الذائقه

و اللامسه و الراکحه نیکو شناسم کوئی این دُر درشان — و السامعه

من سفته آند و این شعر در حق من گفته آند شعر فکانه رعی الثن

مرغم ناطقا تهذیب الحیوانات یا بشر الاوصاف صیاد
چون این سخن بشنید خوشنود شد و با خود گفتن گرفت این
طوطی نیست این بقراطیست که در دام من افتاده است
و سقراطیست که در دست من آمده است صیاد گفت ای طوطی
رای کامرو را امید نیست که زحمت برص دارد تو توانی که زحمت
برص از وی ببری و علت جذام از وی دفع کنی گفت که ای صیاد این
طوطی
کدام بزرگ کار است که تو حوالت میکنی و این کدام مهم عظیم است
که مفوض بمن میکنی من کسی ام که بکمال علم و معرفت کلف از چهره
ماه ببرم و بوفور مهارت تجارب زردی از روی آفتاب دفع کنم
بیک نظر صد مبروص را شربت صحت چشانم و بیک غمزه هم لقب
هزار مجذوم را خلعت تندرستی پوشانم مرا بر وی ببر و بنزد من
بر وی عرض کن تمنی را دانی مراده و بر قیمتی را دانا مرا
بفروش صیاد او را در قفص کرده بر رای برد و گفت این طوطی

در علم طب ید آفتی و در فن حکمت مهارتی دارد رای گفت مرا خود
اینجانی کس میباید در خریدن او هیچ تاملی نکرد و او را بده هزار دینار
بخرید و هنرهای طوطی دستگیر او شد قطعه بخشید ما من از هنرهای منفعت آن
رنج مکردان ز حال هیچ هنر عاقبت بر دهد هنرها زود ریع
نیست بی بر نهال هیچ هنر روز دیگر طوطی بعلاج رای مشغول شد
و خدمت پسندیده کردن گرفت رای را بر او اعتماد شد و
اعتقاد کلی گشت و از ادویه و اشربه او بهم کلی زحمت او بر رفت
یکروز طوطی آغاز کرد ای رای چون بواسطه من بهم زحمت
تو زایل شد تو مرا در زحمت تمام مپسند و چون گناه کاران
در زندان قفص مدار پر و بال شکسته ما از حجره قفص بیرون کن
و مرا هم در صحن سرای خود بدار تا پر و بال از زخمهای اجتهاد جگونه
تا زم و برای تو بکدام دلت دارد می نمازم نزار بهیئت اصلی و
قاعده جبلی چه شکند باز می آرم رای بکلمات او فریفته شد
و بمقدرات مزخرف او مغرور گشت و ندانست که او را در زیر

این عذر لیست و در تحت این مکر لیست فرمود تا همچنان کنند که
او بسکو بید محرز و انگه او را از قفص بیرون کردند او در حال صحبت از
ان منزل بنفتاند و در هوای بید و کار معالجت را ان نیم کله ماند
قطعه نخستین گفت هر کس مشنو تا رخ لعل تو نگردد زرد چون
غرض کر صواب بیدولت گفت صاحب غرض نباید کرد لطیفه
چون سخن انجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو تامل و تفکر کن
با ان نباید که کار محبت شما بکمال نرسد و نیم کله ماند چنانچه
کار معالجت را ان نیم کله ماند و بکمال نرسید پس از انکه شوی تو
نرسیده است و فرصت تو غارت نشده است برخیز جانب
دوست نخجسته چون ارست تا تمام کند نخوعای وروز برامد و صبح
چهره لمعانی بکشاد و رفتن از در توقف افتاد قطعه نخستین چو در زنت
تار و دامنت بسوی خویل که رز خوبات کس صبح از کس قفس
بشد مایه و شمع عاشقان صبح خروس داستان بهار

38

وداع زاهد و ذکر و فیات و شکر حوب و تظلم نمودن ایشان بخش درخت

نخستین چون سیاح آفتاب در منزل مغرب فرود آمد و مسافر ماه از
مرحلهٔ مشرق روی بمهاجرت آورد بحجره بطلب اجازت بر طوطی
رفت و از برای رفتن چون ماه سریع السیر شد و گفت ای شفیق
بطالی و ای رفیق موافق مگر تو العجب بات عقوبة الفراق بی علمی که مرا در
شدهٔ شوق رواجی دارست باشد که تو از حرقت الفراقه تکیها
حرقت بی خبری که مرا در حرقت عشق می بندی ان للقیامة
الف یحل اثرها الموت وللموت الف یحل اثرها
الفراق الاحبة قطعه نخستین تو فراق مرکه دان ✿ شاخ ما را
نرست مرگ دگر ✿ گرچه یک مرگ بتر همه دارند ✿ فرقت دوستان
بست مرگ دگر ✿ امشب مرا دستوری ده بر دمی نامش هم موکل عشق
فراق را از بهانه دستوری در سیم و خود بدل فارغ جانب بیت الوصل
معین شدم طوطی گفت مباد مرا در بیکار نیز اعتی باشد و مادر دل
امر امتناعی بود لا تو بنده و نا کننده می نمایی که بهای منکوب و تمکینی
میان کفانی دگفون فرق بست بسیار قطعه نخستین قول کن بفعل قرین

شتاب

از شدت عشق کرند

عاقلان فعل اختیار کنند ٭ هرچه گویند اهل جهان ٭ هم بران
گفت خویش کار کنند ٭ ای خجسته تو محبوبه اندر محبت خود هرچه
و تو مطلوبی سر از رنج طالب خود چه علمی می ترسم که ناگاه شوی تو
برسد و ترا چون ان درخت از میان ببرد و رنج دیدن عاشق
تو چنان حیط د تاخیر نبود چنانچه دیدن رنج از ضرورت حب حیطه
ناجر گشت خجسته پرسید الحکونه بود طوطی گفت چنان گویند که وقتی
نجاری و زرگری و زاهدی و خیاطی در سفر همراه بودند چون
خیال هر لحظه بر بسیر منازل و مراحل ما در نشستند و چون وهم هر لحظه بر
برف رب مناهل وارد میگشتند و باد صبا هر چند که عجلت مینمودی
عنان ایشان بخوان شدی و چند صباح که باد میتند بتکرد کردان
نمی ایشان رسید شبی در صحرائی فرود امدند نگاه از درخت او غول دیو
بانگ نمیکرد و از دهشت او بیرون سر نه میزد گفتند در چنان صحرا
بی پاسبان نتوان بود چهار کسیم که هر یکی یک پاس از شب نگاه دارد
بدین طریق شب بسر آریم پاس اول نجار التزام کرد از برای
شب را زنی

دفع خواب نمیشد بر گزید و از چوب صورت زنی تراشید اگر آن صورت
را آراسته بدی از بت تراشی توبه کردی و اگر آنها بیکبر خط مایل
در آمدی قلم نقش حق کشید مطلع تجنیس جان بده بصورت خوب
چند آخر از دست ناله دادن   صورت خوب گر چه از چوب است
جان خود را بعد نوان دادن   چون پاس دوم زرگر رسید صورتی نقش بود
کرد در غایت زیبایی و بیکری مشاهده نمود در نهایت رعنایی
اما از زر و زیور خالی گفت بکار صنعت گری و هنر خود در ظهور
آورده ام اسم هنر خود باید نمود در حال زر از خزانه کشید و در ساعت
عروسی وار پیرایه بست و در گردن و گوش او انداخت و بت حسن
او در دیده کرد مطلع تجنیس زیب و زینت خوبان برد دل و جان ها
شد ایده دان صورتی خوب را از زر و زیور نغمه در بار برایید داد
پاس سیوم چون نوبت زن ها دید در غایت جمال و کمال
با زر و زیور بسیار اما برهنه دید گفت اگر چه زنان را از زر و زیور زینت است

که او برهنه باشد اما بی جامه برهنه باشد چون مس ابی جامه هرم حیف باشد اگر زیبا باشد
مانند علامات و امارات خود نیا او در حالت بگذشت جامه خود
نسان ساخت و او را بپوشانید و زینت و زیب جامه از خوبان است
نه زینت و زیب خوبان از جامه قال علیه السلام الناس تحت
اللباس تحتی زیب ایران اصلح است حقه بر دوش [illegible]
عام است زیب زینت اگر ز جامه بود یار ما زیبنده زینت
جامه است باکس چهارم برآید رسید را هر خالت و آن و
نهید او بود صحو نظر دید در غایت خوبی و دلبری یافت در جامه
و غولی بعد از فراغ طلب ادراد در خاطر گذشت که اگر
این صورت را جان می دادند چه خوش بودی و اگر درین دلبری
نفخ روح کردندی چه نیکو بودی پس از برکت اندیشه خیر دل
خطرات باطن او در حالت در آن صورت جان پیدا در آمد
و او چون مردم گویا دیگفت و بشنود **نقل** تحتی از آنجا
نحو باشد

40

هرچه کوئی خدای هم بکند گر تو لقمه خدائی خود بکنی گر کریم است او کرم بکند حق کریم شو نا امید

چون شب ظلمانی آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی دیدند در صورت بشری

یافتند بر بیت قسم بر چهار تن و جمال او شدند و مجنون زلف و خال او گشتند و بر

همه دعوی استحقاق کردن گرفتند نجار گفت بدین بت اولی منم زیرا که او

تراشیده منست زرگر گفت این عروس مراست زیرا که او را پیرایه روی حسن داده

ام خیاط گفت این زر و زیور فضل علی الناس است انکار مکر اصلی که من

کرده ام و او را جامه زفاف من پوشانیده ام زاهد گفت ای همه چیز بیست

آدمی را این سرمایه بالاتر از جان بخش و سرمایه فلا تر از دوان نه او را

جان بواسطه من داده اند و در بدن لب درخواست من بخشیده اند

ای یک عاشق را چهار معشوق عجبست اما یک معشوق را چهار

عاشق عجبتر است فرد یک شمع تنها شبی هزار پروانه کشد قطعه تحیت

طالب تو بسیار اند ۱۱ طلب طالبان فراتر بود ۱۱ غضب را دید

بهر سر ۱۱ در ازدحام خلق بود ۱۱ چون مجادله و مخاصمه ایشان

ادمی عاشق حسن

اولی الالباب

بسیار شد و معارضه و مناقضه ایشان دراز شد گفتند که ما چهار کس را
درین زن حقیست و آدمی قابل تجربه نه ما درین کار عاجز و قرعه اندازیم
بنام هرکه برآید او ببرد یا یگانه را حکم کنیم بهر که اشارت کند او بستاند
و گفتند هرکه اول بار ازینجانب میان ما حاکم همون باشد حرفی سیاح
در رسید چهار کس حال خود باز نمودند و گفتند فاحکم بیننا بالحق
سیاح چون جمال و کمال زن بدید در آن دعوی با ایشان شریک
شد و چنگ در دامن ایشان زد که این زن منکوحه منست
که ... او گریخت از من شما برده اید مکر و تزویر از من جدا گشته
من بر شحنه این شهر روم تا شما را سیاست کند و حق بمستحق رساند
... آن را بر شحنه برد و صورت حال باز نمود و شحنه مردی ...
بود و عاشق پیشه بود مجرد دیدن آن زن عاشق وی شد
و بسته موی او گشت فریاد بر آورد که این زن برادر من است
از دیرباز گریخته ... بدو زدند و او را بکشتند وای زن

كالمتعلقه

اينجا بيايد

و نجدا

في التحفة الخ

زینت

41

در حقیقت این قطاع الطریق شما اید و زن برادر من سلامت رسید اما جواب خون برادر من بگویید شحنه ایشان
را بر حاکم برد حاکم مردی حوش طبع بود [illegible] دل در حال گفته ای زن شد و بانگ بر ایشان زد که شما
کیستید و کجا ئید هر هیئت جمعی [illegible] بودیم این زن ام [illegible] من آن سبب نزاع بشورانی جانه
غلط زاده بود و در گوشه شهر ورد و جاهای سیار رد که لیرت مخلی رسید مال مرا جواب گویند کجی خلق
بحو پیر آمد هر کاسگری زرنک دزدید کجائی از غرض افته بدست می بر آشفتند جمله جماعت خود از این حکومت
غوغا در شهر افتاد و خلقی انبوه بر گرد ایشان جمع شدند که این چه جای دل و محل عجب است همه نمود و این
غربت است که مینگرستند خلقی در خصومات و دعوی ایشان بر حاکم رفتند چون ایشان مدعی بودند
حال خلق چه بود و دعوی ایشان بقطع چگونه بسر باشد صاحب تجربه اینجا حاضر بود گفت قطع این حد بی
نیست زیرا هر آدمیان بغرض خود مشغول شدند و جانب خود رعایت کردند اما میل جند از این شهر درختی
که او را الشجرة الحکم خوانند شاخ زدلت و سیمان بر اوی میکنند و هر آواز که او نزی بمسری میکنود
هیچ خصومتی که از شخصه قطع نمود و دعوی که از حاکم اخر نرسد زیر آن درخت روند آواز از آن در
بر آید هر بر حق کیست و بر باطل که مستحق کیست و غیر مستحق که این درخت که مستغرق باشد بهتر از آن ی
در حیوان که آن باطل حق باشد [illegible] یحیی ارجمند بست [illegible] شخص نمودی بلی تو از خود دفع [illegible]
منفعت نکو بر دان [illegible] زادی [illegible] کیس زیر آن درخت رفتند و صورت حال
باز نمودند و حکم التماس کردند در حال تنه درخت انگاشت و آن عورت سلامت در دن آن عماری
رفت هر دو زبان در روی متاده شد و از هر آن درخت آواز بر آمد کل کشتی بر نج
ای ایشان را ای یرفت عاشق از جانب او خاسر شدند و با دل التهاب و دیده [illegible]

نزدیک ایشان رسید

و در طلب

ما حکومت

نافع به

او سمع

بازگشته ربانی عمر در حسرت ولیستها گذرانید قطعه که اصل سوی اصل نبود بیت گفت مجلس مع

مجلس مل بیت هر لب با عبیر خواید آلیس بیت بازوی ارزوش بهل شل بیت طوطی چون سخن

اینجا رسانید با خجسته گفت ای ستمی الان که ناگاه نوبهار برسد و ترا چون درخت امیانه بر د

ور به دیدن عاشق نوضان خرط و ناچیز نبود که بر ذیل ان نیز عاشق خرد و ناچیز شد

خجسته از استماع این حکایه خواست چون تیر بکشند بر جانب و بان دوست رود در حال

بیگریاه در بیت مغرب رفت و غوغای روز برامد و صبح چهره ملمع بکشای و رفاقن لدد از توقف الما

نختی خواست تا رود در بیت بوی خوبیکه ز دز خوی تو پس صبح رفتنش لشو مالح دشمن عالم است

صبح خروس داستان رای ایان و عاشق شدن او بر دلیلی و عاشق شدن او بر و بال و دختر جنی در

رویش و مهر عالق بیت هفتم چون لوف افتاب در چاه مغرب رفت و یولس ماه از شکم حوت مشرق

براامد خجسته زلیخی وار الطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه لطف وای مخض مردی

حتی تر بنده الطاف توام بر شب می آیم و ترا از خواب بر می دارم و القصه لع بجد خبر میدهم اما چه حاره

گفتم چرا کار از دست رفته و از دست بر امده تو نیز در کار من اهمال نمیکنی و در امر من اهمال می نمای

نمیدانم این تغافل وای تهمل تر را نکوام زبان لعنت خواهم کرد طوطی گفت ای بنده ای

هم در کار این بار کاسم اما حدیثی که از بزرگان کرده و جاگران لعنید و توقع بایشد محمول ام و تو

بر جمر زود بمقصود برسانم بیت تحقیقی ان بر نحیه در رسید بیت چهره دقت خلق خندان بیت کن

را خذحتی بکنی اما بیت صنعم خواهش زاد و جندان کن بیت و ان شنیده باشی رای ایان

42

گر در اکثر بلاد هند بود از برای اجتماع و ائتلاف عاشق و معشوق چه لعبت نیکو است و از برای
کار جوانی چه طرقی از سر خود خواسته و از سبب فهم بری چه نوع دل از جان بر دو سه تجربه
برسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رای بهلیبان دختری در غایت نقاشی و صورت
در علمی به روزگار علی بهتر از وی نشنیده بود و او نیز هندوقی در نگارخانه او داد لقب چو گستر او
ندیم ناگاه درویشی بگفته روی او شنید و عقل سر او بحبه موی او گشته درویش را دل …
عشق نهان او را غم نان بشکست بود آنچنان در غم جان افتاد اگر چه چند کس دور … او را
نالان میشد و متکلف آن درویش این چه سودای فاسد که در سر تو افتاده و این چه خیال باطل است
کرد در تخیله تو متمکن شد درویش را با پادشاه چه مناسبت که او را با شهزادت … عشق
زنا عشق اغرای سکر دو متکلف در مذهب عشق دختر عشق را مناسب و مجانست شرط نیست
ولهذا چون آن حیوان که دار العلم کلهم عبارت او است پای اصحاب کهف گرفت السنان
او را منع میکردند و از صحبت خود باز میداشتند حیوان گفت منع مرا از صحبت خود چرا مانع
میشوید و از نزدیکی خود چرا دور می افکنید گفتند از آنکه تو جنس ما نه حیوان گفت عجب
عشق و محبت جنسیت شرط نیست اگر شما را باز میدارید … باز آیید زیرا که محبت شما را
بیرون آمدید و نیز جنس شما نیست … محبی عشق بهتر از جنس … صدا لطف
بعضی او بهالت … یکی از وصف او … درویش آن در دل نشسته بعد
از چند روز درویش برای بهلبان پیغام کرد که من دختر ترا دوست گرفته ام و او را
من ده و کدای من و پادشاهی خود نظر مکن که در شریعت محبت مناسبت شرط نیست

صورت

رای ازین سخن متحیر و متفکر شد خواست تا او را سیاست کند وزیر گفت او درویشی است و پادشاهان خرج
بچون ایشان نیازمندند او را بطریقی بهتر ازین محل دور خواهیم کرد وزیر بالاطلاع بادرویش
گفت عروسان را هدیه روی بسیار شرطست و هدیه ماه روی غبلوی دختر رای یک فیل
باز زرد است اگر توانی از رسالی ما دختر تو دهیم درویش را قدرت بر آن پیشه نبود در غم میل
افتاد او را بر کسی چنین گفت که ایشان چه این سلسله از بهر دیوانگی تو جنبانیده اند و ای
خرسنگی از جهت مردن تو غلطانیده اند و اگر بخواهی که بدین مقصود برسی و برین مطلوب بپیوندی بر
رای رایان رو و آنچه ایشان از تو خواسته اند او از تو بخواه درویش همچنان کرد
بر رای رایان رفت و قصه خود عرض کرد رای در حال یک پیل زر بدو داد درویش
بر رای رایان بهلسان بر در رای گفت ای وزیر دفعی که تو انگیخته آن نبود
و او زر پیل بسیار دارد حقیقت این کار رای بهلسان است امروز چه او کسی ای
که چنین مردی نتوان داد اکنون دفع بهترین می باید انگیخت این درویش را از ما دفع
کی بیاورد گفت ای درویش دختر با درون بیک حیوان وحشی زنتوان با
و دست و پیمان ای دختر رای رایان است اگر امید امیدواری ما تاج گوهر
بر ر وقته ای تهیم و تر الشرف دامادی مشرف کردانیم درویش بار دوم بنزد
رای رایان رفت و از غایت دلتنگی کیفیت احوال خود باز نمود رای
ویچ ای نکو وزه گفت خاطر خود جمع دار و از برای سر کن ... تو اهانت

اکر نه از ادب است امروز
کار است نه از افزونیست

43

که سر را بالای کتف کرده میبکردم تحمل نکنند که مرا کاری ایذ رسد تو را الله تو و رود دادی
سر بر شاه مصالحت بخواهند زدن اما نباید که سر بریده بنید دفع دیگر اکر زود تو مرا از کشته
در کردن کرده ببر و بکو سری که دشمان خواسته اید با دلی اورده ام اکر راضی نشوند در حال
سر از تن جدا بکنی و پیش ایشان بنه اگر در بند مدافعت دیگر باشند با من بکو تا تدبیر دیگر کنم
وسیلی دیگر اندیشم درویش همچنان کرد و رای سلطان را رشته در کردن کرده پیش رای بهلوان
اورد رای بهلوان چون اینچنین جوانمردی دید در پای رای سلطان افتاد و گفت در
همه عالم جز تو کسی این جوانمردی نکرده است و از سبب رضای درویش از سر خود گذشته
پس دختر خود را بیاورد و در پای رای سلطان انداخت و گفت این ترا کنیزکیست دیرینه
و خدمتگار است دیرینه هرکه خواهی او را بدهی **قطعه** نخجبی که در وادی نشسته اند ✽ اکر
در ملک فضل باخته اند ✽ تا دیده خویش نبود زرد دولت ایشان ✽ از سر و جان خویش جسته اند ✽
طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته گفت ای طوطی دستگیری رای سلطان را چون
از دست رفته بلا بکرد علم ... الوان ... ایشان ... در این هنگام
اینهم بکو طوطی گفت چنین کرده اند رای سلطان را بر همی کن مقام سر کشته بود هر وقت دیدار
بودی اینجا وقتی چیزی میبردی و هرچه ماندی از دست ... با را ... بکند
این کار کار را و با فلک کشید و مقام را الحمد هم وقت خجسته در دست می کشید
او را اینهم در دست نماندی از کرم رای سلطان و ملاحت اقا آن ترک ... حظ

وجانبی مسافر شد چون میلی چند از شهر برفت طایفه دید در قمار او هم میان

ایشان رفت در قمار شد و هر چه بود همه را در باخت یک تنکه

درم دیگر بر گردن او باقی ماند چون حریفان طلب مال کردند او زن

خود گرو داد بشرط آنکه فردا وقت طلوع آفتاب اگر مال او درم فهو المراد و اگر

[illegible] زن از آن ایشان باشد خود بازگشت تا برای ایشان رود و آن یک

درم بکند در اثنای راه بر سر چاهی رسید در چاه نظر کرد زنی دید در

غایت جمال بر تختی نشسته و دو دیگ زرین پر از روغن بر دیگدان نهاده

و آتش ضعیف زیر آن افروخته و پیری فرتوت پیش دیگدان نشسته برهمن

دعا کرد یک دستوانه از دست خود برای او فرستاد دستوانه که در دست [illegible]

مثل آن دستوانه در دست [illegible] بود و با [illegible] مثل آن دستوانه [illegible]

برهمن در شکل آن متامل شد زن بجای [illegible] کرده تامل او [illegible] عطای

اندک [illegible] دستوانه دوم هم فرستاد برهمن یک دستوانه [illegible] بر جوهری [illegible]

چون آن جواهر [illegible] بر پیر [illegible] کرد [illegible] ای [illegible]

[illegible] صندوق [illegible] برهمن [illegible]

[illegible] ای نیز چون آن پاره قیمت [illegible] ای برکسی

[illegible] توله [illegible] برهمن یا [illegible] خدمتی برای داد [illegible]

یک درم

یک ملک درم [illegible] نازک کردی از حریفان مقامر سیارم لیعره کیفیت این
دستوبنه بگویم را یک یک دینار داد و [illegible] رفت و باز آمد تمام قصه‌ای وان
زن بر بالای گفت وان دیگ چو [illegible] وان پیر فرتوت [illegible] گفت رای سوار
شد و بر سر [illegible] برفت و همه جای [illegible] لاله‌زار بر همی [illegible] بود همه‌جا نه دید رای
در چاه فرود آمد و بر سر آن تخت بنشست و گفت ای عورت تو کیستی و در
[illegible] چاه تخت [illegible] کرد و این دیگ و دیگدان چیست و این پیر [illegible]
که باشد صاحب تخت آغاز کرد و گفت من دختر ملک جنم و قریب سی سال است
که این آدمی دل بعشق من داده است و حوالی در کار من صرف کرده و در این
مدت یک لحظه روی وصال من ندیده و یک نسیم از لطف وصال من نچشیده بنابر آنکه
در آتش صعب در رود از سالم بیرون آید مال از دل و جان مطیع او شوم و از
جان تحقق داوکردم اگرچه عاشق همه وقت در آتش لوزالت [illegible]
اهل حسن [illegible] که در آتش [illegible] و [illegible] خود را تو را ورد و ندا [illegible]
چون ای بیرون آید دیم بر شکل مار و دیگ شود [illegible] حرم [illegible] وصال ما نبود و [illegible]
اتصال ما کی دد میسر [illegible] که این روغن در جوش است [illegible] پیل [illegible] در این
[illegible] در این بوته در رود چون زر پخته بیرون آید و [illegible] وقت
ترک این کار گیرد و [illegible] بود این بیهوده بگذارد [illegible] پای [illegible]

لاابالی هو لا بد ولا ابالی هو لا بد من نیز از سبب او چون یولف در جاه ملتزم ام

واز مصالح ومهمات خود دور افتاده ام ازین رخصت می یابم که ترک این سبب

اسلاف خود گیرم و در مروت و فتوت فتوی میدهد که از سر او بگذرم

و محبت هشتاد ساله بگذارم ● قطعه ● هیچ کس را که بکی نکو حرمت

کار بیر و وفق دل ستم نشود هر که او در کسی کند طالع نیک او در رنج دفتر ظلم الشود

رای چون این قصه پر غصه اصغا کرد گرد اضطراب حیوان با خود در آ

سر و اندام خود بدان تر کرد و در آن دیگ جوشان فرو رفت و از درد

و بالا شدن گرفت خود چون بدان آتش محلول گشت و هیچ و سالم بیرون

آمد چین چون آن بدید از تخت فرود آمد و در پای رای افتاد و گفت

اگر چه سالها این پیر حلوای هوس می پخت اما آن روزی تو بود قطره ازین در حلق

روزی بگذاری نید شد در جوشش این حلاوت هم لب وقت تو رسانید اکنون بهر

اشارت که فرمائی مطیع ام و بهر چه امر کنی فرمان بردارم رای گفت ای زن

در باب دل این اندیشه میوی و سبب این تلاش مگوی که تو مرا دختری

و خوی تو بجای پسر است چنین از برای راحت او خود را در این تهلکه افکنده بودم و لذ

برای راحت او ترک ملک و ملک خود گفته و اگر تو این اندیشه منی

بر راست هبا چه الا تشبیه مواصلت توان تا خفته و مرو معانقه توان

تا خفت

این اندیشه از دل تو چنبرم لیس قدری لژان از جوان برسر وروی ان پیر مالید بپیرم وران
دیک جوشان درون رفت و بقیاس هشتره سال بیرون آمد پس ای جوانان
ان عاشق و معشوق و قاصد و مقصود [illegible] عقد جوالات لیست و این فراز
وداع کرد ای بادشاهی همان است که بار رعایا کنند و غم برایا خورند و از
دست شده را دستگیر شوند و پای از راه در رفته را بیا بمردی گشند فضیل بن عیاض
رحمة الله علیه گفتی اگر مرا دعای باشد مستجاب و دعوتی باشد قبول ان دعا
در حق بادشاهان عادل صرف کنم گفتند چرا هم در حق خود صرف نکنی
گفت اگر در حق خود صرف کنم منافع این دعا هم در حق خود مخصوص باشد و اگر
در حق خود بادشاهان صرف کنم منافع ان بهمه عالم واصل و متواصل گردد قطعه
نخست در دعای شاهان باش کارها بی وجود شان ذلیل است
زانکه بار همه خلق است چون طوطی سخن انجا رسانید بخجسته
کردای کدبانو ارباب عشق و اصحاب [illegible] ان عقل
از خدمتها کرده است من که بنده این خانه ام و چاکر این استانه نمی توانم که
خدمتی شایسته بجا ارم مراد و مقصود تو رسانم حب از عشق دور
دور است که از برای تسلی باطن من برخیز و جانب معشوق دو

خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح چهره نمای بکشود و رفتن او در توقف
افتاد قطعه
خجسته خواست تا رود در شب … بوی خوبی که زد ز خوبی او کس
منع از رفتنش بشد مانع … دشمن عاشقان است صبح خروس

داستان وزیر و واقف شدن از سبب گنگی پسر و علاج دادن او شب هشتم

چون ناظر یک دیده آفتاب در دیوان مغرب رفت و بر برید سریع السیر ماه از دولت
خانه مشرق برآمد خجسته با جسمی علیل و چشمی کلیل بر طوطی رفت
و گفت ای ملیح طراز و ای منظور اختیار میخواهم که از تنگی خود در چشم خود
سیلان کنم و دیده چون پر روده خونیست را بیرون کشم که این در انواع بلا
از پی این چشم افتاده ام و به بلا مبتلا ام و در مراد این روز بسبب نظر من
آمده است همیدانم که هر آنکه دام زبان صف کنیم و معلوم نیست ایام گو
درین ناظرست که شداید روزگار بر من نازل می شود طوطی گفت ای خجسته بر لای
که عین از العاینه می شود هم والله چشم بسته شد و هم بر الطاف او بینا گو
هر که چشم خود از نادیدنی نگاه دارد تن او هرگز نادیدنی نبیند و قیمتی با تو حکایه
طاب الله ثراه گرو یا پسر خود دید خراشی عاجز یافت متغیر شد و پرسید که
روی تو چه خراشیده شد است پسر گفت دی روز چشم بر لعبتی افتاده بودم
نشنیدی که تا هم بسببی تن خراشیده شد و مراد او از این لعبت مردی بود
… گفت

46

مامون گفت اگر تو بر خنگ سوار شوی هرگز نیفتی و زود تو بر گر جرار رسیده شوی

و بمقصود داو لذین اب لطیف بود ای خجسته تو نیز اگر چشم بر وطن آری و آن

می گماشتی مستفیدی که ترا پیش آمد هرگز پیش نیامدی و فایده ای که ترا بودی

شد هرگز متعرض آن نشدی قطعه مخنثی هان لطف خود میندار با طمع کسی

مزد جز از دست نکند دشمن چنین کاره آنچه بر آدمی لطف ازدست

خجسته گفت ای نگهدار عهد و ای نگهدار که نه چون مرا در دنیا دو

رفته شود لطف در کدام جانب باید داشت طوطی گفت وقتی هزار سال

بر سیدند چون مردم از برای شستن اندام مد جوفی در آید لطف کدام جا

باید داشت هزار گفت جانب جامه خود تا دزد ازو ای نبرد ولیس را ندر حضور

دوست جانب دوست باید داشت تا او را اندیشه دیگر اندیشه چنین نکند

خیال دیگر در دیم نیابند و او را برادری باشد خوب بیابانی بود

مرغوب نظر بد نباید دیدن و اگر به بینی و اگر نه بینی ترا از آن دیدن

همان معاینه شود که لیزک باد رخت را از لطف بد معاینه عشق خجسته پرسید آن

چگونه بود طوطی گفت ای کدبانو در شهری از شهرهای هند بادشاهی بود

با مملکت مطاع و سلطنت مطیع لیکن از افزام ایام شباب و الفواحی

حکام چون پادشاه را پسری متولد شد اهل نجوم و اصحاب علوم چون طالع او دیدند
در دوازده سالگی خطری عظیم بدو محیط شود و آفتی الم بدو سخت
ملحق گردد اما زودتر از آن بعرض خلاص شود و عنقریب از آن ورطه
مناص بیند پدر خواست تا او صاحب انواع علوم شود و مالک
اجناس فنون گردد پیش معلمان نهد اما او را بیت بلید طبع و کند
خاطر بود مدت دوازده سال علما و ادبا و حکما و بلغا جهد و جد
بلیغ نمودند در و اصلا رشدی ظاهر نشد و هیچ علمی را از علوم حاوی
نگشت آری الرحمن علم القرآن نظم نحیی علم وارد لیست قوی
خوش کسی کو بود بر خندان تا گرانی کنند خاص بود علم از وارد
بخشی دان روزی پادشاه علما و بلغا را بخواند و ذکر بلادت
و بی رشدی او در آن گفت یکی از علما گفت که از ظهور آثار علوی
و امهات سفلی موثر است درین کواکب فلک سلطنت تا از دور
کوکبی ناظر بوقت شاهزاده بود که نظر او مقتضی بلادت بود شد
و مقتضی تغیر رشد بود امروز کواکب الا از طالع او بیرون می رود
اکنون گشت ماه این پسر را برخی بیاید کند انگشت تا آنچه او را
درانی

مرض

دربیش دوازده سال حاصل نشده است دراین شش ماه این پسر را بهمن حاصل شود الفنون علم و فنون
کرده پادشاه فرمود تا همچنان کنند حکیم او را برخود برد در حال خانه مکتب ساخت و سقف
و ایوان و سطح و حیطان او را و رنگش و صافی گردانید هر جای علمی دران خانه تصویر کرد
جانبی هیئت افلاک سیاره و دوازده بروج و کواکب ثابته و سیاره و منقلب در قلم
آورد و جانبی احکام شرع و صلوة و صوم و رحم و قطع صورت بکرد و جانبی علم
اجناس علل و اسباب ادویه و خواص اشیاء هیئت نبض و دلیل باز نمود و جانب
علم ریاضی و اشکال مثلث و مربع و مخروطیس مستقیم و معکوس تحریر کرد فی الجمله هیچ
علمی نبود که او صورت و معنی او در آن خانه نه نبشت تا او لب رشد بر و مفتوح
شد و اسرار حکمت بر و مکشوف گشت عنقریب آن همه علوم را حاوی گشت چون
شش ماه شد حکیم گفت ای شاهزاده فردا آن روز است که ترا آنحضرت باد
شاه خواهند برد و حاصل ترا در معرض امتحان خواهند کرد از هر چه ترا سوال کنند
باید که جواب آن نخوبی و ز دوری و با صواب بگوئی و در هر چه امتحان کنند
از عهده آن نخوبی بدر شوی با حساس حوی تا هم تحقیق حسینی خود و خوش گشت
آفرین کردم لابیا در طالع وقت تولد کنم تا ترا در وقت الغد پیش پادشاه
برم و ساعتی فرخنده دست بوس شهنشاه نمایم چون حکیم اصطرلاب برگرفت
و در طالع او نظر کرد دید نزد و حامه بد و بیدون زیر آورد و گفت
ای شهنشاه زاده الله البقا حکیم تلاش مهر دوش آورده نحست اگر

می بینم که تو محیط شده است هفت روز بر تو چنان گران می یابم که ترا درین هفته بیم جان
است هفت روز بر تو گران تر و بیم ترس هلاک دران اما خلاص تو در یک چیز است
دان این است که تو لب خود را از گفتن فرو بندی و درین هفته اصلا سخن نگوی و اگر سخن
گوی جان خود را در خطر افکنده باشی که من سکت سلم ومن سلم فهو نجا

قطعه
نخستین دم هر سخن غم دان تا بجا از غموم می آرد
یک غم ار دفع کرد از خود کسی صد دگر غم هجوم می آرد

روز دیگر چون شاه یکسواره آفتاب
عالم را در تحت ضبط خود آورد شاهزاده را بحضرت پادشاه بردند چندانکه
خواستند که سخن گوید او اصلا سخن نگفت پادشاه گفت مرا چنان اعتقاد
مقرر بود که او بر حکیم علم و ادب خوانده و او خوشتر سخن در بیان فصیح و ملیح خواهد
گفت اما او خود اندک سخن که میگفت آن هم فراموش کرد وزرا گفتند مگر
باشد که او از کثرت خجالت شرم میکند او را در سرای حرم باید فرستاد مگر در سخن آید
همچنان کردند و در حرم کنیزکی بود که سالها شیفته روی او بود با خود گفت
اگر فرمان باشد او را در منزل خانه خود برم و شکفته ... کنم باز
فرمود نیکو باشد کنیزک او را در منزل خود برد ... عشق خود را با تو گویم
حال ... خود تو باز نمایم امروز چون روز کار ... اولا موافقت
نمود ... در هم شد ... النفس ... وصال خود ...
... نکو

... فرصت ... بمیداد

شاهزاده چون این کلمات بشنید و کبوتر بچه شیر دل او بیسند یا باز در هوا نگرد
در زنگ است و همچنان خشم آلوده از منزل او بیرون رفت و سیل اشک
لرزه افتاد و گفت این چه غلط بود که من کردم و این چه خطا بود که از من برفت
مرا بر طالع او هیچ اطلاع نبوده من او را بر غوامض لطایف داد و سری که از د
بوی چون آید در میان نهادم حالی چه شود و کار من تا بکجا کشد پیش از آنکه
او در سخن آید و نزاکت حرف من کند مرا تدبیر خود باید کرد که از گناه خود هم بدو جا باید
بست در حال جامه من بدرید و روی بخراشید و استغاثه کنان بخلوت پاد
شاه رفت و گفت نیکو پسری که تو داری و خوش نتیجه ایست که از تو زاده
شده است که او میخواهد که با مادر عشق باز گفت تو با دایه هم بستر شود بحکم
اشارت پادشاه او را در منزل خود بردم و چون با مادران با دلفانی گفتم
که ای گوهر خسته ای در صدف شاهی سبب سکوت بر درج دهان
چیست و موجب خاموشی در صدف زبان. آنچه او خود آغاز کرد
که من مجنون توام تو لیلی من باش و من فرهادم تو شیرین من تو عاشق منی
قفل سکوت بر درج حکمت کلام است و ذوق حالت تو مهر سکوت بر لب
نهاده جنل این کلمه چند بگفت و گفت من گردد و از من جزع و فزع بر آورده

و تشنیع و تقبیح در جهان نیاورد هیچ کس نمانده بود دامن عصمت مرا

بلوث عصیان ملوث گردانیدی و اذیال عصمت مرا با آلایش بخون حیض و طمث

گردانید بحضرت پادشاه بجهت التماس انصاف آمده ام داد من مظلومه بدبخت را از

حسن لندان شیخ بستانند پادشاه از استماع این کلمات متحیر شد و متفکر

و از استماع این صورت متغیر و متحیر شد و گفت اگرچه او مارا فرزند است

اما سلاطین را هیچ نتیجه خوبتر از عدل نیست امروز ما را عدل عمری باید

گرفت و انصاف این مظلومه از او ستد باید بستد فرمود تا او را در حال

بجایی سیاست برند و قطع زبان از خون او رنگین گردانند این پادشاه

وزیر دوست وزیر اول سیاف را گفت یک زمان درین کار توقف کن

تا من بحضرت پادشاه روم و سلسله انصاف بجنبانم باشد که دل او

بدان سخن نرم شود و این کودک ازین ورطه خلاص و نجات یابد وزیر پیش

تخت عرش سایه و کرسی پایه پادشاه رفت و گفت برای

عالم آرای نیکو روشن است عاقبت بشتاب خشم آخر پشیمانیست

کار بر خلاف زنان نباید کرد و گفته ایشان مسموع نباید شد زیرا که

زنان مکار و پر عیار باشند و در مکر و غدر ماهر باشند بشرط سمع اعلی رسانم

آنچه بر این زن ستم رسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت در عهدی

حکایت

و مکر زنان ... مفهوم

عجب بوده

میان زیبا و مرد رنگریز شاگردی داشت [illegible] در حسن آیتی در خوبی‌ها نهایتی روزی این شاگرد را
بطلب آن زن فرستاد زن این را نعم البدل بریده هم بآن شاگرد جست رنگریز چون
دیده است که دیر کرد تیغ برگرفت در خانه آن زن رفت زن چون دید که رنگریز
در رسیده است شاگرد را در گوشه نهان کرد و خود بر در رفت رنگریز آغاز کرد من ترا [illegible]
بطلب فرستاده بودم تو هر روز [illegible] مگر اتفاق آمدن نبود زن گفت بطلب چون
حبشی زنی باید فرستاد [illegible] تیغ که بر در آمد و سلام تو تبلیغ کرده هر چند که در دل
خواندم نیامد و هم از بیرون رفت [illegible] ایچنین کسی چون توان آمد زن و رنگریز
هم در این گفت و گو بودند که گفتند خواجه خانه رسید رنگریز گونه بدل کرد و آب در چشم آورد
و گفت ای ضعیفه الحال من چه شود زن گفت همان تیغ که در دست است از
برهنه کن و از این خانه جوشان و خروشان بیرون شو رنگریز همچنان کرد و تیغ برهنه در دست
گرفته جوشان و خروشان از خانه بیرون آمد و شتاب از خانه رفت خصم خانه متحیر شد
که این چه می‌شود زن را پرسید که این که بود زن گفت که بر من واجب است که صدقه
تو شوم و قربان تو گردم که از چنین بلا رسته و از چنین دیو سالم ماندم این لحظه
جائی نهان گشته است کسی دنبال من گرفته است کودک در گوشه خانه نهان شد این مرد
[illegible] تیغ در دست گرفته در آمد و آن کودک را طلبید گفتم چون حالی [illegible]
[illegible] شدم او چون جوشان و خروشان از خانه رفت خواجه گفت آن کودک کجاست

49

گفت در فلان گوشه خواجه نجی رفت روی و موی او بوسید و گفت از بلای

بزرگ خلاص یافته زینهار زمان زمان بیرون نروی نباید که باز در چنگ آن

زن افتی خلعه ها را از آن خود کرد و این خانه خود اصلاح کن و گاه بیگاه بی

اجازت درون در آی و ما را بخش نهده خود الیی [illegible] استاد

بود سبق عشق بسیار تکرار کرده بود دست خصم خانه بوسید و الیم از خانه بسلامت

رفت وزیر گفت این حکایت از آن گفتم تا بر رای پادشاه تحقیق شود که

زنان را زیر هر عبارتی مکری و تحت هر اشارتی غدری بود سخن ایشان نباید شنید

و گفته ایشان نباید کرد از اصغاء این حکایت و از استماع این رد دست خشم

پادشاه کم شد و آتش غضب روی فرو نشست فرمود تا پسر را بزندان برند نکته

روزگار دیرینه است چه عجبها که دیده باشد او گر به دهر است اگرچه [illegible] تا

کیاست [illegible] باشد او روز دویم چون جاریه آفتاب [illegible] خاور گرم کرد

کنیزک پادشاه گرم در محل داد آمد و الحاح اظهار کرد پادشاه فرمود تا پسر

سیاست جایی برند وزیر دوم پیش تخت عرش سایه و در قدم پایه حضرت

پادشاه و بارگاه شهنشاه رفت گفت تقریر [illegible] پادشاه را شتاب از عجله ز

تر ست [illegible] سلاطین زشت تر کاری نکنند که عواقب آن وخیم است و لفظ

او وخیم زنان را زیر هر کاری [illegible] باشد [illegible] موجود در [illegible] ایشان

اگرچه [illegible] بنا برآنکه

داعتماد نباید کرد مگر لیمع اعلی حکایت آن تاجر و زن او نرسیده است بادشاه پرسید
این چگونه بود وزیر اغلظ گفت وقتی تاجری بود با مال و منال زیاد داشت فالقه و فاجره
وقتی تاجر جانب تجارت رفت زن او غیبت او غنیمت دانست و در مجمع
حاضر شدن گرفت چنانکه گلدسته محافل شد و دست انبوی مجلس گشت چون
تاجر از تجارت برسید و هم در حریم شهر نزول کرد زالی را نخواند و نقدی بدست او داد
و گفت من مردی ره گذری ام چند روز اینجا خواهم بود از برای من زنی حاصل کن تا
روزی چند مونس وقت من شود و غم خوار من گردد زال هم آن نقد را بران زن
تاجر برد و گفت صیدی فربه در دست آمده است و تاجر با مال و منال رسیده
است میخواهد که چند روز اینجا باشد اما حریفی نغز میطلبد برخیز و در جمع او در و
و بهر وجهی که دانی او را فریفته بکن زن در ان مجلس برفت شوی خود را دید صاحب مجلس
وز انجا که زنان تقاضا جود البوند چادر از سر بینداخت و دست در گریبان شوی زد و
فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان مرا از دست این یا الانصاف فریاد مدت السند
شش ماه باشد که او جانبی روان شده است و من دیده در راه او دوخته روزها
که از ان لغو امده است و بیرون شهر نزول کرد اهلیت یاد فراموش کرد ا
از این رایحه باید مال را درین خیمه شاید هم ازین راه بخانه قاضی حیر و م و ترک او

هیکرم مردمان بمصالح میان ایشان درویدند بکروزاز و فرصت خواستند و با صد منت
بازگردانیدند و او بقوت زبان درازی و مکرسازی و دغابازی ازانجا بیرون رفت و بسلامت
درخانه رسید لقوه بجنبی زن تمام حیله بود تا نداری تو قول شان باور صد جگر از زبان
خسته بود زشت باشد زن زبان آور وزیر چون سخن اینجا رسانید نهیب
پادشاه کم شد و صولت فرو نشست فرمود تا او را بزندان برند روز سیوم چون
آدینه روز ... از آدینه دان مشرق بیرون آمد کنیزک پادشاه فرمود تا پسر را به سیاستگاه
برند وزیر سیوم بحضرت پادشاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت تقریر رای
پادشاه تا ابد در جمیع احوال فعلی است محمود و عجلت در همه کار امری مردود
قدم در صراط معوج نباید نهاد و بگفته زنان فریفته نباید شد که نوش زنان بی نیش
نبود و شهد ایشان بی نیرنگ نباشد مگر سمع اعلی حکایت ان جفت ران و
زن او نرسیده است پادشاه فرمود ان چگونه بود وزیر گفت وقتی جفت رانی بود
جفتی داشت مکاره روزی ان مرد جفت میراند زن او پس خبر کرده بود در سبد
نهاده بر شوی میبرد در اثنای راه با جوانی ملاقات شد جوان نقدی در کف او نهاد
وی را در گوشه برد تا از ان گوشه بیرون آمد برابر جوان کودکی بود ان کودک
از ان سبد میلی ساخت و در سبد او نهاد و زن بعد از فراغ مصلحت سبد برگرد
و بر سوی رفت چون شوی میل بدید متغیر شد و گفت اینچه ...
که نوع فلک

گر تو بر من میکنی و آنچه کار ریکار لیست که تو بدان مشغول میباشی زن چون این حال بدید برفور
آغاز کرد دوش من خوابی دیده ام گویی پیل جهل دنبال تو افتاده است امروز این خواب باز با
گفتم او گفت پیل ازلپست لب زن شوی خود را خوردن ده تا آن بلا که بر شوی تو بود هم
بر پیل افتد و او از غلبات حوادث مسلم ماند من این پیل بلا بدان نیت جسته ام
تو نیز بهمین نیت بخور تا همه دافع بلیات تو شود و رافع مهمات تو او دو شوی
ازین سخن فریفته شد پیل لب بخورد دگر بار روی آن زن ببوسید و او را با صد عزت
باز گردانید قطعه بکشی زن فرهها دارد خویشتن ز قید او برهایی مار زیر [illegible]
زن فریب است از سر تا پایی وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه را دل نرم شد
فرمود تا پسر را بزندان برند روز چهارم چون خاتون فلک سر از جلباب خفا برون کشید
کنیزک پادشاه بیامد و جای داد خواهان بایستاد و التماس انصاف کرد پادشاه
فرمود تا پسر را جهت سیاست برند وزیر چهارم بدرگاه پادشاه و بارگاه شهنشاه
آمد و گفت مقرر برای عالی باد که گوش بر سخن زنان داشتن محض خطاست و مسمع
بر قول ایشان گماشتن عین خطا اگر دفتر در مکر زنان بنویسند گویی حرفی نوشته اند
اگر هزار دیوان در کید ایشان وضع کنند گویی قلم بر کاغذ ننهاده اند حکایت
نجوان که مکر زنان میانشست وان زن که کاره بلیغ بجای رسیده است باد

ن، فرمود بچگونه بود وزیر بالطیر گفت چنین گویند وقتی جوانرا هوس در سر
افتاد که مکر زنان بنویسد و غدرهای ایشانرا جمع کند تا مکرهائی که زنان کرده اند
همه معلوم او شود و غدرهای ایشانرا انکه چه اند همه مفهوم او گردد تواند که برالطایف
مستعد ده نیست زیرا مکر بازنتواند کرد و هیچ عورتی با و غدر نتواند رسید مدتها بجوانی
زحمت دید و هیچ با حاصل مرا زحمت کشید و از مکر زنان دفترها جمع کرد و
بپرداخت وقتی در شهری در رسید شخصی او را در خانه برد و جهائی در آن
در نیکوانی نه زلا به تیمار دوستی او وصیت کرد و خود به مصلحتی رفت آن
زن آغاز کرد ای جوان در صندوق چه داری گفت دفترهائی گفت در آن
چه نبشته اند گفت مکر زنان زن گفت هر مکر که زنان کرده است گفت در آن
توان یافت مرد گفت ظاهر و غالب آنست که توان یافت زن دست
جوان ببوسید و در گوشه چرد در ملاعبه و ملاطفه شد لعبت از فرط احتیاط و اهتمام هوس لعبتها
چون زن از وجد اشد فریاد برآورد ها ای مسلمانان ای اهل محلت فریاد رسید
خلقی جمع شد و همه ایشان گرد آمدند جوان چون آن حال بدید بیهوش شد مردمان
گفتند سبب غوغائی چه بود زن گفت نوی مرا ارسیع است قدیم امروز
در دولتش را مهمان می آید حالا در دولتش را مهمان آورد و خود به مصلحتی رفت
بالعلوم

من طعام پیش آورده ادم او بجای که لقمه گرفت که دیده بگردانید وکف در دهان
آورد من بترسیدم نباید که بمیرد من شرمنده شوم و بخدا [illegible] شما
بخوانده ام شما را بخوانده ام تا آئید در حلق او ریزید من درست بر مردی که [illegible]
اکنون باز گردید که شما به ثواب رسیدید وادیم از شما فراهم آمد چون مردمان
باز گشتند جوان آغاز کرد ای عورت این چه حرکت بود که شد که مرا در تهلکه انداختی
زن گفت ای جوان مکری کردن این لحظه کردم بر بیانی که درین دفتر ثبت است
چون آنجوان این حال بدید در حال دختر [illegible] و بنداشت گوئی [illegible]
اندر سر و پای آن زن بوسید **قطعه** نخستین مکر در زنان بیست است تا نداسلی
تو قول شان باور گر نولید کسی زنطفه درون صد کیفیه شود ز مکر ز
نان وزیر چون سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا اورا بزندان برند
وزیر پنجم پیش سریر فلک لوا حضرت [illegible] اید الهمکس [illegible]
برای [illegible] بالا که بیک لحظه از زمان چیزی [illegible] شود که هرگز از دیوان [illegible]
نشود دیگر لحظه ازان [illegible] کردد [illegible] عمر از ابلیس [illegible]
گفته زنان در گوش نباید کرد و خود را در گوش [illegible] نباید انداخت
که زنان از سر تا پای همه حیله و مکرند واز فرق تا قدم همه [illegible] و غدر ملک [illegible] اعلی
جواب [illegible]

حکایت آن روستائی و خرد و کسه از رسیده است پادشاه فرمود اگر چگونه بود

وزیر لا ابالی گفت چنان گویند وقتی دهقانی بود صالح و او را زنی بود

که در غایت مکر و حیله روزی بر بام نشسته بود جوانی او را در نظر آمد در

حال پای صبر از فرق احوال او بپرید و شهباز سکون از بس عدو وقت او بپرید

زن آن قرینه دریافت که او شیفته روی من شده است و او بخته زردی کی

گشته از بالای بام فرود آمد و دست خود بر گردن و گوش او مالید و باز بالای بام رفت

جوان هنوز نو برده بازار عشق بود و او را معلوم نشد که مقصود در مطلوب

از مس گوش و گردن چه بود این فتوی بر زال آورد از آنجا که فطانت او بود

آغاز کرد از زبان مس گوش و گردن چه مراد است زال گفت او گفته

است یعنی زن بر عرض [illegible] تا بر دست او بغایی تو [illegible] جوانی

عورتی بر آن زن فرستاد و کیفیت [illegible] خود را [illegible] داد زن بر آن عورت

برآشفت و او را در لت و شدت [illegible] صحرای [illegible]

و گفت تا او را از راه میزاب بیرون کشند چون آن عورت

بر آن جوان برسید و احوال خود باز نمود زال گفت ای [illegible] روی

رفت [illegible] چون شب در آمد و جهان رنگ تاریک گیرد تو در آن

میزاب که او را بیرون کرده است درون درآی چون شب درآمد جوان از آن
راه برفت زن بیامد و در گوشه با هم بستر شد دیقان (دهقان) از خواب بیدار گشته
و میخواست که جانب خود برود و کسی خود را دید با مرد بیگانه خفته
در حال خلخال از پای او بکشید و برد تا با مواد داشته هد کنند و بر کلی منکر الشود
زن برخاست و معشوق را گفت زود برو که شوی رفت و الا کار
زیر لحاف علاطین میا تا در صبح رویم و بگوییم بستر لطیف بگیریم شوی
را بیاورد و همدران محل که با معشوق علاطین بود لغلغه چون شوی در خواب
او را بیدار کرد و گفت پدر تو این لحظه نزدیک ما آمد و خلخال از پای من ببرد
از بزه کاری بیشتر رسید از شنیدن این کیفیت مرد بر پدر بر خشم شد و بردن
خلخال بر چیز دیگر حمل کرد با مداد پدر آمد و قصه شب و مرد پای بردن
خلخال لفافی گرفت پدر گفت و گفت ای نیکو پدری تو ای تو نیم شب در این
گوشه که من با عورت خود خفته بودم تو بیامدی و خلخال او ببردی آن
مرد گفت من اما در همان لحظه گفت ای آنکه تو در خانه نبودی من با که گویم پدر را
از بردن خلخال شرمنده کرد و آن زن به خود نهاده مرد باطل کار خلف بگوزنان
مکر از زنان زر د

مکاره گوئیا از سلالهٔ ملک است وزیر چون سخن انجا رسانید

بادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند روز ششم بنیش افروز فلک از مشرق خاور

برآمد کنیزک بادشاه فرمود تا پسر را بسیاست برند وزیر ششم بیش تخت

عرش پایه و کرسی پایه سلطانی رفت و گفت بقرر برای اولیای بارگاه این طبقه

بُغیاتر از زنان نیست و هیچ فرقه بی‌صفاتر ازان نه سخن این فرقه لایق سماع

نباشد و قول این طبقه قابل قبول نگردد بیشتری از زنان محتاله باشند

و اغلبی به تزویر بوند مگر السمع اعلی حکایت آن زن و شکر فروش

نرسیده است بادشاه فرمود آن بچگونه بود وزیر گفت وقتی مردی

زن خود را بخریدن شکر فرستاد زن چون بدوکان بقال رفت آن بقال

مردی بلهوس بود شیفته شد و یک انبار شکر در گوشهٔ چادر او بست

و او را درون دوکان برد و از شکر خود او را شیرین کام ساخت و شکر

بقال هم دغاباز بود قدری ریگ در جای شکر بر بست

چادر بهر لعبه از فراغ حسبما بلهوس از دوکان بیرون آمد زن

بشتاب چادر بر سر کرده در خانه رفت شوی او چون

گوشهٔ چادر بر سر که تنها بود بگشاد قدری خاک در وی بسته دید

با زن گفت این چه خیال است زن از انجا که حاضر جواب بود در فور

آغاز کرد

آغاز کرد چون من از خانه بیرون رفتم در اثناء راه گاوی مهیب درآمد و خلقی بر یکدیگر افتا
دند دران حال از انبوهی پای من بلغزید و درم در کوچه افتاد مرا شرم آمد که مجلس بنشینم و
طلب درم کنم خاک از کوچه آورده ام باشد که نقدی من درو باشد و درم درو بود
مرد گفت مرا صد هزار شکر که تو ازان آفت سلامت ماندی و روی از جستجو
و معذرت آغاز کرد درم سهل است اگر رفته باشد و درم درو
بود مرد گفت تو در میان خلق بر چه نشستی و خاک کوچه بر چه گرفتی زن نیز زبان
دمدمه و لباسات بگشاد و خود را بدان مکر خلاص داد و بدان مکر خلاص دید

نظم
زن سرشته مکر است گر چنین سال و ماه غدر کند گر بخواهد پارسا [illegible]
زن جفاکار به تدبیر هزار مکر کند

وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه
فرمود تا پسر را به زندان برند روز هفتم چون شمسه آفتاب از قاروره دان سپهر سر برون
آمد کنیزک پادشاه [illegible] برازو [illegible] خود آورد و در محل دادخواهان بایستاد
و گفت اگر امروز پادشاه داد من ندهد و مرا بانصاف نرساند من بران
آتش خود را می سوزم [illegible] ازین ناری افروزم پادشاه فرمود تا آتش
او بر نهند و پسر را در سیاست جای برند وزیر هفتم پیش تخت فرقدان سای وزیر
پادشاه جهان آرای برفت و گفت امروز شاهزاده را [illegible] خود
و بعد از منبع ثنای عرض التماس نمود

پادشاه بر طلبید و بهمت و فهم و تفحص این کار باید کرد پادشاه فرمود تا پسر را حاضر
کنند چون پسر بحضرت پادشاه آمد خود را بنحوست رفته بود و نگاه منحوس
دفع شد پسر زبان بدعا و ثنا بگشاد و تمام ماجرای که در میان نهاد پادشاه
گفت تو اول روز ایمعنی چرا نگفتی و درین لحظه زحمت زندان بر چه دیدی پسر
گفت مرا حکیم منع کرده بود که ترا درین لحظه سخن نباید گفت پادشاه حکیم را
بخواند و از سکوت و سمت او استفسار و استکشاف کرد حکیم گفت چون
مدت شش ماه منقضی شد و این پسر در جمع علوم صاحب کمال گشت او را گفتم
که ترا در مجمع پادشاه باید رفت و تحصیل علم خود را عرض می باید کرد
اما بیا وقت طالع تو ببینم تا فردا ترا بدان وقت پیش پادشاه برم
چون در طالع او نظر کردم گفت روز بر وجهی تنگ می بینم که او را درین لحظه
بیم جان است و بیم خوف روان و عقیلین در راه در لوا و تلف افتد و
خلاص او نباشد مگر بسکوت و نجات او نبود مگر بسکوت معهذا گواه
نحس آخر اثر کرد و عاقبت ستاره منحوس ظاهر شد و او را در یک لحظه بمعرض
تهلکه در داشت اما هم جای شکر است که بخیر و بود و بزودی آخر رسید

نظم
نحسی کوکب نحوست است نجات آن نهادند نحس بس
بدرهای نحس غرق شدند شنیدم که باز آمد کس

پادشاه چون بانواع کلام است

علوم آراسته دید و با جمیع هنر پیراسته یافت تاج سلطنت بر سر وقت او نهاد و رواج

مملکت در برابر او فکند خود سر درکشیده و جامه صوف پوشیده گوشه گیر گشت نظم

55

نخشبی تیغ آن تو در خور زنی مرد او را شمر که او زن کشت گر همه مرد زن چه

افسوس است زن بکشته به تیغ درشت طوطی چون سخن بپایان رسید با

خجسته آغاز کرد ای کدبانو چون در محل دوست روی و در مجلس دوست حاضر شوی

باید که دل را یکبارگی بر دوست باشد و نظر تمامی در رو بود کنیزک بادشاه که چندان شداید

دلگشاید معاینه کرد در معرض تلف افتاد از آنکه او دل خود را بخود بدرد داشت

و دیده خود را بخود بگماشت لاجرم دید آنچه دید و کشید آنچه کشید این عیب

ساعتی است میمون و وقتی است همایون برخیز و جانب وثاق دوست نو

وصایایی که کرده ام آن را مرعیست کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغائی

روز بر آمد صبح چهره‌ها مکیان دروانی او در توقف افتاد قطعه لجه چو حور است

تا رود از خشب سوی جو بیکه زد ز جو بیکه کوس صبح از زر بیش لشد مانع

بشنو عالم قالت صبح خروس داستان شاه شمسلم و آزاد کردن طوطی

و آوردن او میوه نجات از چشمه ظلمات شب نهم چون سلطان نیم روز

آفتاب جهان ملک مغرب رفت و کوتوال شب گرد ماه در کشک مشرق

در آمد خجسته با باطنی در جوشش و ظاهری در خروش بطلب رخصت بر طوطی

رفت و گفت ای طبیب عاشق دل ایبب مشتاق غلبه شوق باطن مرا
در جوش آورده و زحمت شوق ظاهر مرا در جوش افکنده و بهای صبر از وقت
احوال من بپرید و رشته ناز سکون اراست عدو بخت من بر جبید و ایام
مرا در غم خواری فراق مبتلا کرد و خود میدانی که فرقت احباب آتشی است
سوزان و قطعیت الحباب یعنی برای دوری همدمان محرم خوش یا قوت
و مهجوری محرمان همدم مرگیست الملک الموت فرد نیست عزرائیل
را با عاشق تو رسن کار هم فراق دوست عزرائیل بس باشد مرا
طوطی مرا امشب اجازت ده تا دل ملتهب را از وصال محبوب
تسکین دهم و دیده منکسر را از اتصال مطلوب تسکین بخشم طوطی
گفت ای کدبانو اول خراب آن دلیکه از غم یاران فراق خراب
نباشد و دریا آب آن چشمی که از گریه دوستان پر آب نشود
همت من هم برای مقصود است که تو بمطلوب خود پیوستی
و همت من هم برای معروف است که تو بمحبوب خود پیوندی اما
امروز تو قدر اخلاص من چه دانی و قیمت اختصاص من چه شناسی
چنین ترا

عشق

56

اغاز حکایت ۳

چون ترا با یار دور مانده او بر تو شی شود و با بخت سستی افتاده آمیزشی کرده
الله بدرستی هر من بشبهه اجتهاد نخچه تکفل مید وامیده ام و ترا بمقصود توجه نوع
رسانیده ام چنانچه شاه شام خلوص و اعتقاد طوطی ندانسته و میوه که
آورده بود دران بدگمان شد چون در کار تامل رفت معلوم شد
که وفای او چون جفای روزگار بیحد بود و صفای او چون لقای لیل و نهار
بعد خجسته پرسید حکایت بود طوطی گفت چنین گویند که در سواد شام
صیادی دامی که از جا جه اولت نها دام گسترده بود و منتظر صیدی نشسته
(هر که از زلف خوبان)
گاه طوطی صید دام او شد او را برگرفت و بجانب شهر روان شد طوطی
با او در سخن آمد و گفت ای صیاد من طایری ام دانای و مرغی ام زیرک
اگر مرا خواهی فروخت باید که بدست کریمی فروشی نه بدست لئیمی و در
صحبت شریفی افکنی نه در صحبت خسیسی **قطعه** صحبت دور شو صحبت بد
هم اه نیک فضل سر بردن گرچه بد در جهان بسی لیک صحبت
زشت از همه بدان صیاد این نکته او را شنیده بر شاه شام
برد آنچه صیاد گفت او بخرید و طناب کرای او بسید روز دوم حوار
تا طوطی را امتحان کند طوطی را القراطی دید تا [illegible] القراطی نشت دام

خفاش

زیرک

بانواع علوم آراسته و بانواع علوم پیراسته ۳ ششم درست که چنین لقراطیس نام

چه سکل در زندان توان اندا[خ]ت وانچنین سقراطیس دوی راچگونه در حبس قفص باید داشت در حال طوطی را از حبس قفص بکشید و گفت من ترا آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش و اگر خوش نباید بر عزیزان خود درو طوطی او را چندگاه خدمت کرد بعده بجانب عزیزان خود رفت ولطفی که درحق او کرده بود بیش طوطیان تقریر کرد طوطیان گفت مرا این گمان نبود که در طبقه مردم مردی باشد که او را بمردمی ذکر کنند و یا در طبقه انسان شخصی باشد که با ان نیست او را نام برند آدمی را با وفا چه کار و ان را با صفا

چه کار ان الانسان لربه لکنود قطعه نخست آدمی جفا جوی نیست

صافی تر از انسان کس چون بنی نکو صفت مخلوق نیست

چون او دگر ز حیوان کس ای طوطی چون بنی آدم درحق تو لطفی کرده است

تو او را هم خدمتی کن و در قعر ظلمات فرو رو و بر درختی که آنجا است خاصیت حیات ابدست و میوه از ان اشجار ببر تا اگر وی از ان

ملک خورده بر و بدین طریق حق کرم او بگذار طوطی همچنان کرد بعد از تحمل مشقت

[illegible]

دربا حبس نقل

[illegible marginal note]

و تجرع شدت مالایطاق میوه از آن اشجار بدست آورد و بر پادشاه شام برد

و گفت مس منعوم شاهی و مرهون النعمت شهنشاهیم مرغی ضعیف کرم پادشاه را چه معاوضه تواند کرد و جانوری نحیف لطف پادشاه را چه مکافات تواند نمود مع هذا خدمتی کردیم و میوه آوردیم که در ثمره او حیات ابدیست و خاصیت او بقای سرمدی التماس میکند این را بخور تا قیامت طبل حیات بزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب قطعه بخشد زندگانی که خیر است کس رنجی است کان نکس ناید نیست کس از حیات خود ناخوش زندگانی اگر خوشش نباید پادشاه آن میوه را بستد و در خوردن او متامل شد طوطی گفت سبب تامل چیست و موجب احتمال چه کسی از حیات ابدی احتراز نکرده است و از بقای سرمدی اجتناب ننموده پادشاه گفت مگر تو حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلام نشنیده طوطی گفت چگونه بود پادشاه گفت وقتی بر مهتر سلیمان ع قدح پر آب حیات فرستادند گفت اگر تو این قدح آب بخوری تا قیامت حیات ورزندگانی بیابی اگر نخوری ترا هم بهره نباشد با هر که در خوردن او مشورت کرد او گفت در حال باید خورد و در این کار فرصت نباید داد مهتر سلیمان علیه السلام با تمام کسی مشورت کرده بود مگر با حیوانی که او را خارپشت خوانند اسپ را طلب او فرستاد او بیامد ... سگ بیامد مهتر سلیمان ع گفت ای خارپشت را با تو مشورت

نازک بود و عورت با دانان گستند و لعابت ناداني با تو عورت
چگونه کنم خار لنک کفت تو چگونه داني ناداني مهتر سلیمان علیه السلام گفت بدین
سبب که من لطالب تو اسپ فرستاده ام و لعبد از صورت آدمی صورت
اسب است تو بگفته او بیامدی و صورت سک که در جمیع ادیان پلید است
بر گفته او آمدی ازین میدانم که تو نادانی در تو چندان عقل نیست
لنک کفت ای پیغمبر خدای بگفته اسب ازان بیامدم که میان
من و او عداوتی نیست و او نفس شریف است اگر گفته او نکنم او را
بر نجد و کوفته نگردد در بند انتقام نشود اما میان من و سک عداوتیست
نفس خسیس است اگر گفته او نکنم او را من برنجد و کوفته گردد و در انتقام شود
بخت خشم را مراعات کن ورنه کار تو باانتظام نشود تا تواند
بهر سبیل و طریق خصم در هوای انتقام شود ای مهتر سلیمان علیه السلام افسوس
که لطف تمام در رضاست و الحمد لله الذي ... است تو در لطف
اسپ بی بهی در گرفت باطنی او به بین که همچو اسپ بیوفا هرکسی نیست
همه وقت در بند آن باشد که مخدوم خود را از شر بیرون انداخته
و خود بکدام تدبیر بیرون شود اما سک بیچاره اگر از کسی گوشه نانی
بخورد با پاره استخوانی بیابد اگر روزی لو را هزار بار رنید دم را جنبانید
و سر بر اخت برو فرو ... ادم از برکت این خواهد لبود که با ...
ملکوی ...

هرا باطن

مذکورست یعنی او را الهم کلبهم از ظاهر کثیف وتنه علیهم لطیف بگذارد قطعه بخشی
با همه نکو همه چیز این صفت خواه از حق جان بخش در دنیا چون سخی
رود هی بیت بیک ملک تر زرینت رخش مهتر سلیمان علیه
السلام ازین سخن بغایت شرمنده شد وقلّه قدح آب حیوان در میان
نهاد خدا پستک گفت اگر تو تنها بخوری تا قیامت زنده مانی و همه عزیزان از پیش
تو بروند اگر ترا تاب تحمل فراق چندین کس باشد بخور واگر نباشد مخور مهتر سلیمان
علیه السلام از بیم فرقت صحابی وارباب ناخوردن بر خود اختیار کرد و قدح
باز فرستاد ای طوطی من نیز در خوردن این میوه همان اندیشه میکنم که
مهتر سلیمان در خوردن آن قدح کرد قطعه بیت دوستان گنجی یابند
بچنین دوست کر بیارایند زندگانی اگرچه خوش حرست یار ج
دوستان چه کار آید طوطی گفت مهتر سلیمان علیه السلام را ممکن نبود که آن
قدح با همه اقارب وعشایر حال و استقبال خورد اما ترا ممکن است بگو
تا این میوه کش زند چون برزینش یافته آب حیوان الشیم در روز اول حرکت
خواهد شد روز دوم بار خواهد گرفت روز سیم پخته خواهد شد بار که
خواهی بخور و مارک باید تا مل کن با درختان و فهرست این میوه را که بنز
باسیابانی نصب کنند تا هر میوه که از آن درخت فرود افتد پیش آرند

58

الدین

چون میوه اول فرود افتاد نسب بود پاسبان خفته بودند ماری سیاه آن میوه
را در دهان گرفت چنانکه تمامی او بزهر آلوده شد بامداد پاسبان میوه
را بر بادشاه برد بادشاه خورست تا از آن بخورند باز اند شنیده که هر چه بخورد ها
آمد بچه میتوان خورد مرا مزاج این بعلوم نیست و حاجت اوکهوم نه آ
اول در حق خود چه امتحان کنم پس بهیری را بداد بجرد آنکه و در این میوه را
بخورد و جان بسلک وداع کرد بادشاه متغیر شد و گفت علی ما صلح حیف بود اگر
این میوه زهر بخوردم اگر تو نگفته او مغرور شدی و در خوردن او اقدام نمودی
همان معاینه کردی که این پیر کرد این الهام که مرا ملهوم شد او را بکدام زبان صفت
توان کرد آری همالقدر باید شد تا که در همه عالم و رعایا و برایا باشد در یکذات بادشاه
همالقدر باشد اگر نباشد بهمه خلق نتوان رسید و بر مزاج همه کارها نتوان اند کرد

نظم
سحب ملهم اند اهل دول   وقت از خویش گر نیست زین بالوس
نرود زایشان غلطی   ست الهام از غلط محروس پس باد

شاه فرمود طوطی را پاره پاره کنند که او غدار است و مکاره
غدار و عاقبت سر در غدر کشد و مکاره البسته جان در کار مکر خود
دهد طوطی مسکین متعجب شد که این چه شد دارو درد چگونه نشود در بات
زهر چه نوع گردد گفت ای شهریار روای بادشاه دیدار مرا پس دریای
وکلتم

57

و بکشتن من تعجیل نه نمائی و یک امتحان دیگر کن و آن است که بامداد برخیز در زیر
آن درخت رو و میوه بدست آر و بکسی خوردن ده اگر او بمیرد مرا
عقوبتی که دانی بکن و بهر شیوه که تو را باید مرا هلاک کن و اگر او نمیرد من خود گفته
طشت بستم پادشاه امتحان کرد بامداد چون جمشید
آفتاب بر طبق سموات نهادند پادشاه خود زیر آن درخت رفت و
میوه بدست خود فرود آورد و زالی که از کاهلی در گورستان بهر طرف [illegible] او را
خوردن داد زال آن بخورد در حال نوبه گردید [illegible] هژده ساله
شد طوطی از بهتان خلاص یافت و مستحق عوض گشت آری چیزی که خطه
نشود و نکوئی کسی ضایع نگردد نظم سخنی تا توان نکوئی کن [illegible]
جهان نکوئی نیکوئی را جزا بدی مدهید نیکوئی را جزا است نکوئی
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو در آغاز حال
پادشاه را بر طوطی چند اعتقاد تمام بود و محبت [illegible] او را
[illegible] هلاک کند چون اخلاص طوطی آخر در ظهور آمد هم بدی به نیکوئی
بدل شد و آن هم عداوت بمحبت او عوض گشت باش تا من نیز حق
خدمت ثابت کنم و حد اخلاص ظاهر گردانم اکنون تو هم [illegible] دانست

که من نیستم واز من چه چیز آید و من چیستم واز من چه کار آید یکی از علامات

اخلاص من آنست که هر شب پاسبانی خانه تو میکنم وتا روز انتظار برد بخت

و کالای تو میدارم تو بدل فارغ جانب دوست بشو چه ... پست تا بمحال

کند غوغای روز بر آمد و صبح چهره طلای بگشای و رفتی

شعر یکی حوت تا روز ... شب ... سوی

صبح از نفس کشید ... و شمس عالم ... تاج خروس

سیر وزیر و تاجر و راهب ... الیاس و سخن ... طوطی خوب ...

چون طاس آتش ... چون شادان آفتاب در خم مغرب ریختند و بیم جام جهان نمای

ماه از مجلس مشرق بیرون آوردند خجسته که درست مقیم عشق او حوش

بقلقل شوق بود بطلب رخصت به طوطی رفت و گفت ای وزیر معتمد عالم

و ای مشیر حضرت ... ملک ... الکبیر عشق شاخ صبر و سکون مرا ... و در ...

تند خیز شوق بیخ هوش و عقل مرا بر کند امشب مرا چه زیب ده تا جا

بیت الوصال دوست روم و دیده تاریک را بنور حضور او منور

گردانم طوطی گفت ای عذرای عهد وای زلیخای وقت اگر در این وقت

عذرا بودی از شرم قلق تو نام وامق نبردی واگر در این عهد زلیخا بودی

از خجلت قلق تو قصه یوسف نخواندی از جانب من ترا رخصت است

بر خیز

ملقوم
بوشیده

60

المعمور رجل
برخیز و جانب الموصل شو چون انجا رسی شرط خدمت بوفا رسانی و اداب
حرمت این کار بجا آری و بر سر مکتوب خود کسی را اطلاع نری و راز
لطانه چون پیش کس نکنی ازکه در راز تا بیمان نیاید و مشاهده شود
[illegible] وزیر را شد خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت چنان گویند که
در ایام گذشته و قرون در نوشته در شهری تاجر بود او با پسر وزیران مملکت
محبتی داشت وقتی تاجر بجای تجارت رفت وقت مراجعت پرسید
که درین اقلیم لایق یادگاری دوستان چه باشد که بر سبیل هدایه برای پسر وزیر [illegible]
برد گفتند درین اقلیم تجارتیست در کار تیشه نوح تا یاد در
صورت [illegible] آدم [illegible] در [illegible] معنی است در ان
روز طوطی چوب نی [illegible] ای طوطی چون مردم گویا سخن میگوید تا
جز گفت طوطی حقیقی که سخن گوید عجب است اما طوطی چوب که
سخن گوید عجب تر است و مراهم یادگاری بهتر ازین نخواهد بود تاجر [illegible]
مجا توقف کرد و آن طوطی چوب بدست آورد بعد چند روز ازانجا
مراجعت کرد و در خانه آمد روز تاجر برای ملاقات پسر وزیر رفت
او مهمان داشت و از هر نوع محفل بیاراست و در خوردن و آشامیدن
مشغول شدند چون دوری چند شراب [illegible]

او به نان حکم [illegible]

چون دوری چند شراب

دلت طوطی بیاد جوانی لخت طی در باطن ظاهر گشت پسر وزیر گفت ای
یار ازین سفر برای ما چه تحفه آوردی تاجر گفت طوطی چوب آورده ام
که او سخن میگوید پسر وزیر گفت تا بیارند گفت فردا خواهم آورد
اتفاقاً آن تاجر بران پسر وزیر عاشق بود پسر وزیر از جانب
دیگر کس را بران زن فرستاد گفت شنیده ام که شوی تو طوطی چوب
است و او سخن میگوید شوی تو در مجلس شراب گفت اگر قبول است
می باید که آن طوطی یک ساعت بر ما فرستی بعد از فراغ تماشا در
ساعت دوم فرستاده خواهد شد زن تاجر آن طوطی بر وی فرستاد
پسر وزیر چون او را دید با وصاف که گفته بود موصوف شد در حال نجاری
چابک دست را بخواند و گفت می باید که یک طوطی چوب حالیا
هم بران طرز هنر آسی نجار طوطی مثل آن هنر آشیده داد پسر وزیر
طوطی تراشیده خود بر آن زن فرستاد و طوطی او را بر خود نگاه داشت
و این سر با زن خویش در میان نهاد و خود باز در مجلس شراب حاضر
شد و با تاجر آغاز از سخن کرد تو گفتی ما را باور نمی افتد او
گفت ای به خدا و در آن ایام رسم گرو آن بود که هر چه در گرو
آن کس بودی از زر و مال و زن و فرزند و اسب و اشتر و غلام
و کنیزک

وکنیزک وخزینه ودفینه هم درمیان بود اینجا گرو بستند و بعهود و سوگند موکد کردانیدند
تاجر گفت بامداد چون طوطی زرین بال خورشید سر از قفص خاور بیرون
کند من قفص طوطی بر گرده آیم اگر سخن گوید هرچه در تصرف است متصرف آن تو باشی
و اگر سخن نگوید هرچه در تصرف تست متصرف آن
تاجر در خانه آمد و بر طوطی خود گفت ای طوطی بوثوق تو امتحانی کردم
وبی ناز کسبته شدی باید که بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح هرچه بر سبیل [illegible] بست
تو بگوئی و خاموشی را بر خود راه ندهی که بلاغت در سخن بیان
گفتنی است در گفتن نگوئی و بدین [illegible] نکنند هر وقت دیگر خواهم گفت
گرداند وقت فرصت دید باید بدیل الکریم کیف بلغت قال ما تاخر
که تاخیر عمل الیوم الی غدا بحیث وقت را غنیمت دان
جهد در کار خود بهر ده نکو چون که فرصت ترا دهد فرصت باز جهد
[illegible] کردنیست کرده نکو تاجر هرچند که مثل این کلمات بگفت طوطی او
هیچ جواب نگفت تاجر را قلقی در باطن راه یافت فریاد بر آورد و جامه
بدرید خاک بر سر کرد و میگفت مرا باعتماد آن پاره چوب انحانی
گرو بسته شد بامداد هرچه در تصرف منست از تصرف من بیرون
خواهد رفت وخواجه خانه دیگر خواهد شد این چه سهو عظیم بود که کرده ام

در مجلس

تا که بوقت گفتن

و این چه کار و بار که بود ای من بستم و اسباب خود را در تهلکه افکنده ام وجود
را بیفائده نیم بسمل کرده ام مکر فروشنده دوساحر بود که ثمنی بی ازمن بربود
و پاره چوب در لباس گویا نمود کار بی اندیشه رفت و التزام بی
تجربه افتاد لفظ نخبی بجربه نکو چیزاست تجربه بنغزاید و کریه تو
اعتماد و خلاصه در همه چیز بعد از امتحان تجربه نکوست بیرون
تاجر از جهت حیله و بهت تدبیر مایوس و منکوس شد در آن شهر [illegible] بودی
متعبد و معتقد خلق اعتماد بر طهارت و لطافت او بود در
جمیع امور مفصل رجوع بدم و قدم او بکردند تاجر طوطی را بر دو بزود
حال باز نمود و گفت بلقیس در کار این طوطی کن باشد که او خود بحال خود
باز آید و از سخن تو در سخن زبان کشد [illegible] ولی بود تجیب صوف
و ابلیسی بود زیر مرقع برعی لبس چالاک و زاغی [illegible] ذوربائی چون
قصه طوطی دلپذیر بشنید و در ساعت بر سر او [illegible] مطلع شد و دا
[illegible] حال حست و گفت [illegible] این طوطی برا ایم بر ما بگذار تا باشد
که او در سخن آید و از وقت ما بسر وقت خود نمود اما اگر او سخن
گوید و تو را به جز بی مرا از آن چه دهی گفت ار چه بمرم همه بدم گفت
حاجت [illegible] ایست از زن او بهر بی مرا بهر کفت ایلم
مرا این

در امثال آمثال ایست

62

مرا این عورت غم زن خود افتاده است اگر هم بزن بیگانه خلاص یابم دیگر
چه می باید تاجر طوطیه را بر راهب گذاشته در خانه آمد اتفاقا زن پسر
وزیر بر راهب عاشق بود راهب کسی را بر او فرستاده است تو امروز
حبیب [illegible] حاصل کرده است می باید که بلکبیب عورت برحمن فرستی لعبت ماه
تا لنظر عورت باز فرستاده راهب طوطیه خواهد گویا بر خود داشت و طوطیه
دیگر که تاجر گذاشته بود در خانه او فرستاده آری که کرده نیافت این آیه
می است اگر کسی با مداد عملی میکند با مداد سزای آن می بیند نظم
نخستی ها که کرد بدکار نیافت   آدمی جز بفعل لغزیست   هر که
با خلق میکند امروز   برسد از زمانه دست بد   چون با
مداد راهب آمد رو آفتاب از صومعه خضر آسا بر کرد تاجر با صد هزار
تشویش و تشویر در صومعه راهب سر در کرد و بوسه بر سجاده راهب داد و
گفت حال چیست راهب گفت طوطیه از برکت راهبان سخن نا شنید و در
سخن آمد تاجر پیش طوطیه رفت و سلام کرد طوطیه جواب سلام
بگفت و صد مرحبا دیگر کرد تاجر طوطیه را در آ... بلکبید گفت اگر این

ما زن ابو وزیران طوطه را
بر راهب فرستاد

را در خانه خود می برم چنانکه باز بهر جا گوشی ببر چک دهان نهد و مرا

در خونابه دو تشویش افکند چون بر این پسر وزیر رفت پسر وزیر جهت پسر و

جاهای عصر را بخواند و باعتماد طوطی خانه عقد کرد و باز از نو عهد و

ثیقت در میان آورد تاجر طوطی را از این بکشید و گفت هر چه

می باید از وی بپرسید و هر چه میخواهید از وی استفسار کنید طوطی بدیع

ستنکرف و فضلی غریبی در باب وزیرزاده آغاز کرد و هر چه از و

می پرسیدن گفتند یکی را ده جواب دادن گرفت پسر وزیر با خود

گفت این طوطی باری بیان کسی من فرستاده بودم مگر خانه تاجر را

این خاصیت است که هر که آنجا میرسد گویا میشود پس در آن خانه نشسته و

بهیش طوطی خود رفت هر چند که کوشید که آن طوطی از وی چیز

بگوید هیچ نگفت و این قصه عجیب است معلوم شد و این معما مشکل مفهوم

نگشت پس حضر بیرا الا خیر نقده رفع رفتیه پس پسر وزیر حسرت

بیرون آمد هر چه در تصرف او بود تاجر را داده بود و تاجر هم بدان سبب

در صومعه را [illegible] پسر وزیر را با جمیع اسباب برابر اداد

اینک صورت این حال گوید این سخن است که بلا او زده شد و کار

او بر شد

در مجلس

عرب

در تصرف

بردوی

کان گردند بگوهر درّ

گردی برو شد سبحان الله ما را پیچیدنی حصول مقرر بود که درویشان مرائی پیش ازین هم در وقت ما اند

بودند قطعه بخشی ظهر و بطن یکسان به / یک تراز و مدان تو گوهر لیسم ظاهر نغز

و باطنی باطل / هست زنار زیر خرقه لیسم تاجر چون بخانه آمد بر طوطی

رفت و گفت این چه بود که درویش قفل سکوت بر درج دهان خود نهاده

چنانکه ازین اندیشه قریب بود که گوهر روح از درج سینه من بیرون افتد

طوطی تمام قصه باز نمود که الخواص سخن آنکه وید که مرا از تو بر پسر وزیر فرستاد

پسر وزیر طوطی ترا ایستاده خود در خانه بود فرستاد و مرا بر خود لکاهداشت اگر

از تو تو سخن بی پرسیدی او آن طوطی بود چون تو آن طوطی را بر لب برگ

... بیرون پسر وزیر فرستادی مرا در خوات و چون او مرا بر

را بپ فرستاد را ... همان طوطی را دیده ایشان بر البیشان فرستاد

و مرا بر خود نگاهداشت با مداد چون تو بر ور رفتی او مرا بتو داد من از یک سال آن

طوطی قدیم توام هر چه می پرسی میگویم چون تاجر این سخن بشنید مطلع شد از

حیرت در دهان تعجب گرفت بر وزیرزاده رفت و احوال

باز نمود و گفت ای بابا الانصاف هر چه گفتی همان شنودی هر چه کاشتی

همان درودی هر غدری که تو ورزیدی دیگری بر تو کرد و بر ... که تو بر من از ان بکردی

غیری بر نتواند رسید پسر وزیر نیز چون بر آن حال واقف شد حیرتی در باطن او مستولی
شد که این چه حادثه بلیغ بود که زاد و این چه واقعه شنیع که افتاد از آنجا هر دو
بر راه رفتند و اسب هم از ظاهر پاک بود و در باطن با پالان خود دشمن شده
شد پس هر دو زن هم ماده فساد بودند در چهار سوی بازار سنگسار کردند و
ایشان هر سه باقی از زبان نگشتند و مرد دار کمر بستند خلاق زن و مرد والله
والقدس همه را قوت آن دهد که دل از این طایفه بردارند و همه را توفیق آن بخشد
که اندیشه این طبقه و جفا جود ملکا زند نظم صحبت زنان تبه است ای
زین غصه غصه کش باشد هر که از زنان بگیرد داو تا بود مرد و ار حوش باشد
طوطی چون سخن اینجا رسید به خجسته آغاز کرد ای کدبانو با چندین محنت که
تاجر و پسر وزیر را بمعاینه و مشاهده شد از آن شد که ایشان [illegible]
بر خود کردند لاجرم آنچه دیدند و کشیدند تو نیز باید که در حق خود [illegible] نمایی
و راز خود بکسی ننمایی تا همان نه بینی که ایشان دیدند اکنون برخیز
و جانب دوست شو و وصایایی که کرده ام آنرا نیکو مراعات و محافظت
کن خجسته خواست تا بمحبان کند روز کاشف اسرار العشاق است و پرده
عشاق ظاهر شد و هیچ حرفی [illegible] زبان نکن و در وفات او خود بتوقف افتاد نظم
بحی حوادث بار داد [illegible] سوی چون کار زد و حوبلی کوس هم از نفس
لنز [illegible]

نشد مانع و دشمن محال قالب بیست و نهم حروس داستان کار خبر لیلای با رکس و دامون

در بالغ باف و نامرد کردن بعض بازرگانان دریا و کردن خدمت دریا و دادن

بر هم بسیار بسیار چون عاشق دریا یعنی آفتاب در خلوت خانه مغرب رفت

و معشوق انجم یعنی ماه بر جلوه جای مشرق بر آمد خجسته با جسمی چون دریا و اشکی چون

دریا طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز وای مایه نیاز مشغولی عشق از همان مشغال مانع شد

بر مبالغه ... در غایت بی نهایت تو مرا از دست جمیع اشغال مانع شد

و گرفتاری شوق مرا از همه امور باز بند گشت رعایت بی غایت تو

مرا نمیگذارد که در مشاورت این سراسیمه هم با درایت بی کستور الثبت استصواب

این شیفته هم با کفایت بی فتور تو اغلب بر تو بمشورت آمده ام

اگر مصلحت بینی دستوری ده تا در دست در که جهان مراد زنم و اگر

اتفاق نیفتد اشارت کن تا پای در دامن صبوری کشم اگر چه

عشق و صبوری یا نقیض یکدیگر اند نظم عشق چه با صبر نسبت

نسبت نخفی نکه کظاهر دین عشق را با سکون چه آمیزش عاشق

صابر از کجا در دان طوطی گفت ای خجسته این که تو احیانا با من با

استصواب می آیی و هر وقت و هر وقت با من دم مشورت

میرزا ازین زبان نخواهی دید بنابر آنکه کسی که در امور مستصواب جویند یاران برد

که از بهشت برد کسی را در کارها مشاورت کنند هم آن چیزها آن

برهمن دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رایی بود

صاحب روای و کفایت و مالک درک و درایت او را اتفاقی بسر شد

خورشت تا کار ضیافت بجای رساند از کسی پرسش رسانیده و تهیب

نهالی بجدی دوانده قبل کسی ندوانیده بود هر روز از روزهای اساس صحبت

نهاد و ابواب مهمانی در خورشت تا بر انجمن در مهمان او آمدند

ترس کنان تری وحشتی مهمان او شوند با وزرا که در درگاه

مشورت کرد و گفت میخواهم که این کار را قطعی الوهیت بر سانم

و دریا را در این ضیافت مهمان خوانم بر آنکه در همت پادشاه

است و باد نشده در نهمت بمنزله ... لهذا اگر کسی دریا را ...

متعبران اخراج بادش لتعبیر ... همه گفتند نکو باشد تو امروز

شهنشاه را از شرم کسی ... زهره دریا است ... مراد بود

سلطان تو لرزه در سوال آن او افتاد دریا کیست که او آبرو متوکل شد

و درین است عار چون آب سر سلطان نیاید

عجب ... جمله شیر را از دست کباب

الهی

ای آتش که از وی کرم شود دریای آب — پس رای بهتی دای [illegible] برهمنی زیرک سار

که در ملک او بتوانایی علم مشار الیه بود و بتوانایی حکم متفق علیه در او رانده و گفت برو

یا برو و پیغام من او را برسان و بگو که ما را اتفاق کار خیر فرزند است اگر تو از [illegible] حضور

ارزانی داری و سرو ما را بجمال خود همایی دهی قرار وعده داد [illegible] داده بابی نوایی

اتحاد در از سر گردانیده التماس آن که با اعیان حضرت و ارکان دولت

حجاب [illegible] بوات از نوایی و [illegible] و [illegible] خفات وضف [illegible]

دولت و اصداف [illegible] این طریق نهضت کنی و نور ما را بحضور خود نور دهی

و جمع ما را بهشت [illegible] سرور بخشی اما [illegible] برهمن [illegible] در سیوم روز [illegible] و دریا

با خود [illegible] تفکر از استماع این نوید و از اصغای این کلام لرزه در برهمن افتاد

[illegible] و بازی خود گفت [illegible] غایت دریا [illegible] کرده

این چه حیلت [illegible] او را یافته [illegible] و این چه بود [illegible]

کشت دریا با امواج [illegible] که آمده که در خانه او خواهد آمد [illegible] کدام [illegible]

سنجید و [illegible] دریا بکدام [illegible] عجب آرزوی تو تا کی با طنت [illegible]

بخشت دست [illegible] در حریم فلک [illegible] این چه [illegible]

که رای از برای [illegible] و این چه [illegible] است که از برای دفع من [illegible] داده

از [illegible] دریا [illegible] روزی [illegible] توان رسید و دریا را با آن عظمت چگونه

توان آورد و او چگونه [illegible] من آن [illegible] توانم [illegible] دریا توانم رفت

اگر امر اینکه شد میکناهی بلا کشته باشد و مظلومی را رنجانند و خون میکناهی ریخته و درد

مظلومی البته سر کشد نظم بیت رسم ظلم بر باشد زیرا کارهای قند کنند دعا

دریغ نه ظالم را درد مظلوم درد مند کنند چون برهمن از رستگی این کلمات

گفت و خون خود را میان ریگستان دید باد دلبوره جهنمی فریاد در

حال آن راز بماهی رسانید ماهی این خبر بدریا برد دریا بر خود بلرزید و

دین آورد و گفت نباید که آن ملکا از سبب آن کشته شود و مرا نیز

کار روی نماید سبحان الله وقتی ایا آن بوده در آن ایام رعایت این همه

برای طریق میکردند و این روزگار سیه که رعایت دشمن پیشه میکنند نظم

بیت این چه وقت پدید آید خلق چون یوسف اند و هر چهی گر

چه عالم که هم بود زین بتر نبود در بعضی صورت تحکیل

ذکال بلاها در تحت اقرار او بود بند بخواند تحقیق بسراش راست اغاز کرد

کبری را براهمن از روی استدعای برهمنی فاصد کرده است و او در دریا

دریا نمیتوان کرد و جانب ماهی قوان آمد شاهد او را از آن رسید و من

بهره کاری برهمنی در جانم برده و برادر بگواه حاضر جمعه از استدعا قبول

کرد و دعوت ترا اجابت نمودم لوبل فارغ این جانب آمدی تا

یلمی ملوکی

66

یکی با قیاس خدمتی انجاب رویم تنین گفت بردم و فرمانی بردارم اما من حیوانی
ام عظیم الخلقه عجیب الصوره طویل القامه عریض الجثه هر که مرا به بیند مدهوش
شود بلکه از پای در آید و بیهوش گردد و جنس این نعام چگونه برم و آدمی تاب دیدن
من نیارد چنان گویند که در دریا حیوانی عظیم تر از تنین نیست و بیم سالکان
دریا از و بیشتر باشد و او از کسی بیمتر رسد و روزی چند هزار حیوانات بحری را ابتلاع کند
در ایام دی و هنگام زمستان سالی یکبار سر خود را جانبی استوار کند و دم خود را
جانبی و میانه خود را جانب در هوا بر آرد و خود را با آتش آفتاب گرم کند هر که از دور
به بیند همچنان تصور کند که قوس السماست چون خود را فرو اندازد هیچ قطره
آبی در دریا نباشد که از سبب او نجنبد چون او بمیرد اهل دریا را طعمه فراخ گردد
و ماه ها بگوشت او بگذرانند
نجستی تا جهانست در عالم تو در آفاق روز و شب بیستی
آنگذشت جهان برون آیی زیر هر گام صد عجب بینی
یا گفت ای تنین بگو و نقی النون بگو که لایق این مصلحت کیست و درین شغل
کرا نامزد باید کرد تنین گفت لایق اینکار حوت است لانها اعظمها خلقة و
احسنها صورة و الطفها سیرة و اشرعها حرکة و اشدها سیاحة و اکثرها
عددا و اقدرها یا گفت ای حوت تنین چه میگوید گفت راست میگوید و لکن لا
ادری کیف اذهب الی الهلاک و کیف اخاطبهم و لیس لی رجلان

أمشي بها ولا لسان لي أتكلم به ولا أصبر عن الماء ساعة واحدة
وأما سلحفاة لائق اين امر است لأنها عن الماء بري في البر ومع ذا
قوي البدن وصلبة الظهر حليم وقوم شكور صبور دريا گفت
اي سلحفاة حوت چه ميگويد گفت نكو ميگويد ولكني لا أصلح لهذا
الأمر لأني ثقيل السير وقليل الكلام والطريقة صعبة والأخبار
شديدة أما سرطان درخور اين شغل است لأنه كثير الرجل جيد المشي
وسريع العدو وحامل الظهر دريا گفت اي سرطان سلحفاة چه ميگويد
گفت راست ميگويد ولكني أخاف أن أكون سخرية بينك لأني
حيوان بلا رأس وعيني على كتفي وفمي على صدري ولي ثمانية أرجل
معوجة وعوجاجه كيف تمشي على جانب البر أما تمساح سزاوار اين
مصلحت است لأنه عجيب الخلق كثير الرجل جيد المشي وسريع العدو
وواسع الفم طويل اللسان كثير الأسنان دريا گفت اي تمساح
سرطان چه ميگويد گفت راست ميگويد ولكني لا أصلح لهذا الأمر لأ
ني غضوب صخور قهار وليس الأمر يليق بالقهر والغلبة و
لكن بالحلم والوقار وإنا نرى أمامه ضفدع أحق بينهم است
لأنه صبور قوي صبور فصيح اللسان كثير الكلام وهو
حيوان الذي يعيش في البر والبحر وله رأس مدور و
عينان

عُبَّادٍ بُرقانٍ وَلَقانٍ مُبْسُوطَانٍ وَبِقَعْدٍ مُرَبَّعًا وَيَدْخُلُ مَنَازِلَ بَنِي آدَمَ
وَلَا يُخَافُ مِنْهُمْ وَلَا يُخَوَّنُ مِنْهُ دریا گفت ای ضفدع تمساح چه میگوید
گفت میگوید فرمان چیست که رخت بربندم و بکدام وقت روان شوم دریا
چون دید که بی وقت و حشت هر پی روند و ضفدع درین کار شروع میکند ترسید مبادا که
برهمن بر قول ضفدع اعتماد نکند و اورا فرستاده من نداند و در آمدن خود کاهلی کند
و مستحق وعید شدید شود این کار بسته دین و درکار دین اهمال جایز نه اگر امروز
بگذارد فردا اورا آفتی و بلیتی رسد مرا شرم حاصل شود مرا این کار خود می باید او را
خود می باید رفت که راه دین بقدم غیری نتوان نمود و بپای دیگری قطع نتوان
نظم بخشی کارها بکن هم خود   گر توئی از قبیله جوادان   کارهای دیگر بمزد کنند کار
دین خود کنند دین داران   دریا در حال بر صورت آدمی در خانه برهمن
رفت و گفت ای برهمن من آنکسی ام که ترا امروز پادشاه برای
حق نامزد کرده است چون برهمن شناخت که دریاست در پای او افتاد و
گفت ای فرشته این چه تفقد است که از تو در افتاد به محلت فرود هم آید
و ما هم درین فکر سهولی رایدا ما ازان ترس پاکی که توئی از تو بمانی توقع باشد
پس هر دو بخدمت رای رفتند رای چون برهمن را دید گفت من ترا

دریا با مرد کرده بودم تو هنوز روان نشده برهمن گفت آری همچنین است اگر چه

مهلت سه روز بود هم در آن القضا راه نقضی جسته‌ام و دریا را با حضور آورده

ام رای پرسید او کجاست گفت بیرون در رای بیرون دوید و چون آمد

و دریا را در کنار گرفت و عذر بسیار خواست هراینک شرمنده ام

و لیکن باعث تعجیل آمدن که این چنین مسارعت نمالیستی او را به آسانی آمده و دریا

گفت تو برهمن را بتهدیدی صعب آزردی و بخوف وعید درشت نمودی و در رایگاه

راه سه روزه فرمودی با دای خبر من رسانید من ترسیدم نباید که از جهت

خدمت بیرون نیاید و تو بروی درشتی کنی و من بسبب برهمن شرمنده شوم

رای برهمن گفت من او را اندک مهلت داده بودم غرض آن بود که او را

اندیشه بیشتر بود و ترا در آوردن باعث و حرص بود و الا خود چیزی که

نظم

کرم سرشتی تو پاک گرد آر از آن عنصر پاک که توئی از چنین جستیم نتوان دریافت

بجستی اصل طبیب از همه به عرق خویش التجا را داد خوش کسی

پاک بود عنصر لغزکارها داد در دریا گفت اگر چه در اعمال مسارعت

کرده‌ام اما بوقت شرمنده‌ام بیارالکه دست خاطر آمده ام و خدمتی بیاورده

نجدا در

هر چند روان خدمتی دریا چندان رسید که روی زمین از احاطه او عاجز شد و ربع مسه طرف را

مسکن از کمال او مفرط مانده هم استیعاب سواحل واقسام دریا از کبریت الاحمر و تریاق

البر و زمرد اخضر و در ادهر [illegible] و اسپان بحری و بری و بلان العبری و جاهای کس

درساده و جواهر است و کسای مرجان جنوبی و مرکوی و عقیق احمر و کبدی دریای

ریاح و بهرمان و اعوان و زمرد صالوا و درنجبا و لعل الحجی و کبدی و یاقوت [illegible]

و لولو [illegible] و جز آن لفایس سواحل و لطایف دریا از

عود و عنبر و مشک از دطیبور کویا و صندل بویا چندان آورد که اهل [illegible] از

ادراک اوصاف او [illegible] فهم از احاطه آن عاجز آید در ای همه بار آرد است

و باد دریا گفت ما را صبح تحفه بالاتر لذ ملاقات یوسف و صبح هدیه والاتر

از جنت بود پون دریا لوقته سندان کرفت سلای پای [illegible] دل

کردی [illegible] دوم جامه و چهارم [illegible] وخاصیت هر چهار آن بود که

هر جا که باشند و نهند اکر لعل آن زر و جواهر [illegible] و جامه بر روح کنند آن

متاع بر قرار ماند گویا که دریا غیبی است و خزانه لاریب که از آن کم نشود کس

سلای رومی کری همی آرد و گفت این بر چهار جنس بر کدامی [illegible]

یکی از پسران برهمن گفت چه شب مرا فرصت باشد با خود یا سیم و با
مراد بیجان کنم برهمن گفت چهار پسر دارم و با چهار پسر مشورت کنم که مشتی
لنین اختیار کشید تا فردا من همان اختیار کنم پسر مهتر گفت زر باید جستن زیرا که
جمیع امور دنیاوی موقوف بر آنست پسر دوم گفت جواهر باید جستن زیرا که مردم
بالباس عادتست پسر چهارم گفت [illegible] باید جستن زیرا که چون
رسیان شد [illegible] متاع بهم حاصل شود با مراد برهمن گفت [illegible] و رقیبت
دوش سالی چرا تخیر کرده بود که از چهار چیز چند چیز اختیار کنی
پسر دارم با ایشان مشورت کرده ام که شما الذین چهار چیز کدام اختیار کنید
تا من نیز همان اختیار کنم یکی از ایشان زر اختیار کرد دوم جواهر سوم
و چهارم [illegible] گفت که من اختیار کنم سال ایشان سخن گفتند و سیدا
و در وقت ایشان لشکر بود و در چهار چیز خدمت بهم [illegible] نام خود [illegible] تا
قیامت زنده باشی گر در [illegible] قطعه کاشکی آفرین بر او باد کان
هوشیار کم و خیم بود بر چه عقل سلیم ایزد [illegible] لطف عمیم بود
چون طوطی [illegible] انجام [illegible] آغاز کرد ای کدبانو ای [illegible]
ا برین

که بر من آرزوئی نمود از میامن برکات حسن صورت بود تو نیز در کار من مشورت مسکینی و عاجب و
ظاهر است که ازین زبان بخواهی دید یعنی قرب ثمره این میوه مشاهده خواهد شد این
غیبت طالع است یعنی و وقتی است مایلون برخیز مفرح الحال و فارغ البال درست الو
حال معشوق شود دیده تاریک سالها بنور حضور محبوب روشن گشت [illegible] گردان خجسته خواست کش
تا محان کنند غوغای روز برآمد صبح [illegible] دور رفتن او در توقف افتاد *[illegible]* بحی
[illegible] سوی خورشید زد چو با کوس صبح از زر کشش فتن شد طالع
عالم افشان صبح چون کس *داستان مژده گان خبر دیانتی او در قبضه و در راه بیا المهان*
و بیرون آمدن دختر سلاب دو کرم چون در پای یعنی آفتاب در دو دک مغرب نهادند
و گوهر شب چراغ یعنی ماه از کان مشرق بر آوردند خجسته لامع تر از آفتاب و
ساطع تر از مهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت گفت ای بلبل چمن صفا وای
صبا شمال انجمن [illegible] از آینه صفا مثنوی چون شوق خود بیحدی بینم و ذکا بتو چون عشق خود
بلی پایان می یابم از کثرت صفا و فرط وفا هر شب بر تو می آیم رفیق رو به سجر در صحبت هم
روزی [illegible] مالات می ظاهر گرداند و بی تو دوله شب هجران [illegible]
شود روز ها است تا منتظر در انتظار حسن مانده است اگر رخصت دهی

امروز سوی او در دم وا ایدم در کو او نوم طوطی کفت ای زلیخای یوسف وفای
وامق عذرا صفا خوبرویان را در کار عشاق بر کمال زکات خوبی است عاشق
که همه وقت در غم معشوق است اگر معشوق وقتی غم عاشق خود نخورد
نباشد و وامق که همه کار عذرا است اگر عذرا روزی در کار وامق نشود
افسوس نبود اما کن قلقلی که پیش از این در تو میدیدم آن نمی بینم وآن تشوق که دل
می فهمیدم آن نمی یابم لعمرک یا زاد اللسان مناقع اذا لم یکن
مثل هوده فی الصدر مکر دل تو از آن دوست سرد شده است
که او معلوم نیست وکمیت حسب ونسب او مفهوم نه خجسته کفت ای طوطی
ترا پیش از این صاحب حرکات نمی دانستم اما تو صاحب اسرار نمی بینیم صورت
حال من همان است ام ترا مدد کنم ضمیر را شرح نباشد است و اندیشه میکنم کل سرا
وقت مرا از ننک و نام هم یادی آید و با خودی گوییم این چرا که با مادر
از زوج مهتر است و یار حضیض اهر است مناسب این با ماجد و کرام
مجالست او با سافل ولیام طوطی کفت ای خجسته عشق صادق را با
نام چه کار و طالب حرطایق را با تکلف و تعشق چه کار عقل مصلحت آموز است
عشق سلطنت سوز در هر سری که تو نقاش ماه روی افتاد در ا
طوفان
با دامن

با وجاهت و صباحت چه مناسبت و در هر دیار که آشیان و الوان حک بوی

متمکن شد او را بانک و نام چه مصاحبت **قطعه** نخست عشق جمله بدنامیست

[illegible] ثقال نام بر شد نکها یکنامان هم جای کو چند نسب عشق بانک و نام کم ارشد

خجسته گفت ای طوطی اگر حقیقت بجای [illegible] که تو میگویی که همدل

ذره در مقابله آفتاب و قطره در مجاد که سحاب غنی فانست هیچ میر

[illegible] کرای چون من در دست مفلس افتد همراه من بکل

که عیبت برند خلق بر دست مفلس چو به سینه گوهری و با

جوهری چون من با شبه منحرطا که دو میکو باشد در رشته سلا با دو چه امتزاج و آد

ی را با عزت چه ازدواج **قطعه** بحشی قدر تو چه دانند کس ماه و خور

شنید سرالة الف کند کنک درنای خود چه نغمه اند چنگ سار

تو نفس ار چه وسفلی سید ولطافت و ظرافت مراگلی ار قش نشود طوطی گفت

ستنا خلق آدمی چند کار است بمیان محبت بر خیز درراه دنیا ق اذکر

چون بجابری کسی زار وقت او را بر محک امتحان زن و او را بالواع

تجربه بحرن و ملاطف الحیل بر سر او واقف شو چنانکه در خبر

سای بهوج راج بلطایف الحیله بر سر آن چهار مرد مطلع شد خجسته پرسید

ان چگونه بود طوطی گفت حیانی گویند در شهری مردی بود خاک بیز

که از ریگ روغن کشیدی و از خاک زر بیرون آوردی برزق

رزق از آسمان خود و فی السماء رزقکم و ما توعدون و او از

یافتن خود اسبی و اطلبوا الرزق من خبایا الارض و بحکم اگر جوینده یابنده

باشد هر روز آن خاک بیز چیزی بیافتی بسبب آن رندی

و موجب انتعاش او گشتی وقتی او در ان خاک گوهری یافت ابدار

که در لمعان با گوهر آفتاب برابری کردی و در درخشانی با جوهر ماه همسری

نمودی خاک بیز آن گوهر را بر جوهری برد بها داد آن گوهر شناسان و در یوزه جوهری

عرض کرد قیمت گوهر از آن بیشتر جوهریان گفتند حبل الصاحبات بالغور معرفت

او نمی رسد و نظر مهارت ما بر کنه حقیقت او نمی افتد اما این گوهر

ما بر سرای بهوج راج بری او لیق بدان آن گوهر را از آن قدر زر دهد

که پیش رشته فقر گسسته شود و مطناب گدائی تو بر سوزد خاک

بیز بمجان کرد گوهر در کیسه نهاد و راه دار مملکت او برگرفت در

اعاوراه

جوهری

اثناء راه یاران حرد بار او همراه شدند چیانه روزی در زیر درختی فرود آمدند

مجنونها چشم خاک بسر در خواب شد همراهان او گوهر از کیسه او بدزدیدند

آری سزای او از این بهتر که او نخسپید که نخسپید گوهری نفیس قیمتی است آرد

بر باد رود و چون حضرت ابراهیم صلوات الله علیه اسماعیل را گفت مرا در

خواب فرموده اند تا ترا بسمل کنم و قربانی دهم حضرت اسماعیل گفت سزای

خواب [illegible] از این بهتر که نخسپیدی پدر اگر تو نمی خفتی من با پدر شدی و سر ...

نظم

یکی چند خواب خواهی کرد   جسم زان لذت نجوم عیان ...

درخانمان خفته زدند   دزد حالی روز رسید الان

معلوم نشد که گوهر او که دزد برده گوهر او کدام گوهری حرکت کرد و با

خود گفت ای ... اگر غوغای خواهم کرد هیچ مفید نخواهد بود و الیت [illegible]

خواهد شد مهر سکوت بر درج لب نهاد چون به شهر بلوچ

بلاج رفت و قصه خود تمام برای عرض ارسلان الیشان

ملا نخواند برخیزند تکلیف و تشدید کرد و تعنیف و تهدید نمود ... بود

نکرد و گوهر در دست نیامد رای را دختری بود که در ذکا و دها معجز
خجالت بر سر کفایت داده بود و در فطانت و فتنه [illegible] استاد
منی شرم بر فرق دهات افکنده گفت این [illegible] را بیمار کس [illegible] باید
تا من پرده [illegible] کار بردارم و بندر سه و طلسم این گوهر بدست آرم
همچنان کردند دختر ایشان را بخانه عام و خلعتی تمام داد و در ظل
رافت و کنف عاطفت خود داشتن گرفت [illegible] حکم وی عیب در بر ایشان
برکلی از ایشان برفت و خوف و بیم تمام از ایشان زایل شد [illegible]
زی دختر با ایشان گفت شما را قومی می بینم که علامت علم و در
رایت در سر وقت شما پیداست و آثار امارت و کلف
بر ناصیه حال شما هویدا دیر باز است که مرا مسئله مشکل شده است می باید
که عقده مشکل مرا بگشایید و صورت حال کن باز نمایید گفتند آن
مسئله کدام است دختر گفت چنین شنید در مازندران دختر بازرگانی
بود خوب خصال حور مثال وقتی وقت شکفتن باغ و ایام
دیدن زاغ با دختری چند جانب گلزار رفت در اثنای تماشا
کشتمیان

کت نمودن و در جلین نمودن صحرا النظر او بر گیا افتاد گلی دید چون

گل رخسار خود با خار و چون مل خوی خود با خار [illegible] باغبان را

گفت این گل فرود کرد و بمن ده باغبان گفت این گل بهای

دارد با بها در دست نیاید و این غنچه قیمتی است قیمت او

کردند [illegible] عروسی و هنگام زفاف لعل درین باغ آید بعده

در وثاق لئوی خود رود یعنی در شب [illegible] اول از خلاف وصال

و انفصال خود قطره در حلق من چکاند یا الکاه لئوی [illegible]

وصال خود حظی دهد و از تلخی انفصال خود نصیبی بخشد دختر دید

گلی دیگر شکفته بهمین جمله تعهدی کردند [illegible] آن گل را

در دست گرفته بر خانه رفت بعده از چند گاه آن گوهر را

در سلک حضرت [illegible] سلک کردند و آن جوهر را

در رشته [illegible] جدا [illegible] کردانیدند شب لعل دختر با لئوی

بغار کرد ای جوان یاد که شب عنان شهوت از دست

ندمی را نکیت توقف برمن نه تا من با جوانان عهد کرده ام زیمان بسته ام

در راه عهد رفتن کار مردان احرار است و بر سر پیمان بودن از اخلاق

ابرار است لکن عهد را عزت کار مخلف و خیر

بود مردمان عهد بشکنند ولیک بر سر عهد خود دائم بود

اگر دل بدنگنی یک لحظه بدان باغ روم و از عهد بیرون آیم بعد از آن پیش تو

زاده ماند دختر با کنیزک بیرون آمد چون گامی چند بر رفت ارایا

دید کین زاده حور است تا که بشکی کند و بر آن آهو چشم حمله کرد

عروس گفت ای گرگ من از سبب تقضیی عهد بیرون آمده

ام و شوی من مرا رخصت داده اگر تو را زن کن میشوی

من از عهد بیرون بیایم و بنزد خلف در رقبه من باشد که نیز ترک

او گفت دختر پیشتر رفت با دزد ملاقات شد دزد

خواست تا تیغی بر وزند و جامه او سلب کند دختر حال عهد

خود و دریا دیا شوهر خود و شیر و گرگ باز نمود دزدم

دوست ... داشت

73

دست از وی برداشت چون دختر در باغ رسید و با باغبان ملاقات شد لطف
شوهر و شفقت ترک و مردمی دزد باز نمود و باغبان را از عهد قدیم و پیمان
کهنه یاد داد و گفت اینک برای لیجا ز وعده و ایفای عهد آمدم اکنون چنانکه
میدانی کل وصال و اتصال من بوی و در باغ مباشرت و معاشرت آن
بوی اینک من و تو هرچه میدانی میکن باغبان هم در ایام جوانی و عنفوان
شباب نفس سرکش را بر ریاضت داده بود و ارادت پیران طریقت
آورده و از ناکردنی و ناگفتنی ها توبه کرده آغاز کرد ای دختر اصول و ایفای
عهد رسیدی من آن نه ام که تو مرا الوقتی دیده بودی من دست در حبل المتین حق
زده ام و از لذت دنیا اعراض کرده من باغبانم و باغبان از برای
محافظت را باید نه از برای خیانت و مذمت اگر من از ترس کسی برای فرود
آرم مردمان شاخ درخت مرا بشکنند و اگر من از باغ غیر سیبی بردارم دیگری
طمع در باغ و از آن من بندد قطعه هر کی بر لوقه تخم نبود خویش کی بود هر
نیکو بود نیک را این وقت بد نرسد هر که او خوب کشت خوب درود
ای عورت تو از این رفتگی باز آ و دراز کرده و گفته خویش توبه بکن و تو ...

را پیش ازین مثل این کارهای میفرمائی اهر عیار ساجرالست و بر
امر میر افردای قطعه تحسیب بهر دیدن اعمال مردان آدمی تو آینه دان
چه امروز میکنند خلقی در قیامت همه نمونه دان چون دختر این حکایت
اینجا رسانید بهر برادران چهار غریب کرد که شما چه میگوئید میان آن چهار کس یعنی
شوی و آن دو دزد و باغبان لایق تحسین کیست و در خور نفرین که یکی از ایشان
گفت مرا در لوح ضمیر لایح میشود که شوی بار کسی نبود زیرا که رشک و حمیت
علامات مردانست و دلیل ثابت و عدم رشک آثار نامردان دوم
گفت مرا از محبت آن تعجب می‌آید تحقیق او را که خواهد بود یا
ناخن و نی دندان و اگر نه بر درنده طعمه خود بدان لذت نتواند گذاشت و از
گوشتی بدان لذت بر نتواند داشت سیوم در حماقت و جهالت دزد
زبان بگشاد و گفت تحقیق آن دزد از کوتی عقل معرا خواهد بود
و از خلعت دانائی مبرا و اگر نه وعده و پیمان زن او را چه مانع بود در
عهود و مواثیق با غبان او را چه زاجر بود چهارم مرد خوب طبع بود به همان
ساید بکفایتی رفت که آن چه زاهد خشک و دروغ بی مزه بود که داد کرد
ولعل لتزیلا

دل عکس تشنه را از چشمان آب حیات سیراب بگردانید قطعه بجیب رو دیگر
خوب گفت جان گفت پای بدم همان لطافت شد گفت
هر متاع هر چیزی بهر را روی خوب گفته شد پس دختر را گرفت
احوال بر جهاد غریب بیان نمود و گفت حقیقت گوهر خاک بیزیدان
کس است که او دزد را در کف گذاشتن کالای بکوشش کرده قتل آن دار
اینتر بر شیخ بجان بینه قطعه بخشش چشم تو همه از لت هر کس را وقت
خوانیش حسبند هر چه باشی همان دهی بیرون بلبل مرغ
از چمن جستند را آن کس را آدم از حمیت در کوی لیست میزد
او را بر در حرم لشکریان نامزد کرد که اینجا هیچ کسی در جهان جای می باید
و آنکس که گرگ را ملامت کرد او را بالنعمت داد و گفت که آن مرد
الکول مسکم بیرست او را آنقدر باید داد که وقت او بر فا بیت
مگذرد و از آن کس هلاک شود آنکس که دزد را تشنیع کرد از و به شد دیر
به تهدید گور بیرون آرند و از بیم خصم کردند قطعه بخشش حق بمستحق برسد

که حیاتی گفت حق بود الست   هر که بر حق گر لطف نکند حق او

جمله چیز مرا است   چون طوطی سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد

که بالوا اگر میخواهی ا نزا هم حبیب ... محبوب معلوم شود و حرکت

وصنعت مطلوب معلوم گردد این لحظه در وثاق او در و سلک ورفت

او به سوی تجربه بزن ملاطف حیله و ظرافت ... دختر ...

او مطلع شد خجسته حورت ... کنند ناگاه غوغا ... آمد

و صبح چهره ... یک دور وثاق او در توقف افتاد ... عجب حوراست

تا رود ... سوی خود ... خوبی ... کس ...

نشد مانع   دشمن عاشق است   ... کس ...

...

... چون ... در غلاف مغرب ...

ورق سیمای ماه از جیب مشرق بیرون آورد خجسته چون ...

بید مویان و سرو ... گویان ... اجازت ... طوطی ... رفت و

گفت ای بلبل سخن سرای و ای صلصل ... خوش نوای ... لیکه

...

چون چنگ از این غم رگ شد پدید   از سر موی شوق بر در کسی نشست

روزها بر آمد چون نای در گل و دیده در ره مانده ام بار عشق قامت

مرا چون نای در چنگ کسی حبّه هنوز چون رباب گوشمالی ناگهی خواهم دید

طوطی گفت ای محبّت اگر چه غم عشق جز جان تو نساید اما

عشق تنگ کرد دل تو باید حق چیست که چون طنبور در عشرت رانده شده

از عشق آن که میکنی و از شوق تقاضیت مینمائی مگر تو گوهر عشق را داده

رایگان یافته ای قیمت. آن نمیدانی که جوهر شوق آسان دست

که قدر آن نمی دانی دوست ساله ام از برای دوست می باید را

تو خود دوست ساله از برای خود خواهی این تو خود خواهی باشند عجب

عشق آن از غرض هر دل است   همه عشاق را کار نبود از

همه تو را یک باید بود   عشق را با غرض چه کار بود   محبّت

گفت ای طوطی سخن چنین است   اما تو هیچ گوئی من میخواهم که هم و

چون خیالی سر عشق مرده و چون نشانی میانه عشق باشم و چون

قاف ای عزیز کریم اما باطن من الله سبب دل واقف شوم منازل

و الطاف من از علم و جهل او متردد از نور لا ارب دیگر بواسطه ار الطاف

هر سبب دل واقف شوم و بر عوام مفتی علم و جهل او طبع او

باشد از حد بیرون ورای بود از انداز خارج طوطی گفت علامت صحت دل

آن است که آن لب بسته و آثار نفس خلقی مخبر ما ازآن بود است

مستقیم دلبند از فنون و انوار دلی بلمعات رب از ازلی

علم جاری بکرد و ملک الطبع سلیم و قریحه مستقیم دلی قابل این باشد از سیم

علوم جاری تواند شد و باطنی که ما این فن است باید گرد با انواع فنون آن

توان کرد حکایت یار علم خوش علمیت روز و شود

ا زرود گیرت هند هندی

سرود آدمی ملا باید که بداند که اصل کرد و فرزند

هندوی یک پرده یار کسی مرتب مشد و از یک پرده یار خنید

پرده هندوی مستوجب میکرد و میداند که نداکه کدام است

کدام

[illegible] برزنی [illegible] دیده [illegible] از در وقت نوای موسیقی [illegible] مخلوط و ممزوج
کردد نه سامع را از شنیدن آن ذوق می باشد و نه قایل را در گفتن او ذوقی بود و
واضع و مخترع این علم [illegible] استخراج او تعلق بحکمای عرب دارد و یا بند ماد
عجم چندین بر ده است که این مخصوص است باهل علل و مختص است باصحاب جنون
وازین میدان [illegible] طبایع [illegible] اند و چند [illegible] بارد و طایفه که ازین علم اعلم اند
وازین نوع [illegible] این حظ احظ الناس را از سماع نغمه حرمانی باشد
[illegible] احتراز نمودا [illegible] بر ده جامه و کرباس [illegible] اند
[illegible] اخوا اند و لذت صحبت و از الفت این قوم احتراز
باید کرد و در [illegible] این طایفه اجتناب باید نمود که این قوم از [illegible] خارج
اند و از اصلاح [illegible] بیرون قیل من لم یهیج الربیع و ازهاره والاوتار و [illegible]
[illegible] و اوتاره فهو معلول المزاج یحتاج الی العلاج
[illegible] در [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] نوان گفت ای جسته [illegible]
[illegible] معشوق خود شو و بگو تا سماع که جستیم دل ما است اگر او را از آن سماع
[illegible] شنید و از شنیدن آن در اثر لذا حقیقت ذات کرد او مرد [illegible] است

و مؤید این سخن و مصداق این سخن چون ملک از اسباب تخت بود گردان
چگونه بود طوطی گفت حکایتی گویند که در کشمیر ملکی بود ملک کشمیر از
کشور ناسوت در عالم لاهوت رفت و از تخت به تخته تابوت
منتقل شد از او طفلی ماند رضیع محجوب بارگاه و لولیت درگاه و در حجره چشم و درج چد
اعیان سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند و گفتند بالی
معلوم شد که این طفل شریف است و با جنین ... گوهر لطیف است
هرآینه خلق را پرورش و نوازش خواهد داد و لیکن طفلی بر سلطنت
زنگ مملکت نشانیم خود متابع فرمان او شویم و از ایشان
غم رعایا و برایا نخواهد خورد البته او را گوشه دهیم و کسی دیگر را
دیگری گیریم که چنان باشد که خدا از خواهد
ملک شاه ملک بود این حکم را پسندیدند چون طوطی
ملکیان عاقبت پیدا کردند چون مستعد حکم مستقیم
شدند و متفق اللفظ و المعنی اعتبار کردند که حال این طفل ... و از
هر نوع اسباب گرد کردند و از هر جنس آلات جمع کنند و هر
سر می دردند اگر از الحنا آن در احتراز آید حقیقت آن
نزدیک شد

[illegible] بقیت دا [illegible] را زبر انز بید بالقطع ادا [illegible] بودند و کوچک

گاهواره چند گاهواره دیگر نهادند و سماع در دادند عنقا و قانون و چنگ

[illegible] و طنبور و چغانه و چغانچه و دف نه کر کار آمد و رباب

و تسبیح خطای از خشت چنانچه خورشید دف و ماه کمانچه گو خود کشند

رواکه [illegible] طفلان نجستند و در اهتزاز آمد ملک الفقرا بود طفل چند دیگر

[illegible] حاصل شد حکما از بانی قرات [illegible]

دار [illegible] چند نیست و حصه فتح گفتم که ملک الفقرا طفلی بود

[illegible] لطیف وادارند خواهد بود و سلطنت خواهد راند و بر خلق ملک

خواهد [illegible] در رساله خشت او بلغ البال خواند بود

برادر طفل چند [illegible] آمدند ایشان هم بزرگ خواهند شد

و در [illegible] الله خواهیم گشت و این بود که اصلا نجنبید تن در

[illegible] حاصل [illegible] ایشان [illegible] رسیدی

[illegible] ایشان چون قوت حیوانات در خوردن و خواب کردن

[illegible] ایشان چون عمر بهایم را شرف و منزلت آخر نبود

و قیمت ما باخر خویش کند [illegible] جاهلی

جهان [illegible] حال اهل هنر خویش کند [illegible] چون سخن خدای

رساند خجسته آغاز آنکه در سخن پوش سخن به هر حرف رساینده [illegible]

از فائده الحرف کی با یکدیگر الکون وقت حرف [illegible]

بام است از [illegible] و حالیکه از احوال خطابت از حیث [illegible]

نبود کران [illegible] علم جه [illegible] الجم [illegible]

علم جه فقره است که خرد از دست [illegible] اول [illegible]

[illegible] نه از فهم خویش کردی [illegible]

پوشان صوامع افلاک ازین [illegible] عالم [illegible]

ازین [illegible] از دست می شوند [illegible]

این کل [illegible] از جای کف [illegible]

این [illegible] اکنون [illegible]

اول است [illegible]

حرفه [illegible] که در حرف [illegible] آمد [illegible] ان الغنا

غذاء الروح کما ان الطعام غذاء النفس [illegible]

[illegible] حکما اند [illegible]

استغفار

78

مرغ روح غذای استلذاذ خود تمام میکند استغفار بعضی [illegible] خانه توق

بسرچشمه سرانجام و دل میبرد و می خواهد که دام نفس اماره

ببرون برد و نغمه آب و گل را درهم شکنند و زود در روحانیت

مطلقه لطیف را در حجاب می آرد و غلبات شوق ازین درد

ظاهر نمی‌شود حرکتی که در حالت از لغزش می آید بی ارادت او نیست

و هر لغزشی که از جسم می زاید بی شور نه رقص عشاق حرکت

اضطراری نیست و دلالت مشتاق جز حالت اضطراری نیست

چنانکه گویند وقتی درویشی خواجه جنید قدس الله سره العزیز درد دلی

سوخته بسماع نعره بزد خواجه جنید از غضب در وی دیده در دستی

سر در خرقه کرد و آن آتش بر خود گرفت بعد از فراغ سماع

اصحاب خرقه چون خرقه او را از سر در کشیدند در زیر خرقه او را نیافتند

مگر هستی خاکستر قطعه تخته عشق آتشی نیست تو را ز رخت در سکه

کرام بسوخت گرچه هست انچنان نکوست از انکه خود خاک

ما تمام بسوخت قطعه چون سخن اینجا رسانید خورشید حور رست

تا هم درین لقبه پای کوبان و رقص کنان جانب مجلس مطلوب رود

نوبتی که دست بریده باد دهل نوبت بخشایند و طبل قمر

بکوفت غوغا ز ... برامد و صبح چهره لمعانی بگشاد و دور خاکی

اد در توقف اقبال قطعه تختی خورشید با ... امید گوی چو بلند

که زد زر چو بلی بکس صبح از زفتن ... دشمن عالم

داستان در علم موسیقی کیفیت ... امیر و ...

صبح خروس

نور مستعار ... چون همای همایون آفتاب ...

مغرب شده و طایر میمون ماه از نشیمن مشرق برآمده ... چون

دامان آن لطیف ... بر طور ... و ... معتمد جمیع ...

خلق و ای سلطان طیور حکما که بنده دو جبر است که سبب ...

...

عشق باشد کی شراب دیدم بسرود دوش چندان ذکر شراب کردی و یاد
سرود نمودی در مستی شراب نا چشیده سرمست ابدی شدم و سرود نا
شنیده بی هوش سرمدی گشتم فرد چه اکنون بود اندر جام دوشینی
که سر سوخت و سر رفت از سر خمارم اکنون بزبان فصیح و بیان ملیح
تقریر و تصویر کنی که استنباط و مستخرج علم موسیقی کیست و غایت این
علم تا کجا است و نهایت این اصطلاح تا چه جای طوطی گفت ای
خجسته علم موسیقی دریایی است مواج که نهایت غور او نتوان رسید
و اصطلاح فراهم کرده است متلاطم که ساحل غایت او نتوان دید مرغ ما را
انجا از نهادن طیور و مرغان هوا بگوش فهم رسیده است بسمع تو خواهم
رسانید خجسته گفت این سخن چه باشد بعضی از طوطی و شارک و مرغی دیگر
همه سخن گوید در میان میدان تحقیق جانوران دیگر را هم بوید طوطی گفت قوله
تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
ای کدبانو اگر هر زمره جانوران از نطق همه را بینی مشغول ذکر باری

واگر از نغمهٔ مرغان واقف گردی هر آینه مشغوف نغمه پردازی

قوله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده مگر مقالات تسبیح آن

و مثل تو برسیده است دفعه اسرائیل و گرگ نیز التحقیق شده

است و سخن گفتن سگ اصحاب کهف با اصحاب کهف

معروف است و شنیدن ذو النون تسبیحات حیتان

مشهور است هرگاه از بالا دلو آمد او چه گفتند که نام آفریدگار خود جل

جلاله بردی و هرگاه دلو ده آمد او چه گفتند که ذکر پروردگار

خود عزم لوازم گوید سخن در جمادات و عجائبات و الّب چنانکه

حکایات جبالست که بتو رسیده است در قصه داود و تسبیح جبال

شنیده باشی که اهل حقیقت جبال گویند هیچ حیوانی نباشد

که در وی معرفت نباشد معرفت صانع خویش تعالی و تقدس

و معرفت حفظ خویش و معرفت جای خوردن و قسم طعم خویش

و معرفت خصم خویش **قطعه** نخستین معرفت همه دارند نیست در دیر

این سحر آباد هر که بینی مدبده عرفان هر در اهل معرفت [illegible]

حکیمی گفت ای طوطی همان زبان طوطیان دانی و باز زبان مرغان

دیگر بانی طوطی گفت این چه سخن است مگر تو نشنیده که زبان

مرغان دانستن اکنون بدانکه علم موسیقی ممکن نشود مگر بطبع سلیم

و قریحه مستقیم یعنی لا تفهم معانی نغمات و لطایف عبارات

من اسرار الغیوب الا النفس الشریفة من الصافیة من

انواب الطبیعة و عن الشهوات البهیمیة **قطعه** نخستین

اینه اینست چندانکه کنم بیان هر دم هر که این امر کند جانی

تا جا بیند او در آن هر دم بعضی گویند که مستنبط علم موسیقی

و مستخرج قواعد نغمات حکما بوده اند و آغاز او چنان بوده

و قضیه چنین بود در راهی میرفت میانه او در زیر درختی فرود آمده

بود زر ادیده از شاخی بشاخی میرفت ناگاه شکم او از تیزی
شاخ بدرید و روده او میان دو شاخ بماند بعد از زمانی
آن روده خشک شده باد بدو رسیده آوازی دل آویز آمد
حکیم آن روده فرود آورده و چوبی را خم داده و آن روده
را بر و بسته آوازی بهتر از آن دادن گرفت بعده تاری چند بر آن
مزید کرده و کدوئی را بر سر چوب در آورده آلتی شده از آن آلات
موسیقی بعد از آن هر کسی به اندازه فهم و درک خود استخراج میکردند
و استنباط می نمودند تا کار بجائی رسیده که چنگ و رباب شد
چونا
اما اغلبی از آلات موسیقی از استخراج شیطان است و او بعد
عمارت جائی گویند شیطان فعل لعب ساخت نام خود بجهد بگفتند
چه می خندی گفت بر قومی می خندم که بدین آواز خوش خواهند شد
بدین صوت استراحت خواهند گرفت قطعه بخت دور زبون

81

ده کی نزا بهمی لبنند بشنده ∴ تا چه ابلیس خواهد بود ∴
انکه شیطان کنند بر و خنده ∴ ققنوس مرغی باشد در بلاد هند
مرغی است ققنوس نام چون لط منقار بسی دارد در آن منقار
سفت سوراخ است بعد از سالی در ایام گل در هنگام گل او
در درخت ها آید و از هر سوراخ او هفتاد نوع آواز بیرون آید
بیشترین از حکما استخراج این علم از آن آواز کرده اند بعضی گویند
از حرکات افلاک و سیر کواکب سماع کرده اند زیرا که در حرکات
افلاک و سیر کواکب نغمات طیبه است و اصوات مفرحه چنانکه
گویند که فیثاغورس حکیم که حکما هند بود از غایت صفای نفس
و ذکاء ذهن نغمات و اصوات از حرکات افلاک و سیر کواکب
سماع کرده و انواع نغمه و الحان استنباط نموده و از برین حاصل
این علم در نظر ایشان او را بر ده نام نهاده و هو اول من تکلم

في هذا العلم داخل‌تر من هذا السر و حکماء این علم هر پرده
را وقتی مقرر کرده‌اند که در آن وقت آن پرده نوازند
نه غیر آن و اگر غیر آن نوازند ذوقی که در آن باشد در آن
دیگر نباشد اکنون بر آنکه صبح وقت رهاوی است و
طلوع آفتاب وقت حسینی و هم حجازی و وقت راست است
و چاشت وقت بوسلیک است و استوا وقت نهاوند یا ... و وقت ظهر
عشاق و بین الصلوة عصر وقت حجاز عراق است و شام وقت
مخالف و اول شب وقت باخرز است و میانه شب وقت بزرگ است
و آخر شب وقت زیرخورد است این دوازده پرده را اصل نام نهاده
اند و آنچه از آن منشعب شود انرا شعبه خطاب کرده‌اند
ای که ما ذون سوالی که کرده انرا با سماع جواب گفتیم اکنون
رخصت و جانب دوست شو و در آن علم اندازه نگاه دار جهت و

بر آواز

وشت او نیز معلوم شود و کسب و کار او نیز معلوم گردد پنجم گفت اگر در
ان جمع مزامیر نباشد غرض من حاصل نشود و شنیده ام که مجلس بی
سماع بود طوطی گفت اگر در ان جمع مزامیر نباشد اورا بگویم ده صفت
کدام است تا بدان ده صفت مرد کامل گردد اگر بیان کنند حقیقت وان
که مرد کو بر لب پنجم گفت ان ده صفت کدام اند گفت اول مرد
صاحب جمال باشد تا در نظر معشوق با شکوه نماید دوم با حسن خلق باشد تا
طبع معشوق ازو متغیر نباشد سوم آنکه نویسنده باشد تا اسرار خود بی
واسطه بیش معشوق را اطلاع کرده باشد چهارم آنکه جابک دست باشد اگر رقیبان
معشوق بکشتن گرو کرده باشند اورا هلاک نتوانند کرد پنجم انکه سباح باشد
اگر آبی حایل شود او بی واسطه کشتی بر معشوق تواند رسید ششم با حیله باشد
باشد تا وقت رفتن و آمدن بر معشوق خوفی بر و راه نیابد هفتم
انکه سخی باشد تا اگر معشوق سر خواهد در حال از کتف خود فرود آرد

ودر پیش آدمی آورد هشتم آنکه در اغلبی از زبانها او را گذر باشد تا
با هر زبانی که مجنون با او سخن گوید او نیز هم بدان زبان در جواب گوید نهم
آنکه در نغرات و قدحهای غالی و مفرط نباشد تا در نظر معشوق از و ناخوشی
در وجود نیاید دهم آنکه علم موسیقی داند تا معشوق را از حضور او حظی
حاصل شود و خوبی حصول الخامد قطعه تحصیل ده فنون شدن کاریست
حاصل در آدمی چنون باشد ∴ مرد کامل بود یکی کامرد ∴
در همه فن ذو فنون باشد ∴ اما ای مجنون اگر او هم نیز از او بپرسد
که کدام صفت خصلت هست که آن در زبان بباید تو به جواب
گوی ای مجنون گفت آن هم فایده فرمای طوطی گفت اول آنکه زن
همه وقت در خنده نباشد دوم آنکه بیرون پیش هر کس هم نباشد
سیم آنکه لغایت سخی نباشد چهارم بخیل هم نباشد پنجم آنکه
در ارزانی خود چندان لغلف نکند ششم آنکه بر سبب ان حال

و با سر و سامان نباشد مفهوم آنکه خود را همه وقت پاک و پاکیزه

دارد قطعه نخشبی پاک باش بی وسوسه * چون نوی از زمانه سالی

نیست * نعمتی به روزگار گرچه بسیست * هیچ نعمت ورای

پاکی نیست * چون طوطی سخن اینجا رسانید خجسته بغایت

مستبشر شده و خواست تا در حال جانب وثاق محبوب رود

او را در علم امتحان انداز(د) اما هنوز او را چند روز از محنت باقی مانده

بود در حال غوغا روز برآمده و صبح چهره مطلعانک [illegible]

توقف الثناء قطعه نخشبی خوش است تا بود شب * سوی

خوبی که زند ز خوبی کوس * صبح از رفتنش بشد مانع *

دشمن عاشقان شمس صبح خروس داستان ذکر به دشمن شدن

موشان از گربه و پشیمان شدن او شب پانزدهم

چون غزاله زرین آفتاب در غار مغرب بنشست و آهو سریع السیر

ماه از دشت مشرق برآمده خجسته که ماه بان همه جمال اند

درگاهش بود ملطاف خجسته بر طوطی رفت و گفت ای

طوطی محبت فراق و شدت اشتیاق فوراق صولت

فراق و تو زراه حدت اشتیاق مرا از پای در آورده وقت یافت باشد

که شب تیره را صباحی بود و این قفل سینه را مفتاحی حاصل بود

بزرگان گویند مردمان بر دو نوع اند اول آنند که ایشان را

مشغولی معاش از شغل معاد مانع شود و هم فی درجت

الهالکین و نوع دوم آنند که ایشان را مشغولی معاد

از جرمی گردد و هم فی درجة الفائزین من هیچ نمیدانم

که مرا این مشغولی ثالث که از همه شغلها مانع شده از کجا

دادند که هم مشغولی معاد از یاد رفت و هم از مشغولی معاش

از خاطرها بعد

از خاطر بشد **قطعه** نخشبی شغل عشق خویش شغلیست

عقل در کار او گذر نکند ؛ هر که مشغول شد بشغل بشی ؛ هیچ مشغولی

دگر نکند ؛ طوطی خود پیش ازان تمارض کرده بود و خود را مزور و متفکر ساخته

و سر در بالین حیرت آورده بعد از دیری سر تدبیر از بالین تشویر بر کرده

در رسم و شرط خشوع و خضوع بجا آورده و در هیئت اصحاب علل و ارباب

امراض بلبنیت و مسکنت در آمده و نرم نرم سخن گفتن گرفت خجسته گفت

ای طوطی سبب این سقامت چیست و موجب این رکت چه

طوطی گفت علت جسمانی و عوارض ابدانی ندارم اما از غم تو در غم افکنده ام

و اضطراب تو در اضطراب آورده و تو در حکایت و روایت من مشغول میشوی

و در ترانه و افسانه من مغرور میگردی و وقت فرصت از میان میرود و مسکین

عاشق چند در انتظار خرابیها داشت نباید که شوی تو برسد و در رفتن چنان

پشیمان شوی که زن گربه از کشتن موش پشیمان شده بود خجسته از استماع

این خبر متحیر شده و گفت ای طوطی این سخن غریب از کبریت احمر

غریب تر است و این حکایت عجیب از تریاک اکبر عجیب تر

موش که طعامه و قوت گربه است از کشتن موش چگونه پشیمان شود

و از قتل او چه سبب نادم گردد اگرچه تصدیع بر تصدیع خواهد شد هیچ تواند بود

که حکایت بگوئی طوطی گفت چنین گویند که در اقصاء چین مرغزاری بود

با نضارت و نزاهت شیری مهیب و ضیغمی مهیب که سلطان سباع

آن مرغزار را دار الملک خود ساخته بود و سباع و وحوش آن حوالی همه در اطاعت

و انقیاد خود آورده چند مدتی بر آمده شام جوانی شیر بصبح پیری بدل شده

و بهار شباب او بخزان شیب عوض گشت و شیر از بی قوتی و از بی نوائی

گربه نمودن گرفت آری پیری اگرچه حرمتی است اما جوانی نعمتی است که قدر آن

پیران دانند **قطعه** تخسیبی پیر همچو طفل دان ٭ طفل از ضعف خود لرزه بود

نتواند دربند موشی هم ٭ پیر با آنکه شیر شرزه بود ٭ شیر را گر بسوزد قوت پیری

85

استخوان متخلل شده و در ضمن ان دندان پدید آمده هر گوشتی که میخوردی

بیشتری از مضغه میان دندان او می ماندی در ان مقدار موش بسیار گرد بودند

وقت خواب شیر ایشان می آمدند و گوشت از بن دندان شیر میکشیدند خواب خوش

بر شیر تلخ میگردند شیر با چندان جلادت و هیبت چاره عاجز شده و خنزیر با این همه

شجاعت در کار موشی در ماندند از ان خطر که در دست حقیر عاجز بود روزگار

در تشویش و تشویر گذارد و نتوانند که دست تعرض او را از خود کوتاه کنند اری در پای با چندان

عظمت پای شیر خوک بیست و کوه با این همه صلابت للدیار بلکب است

چنین گویند چون بچه شیر از مادر منفصل و متولد میشود مورچه ای ان در او میزند و هلاک کنند

بیشتری مرا ان نبشیر بچه از مورچه باشد و شیر از بهم معاینه کند نتواند که بچه خود را

از تعدی او خلاص دهد و این چیست تا ارباب شوکت عجز خود بدانند — عجز

و تعلو در قوت خرد تکبر نکنند و وقتی امام شافعی رحمة الله علیه پهلوی

یکی از خلفا بوده مگسی خلیفه را تشویش میداد خلیفه گفت نمیدانم

که حضرت صمدیت تعالی و تقدس در آفریدن مگس چه حکمت بود امام
شافعی فرمود حکمت دران است تا عجز جباری بجباران نماید.

نظم: بخشش خلق عاجزاند همه ٭ کیست کو زد درین سخن تحقیت
گرچه شیر است با شهامت و زور ٭ هم در اندازد پشه اش تبیت

القصه شاه سباع در مهم موشان درمانده روزی درین باب
با گرگ مشورت کرد گرگ گفت که بوده بنده ازین بازیها بسیار
یاد دارد گفت بدرد ویرا درمانی نیست و هر زهری را پا
زهری کاریکه بحیله بر آید بقوت بر نیاید و امری که بتدبیر آخر شود
بشوکت آخر نشود مخنث خس از خانه بجاروب دفع کنند نه از
چوب و زحمت خاشاک از کاشانه بسیده و به نشود تیغ گربه یکی از
رعایای این درگاه و برای این بارگاه است که تو ای دار الملک خود
باد باید در شغل دفع موشان بدو مفوض باید کرد شیر را این
سخن پسندیده آمد و با حضار گربه امر کرد گربه چون حسب شرایط

اهلی ذلیل

86

زمانی بوس بتقدیم رسانید شرح ماجرا التماس و انتقام موشان فاده

با او در میان نهاد گربه گفت اگرچه سلطان سباع از بنده باستغنا

در آستانگاه نطلبند و در سلک سایر خدام و ممالک منسلک نگردانند

اما اوستادی وقت هره را باستحقاق دولت اسدی نموده

تمام است و نیز اسم بشاه رسیده باشد که چون در کشتی نوح پیغمبر

علیه السلام زحمت موش بسیار شد و بندهای کشتی بریدن

گرفتند نوح علیه السلام را فرمان در رسید که بر پیشانی شیر دست

فرود آر نوح علیه السلام همچنان کرد شیر عطسه زد در حال دو گربه

از دو سوراخ بینی فرود افتاد مهم موشان بکفایت رسید اگر سلطان

سباع کوتوالی این درگاه و پاسبانی این بارگاه به بنده تفویض کند

چنانکه اسلاف بنده بنسل اسلاف شاه این مهم آخر رسانیده‌اند

بنده نیز آخر رسانم شیر کوتوالی آن حضرت بدو تفویض کرد گربه

بدل فارغ بنفاذ آن مشغول شد موشان چون گربه را بدیدند

همه تغیر و تنفر شدند و شیر از مزاحمت ایشان ایمن شد و

در حق گربه تلطف و تعهد فراوان فرمود و او را در حمایت

حصن وقایت خویش در ساحت کرم گرفت قطعه نخستین رنج کس مکن

ضایع تا نسوزی بسبب تو آفت خویش کهتران چون

کنند خدمت کس مهتران هم کنند رأفت خویش گربه اگرچه

بر موشان ابواب خوف و هراس گشاده اما مدارا و مواسا

کرد و ملاطفت و مجاملت می نمود و لیکن در استیصال ایشان

نمی کوشید و با خود میگفت اگر ایشان بکلی مستاصل

شوند شیر را در باب او اهتمام نماند و تحیه اکرام و احسان او

نخواند هر کسی در کار خود داناست قطعه نخستی خلق در پی غرض

آند بیت در کار خویش نادان کس هر که بینی تو از وضیع و شریف

نیست جز تو غریق حرمان کس چون بیت صید آن سرین بر آمد رود

ابو ریا

87

گربه یکی از بچگان خود را بر شیر آورد و گفت این فرزند اهلیت
و میان اقربا و اخوان خویش در صحبت دین و صدق یقین
و وفور علم و مزید حلم مشهور و مذکور است و آداب مجلس ملوک
نیک میداند اگر فرمان باشد وقتی از وقت او را بجای خویش
بایستانم خود بدیدن فرزندان دیگر روم شیر گفت نیکو باشد
گربه آن شب او را بجای خود ایستاده کرد و خود در وثاق رفت بچه
از قضا گربه بی علم بود و خود نمیدانست که او با موشان مدارا میکرد هر موشی
که بیرون می آمد بچه او را میگرفت چنانکه بکلی موشان کشته شدند و از جنس ایشان
هیچکس قدم ننهاد بامدادان چون روزگار رسم درای دیگر نهاد و صبح از نافهٔ صبا
رایحه مشکین گشاد گربه از خانه بیامد و حال موشان بدان طریق دید با خود
بجوشید و بچه خود را ملامت کرد و باز گفتن گرفت از حادثه که می ترسیدم
آخر همان حادثه پیش آمد و از واقعه که می هراسیدم عاقبت همان
واقعه متعرض گشت عجب نباشد که بعد ازین لطف شاه در حق ما

ما کم شود و نظر مرحمت که در باب ما میکرد کمتر گشت لطف سلطان بیشتر
بغرض است و تفقد مخلوقات اغلب آغشته بمقصودی است چون آن مقصود
برآمد و آن غرض از میان برخیزد آن لطف هم برود و آن تفقد کم شود

قطعه
نخشبی بی غرض نیابی کس ؛ گرچه خود جوهری است یا عرضی
هرکه بینی تو بنگر درویش ؛ نیست بیرون ز نوع غرضی

چون چند گاه برین برآمد و شیر از غم موشان بی غم شد روزی هیچ از ایشان غم اندیشه
که در قلب گربه هجوم میکرد در ساحت سینه شیر تاختن آورد با خود گفت
دانستم گربه را درین حرم از برای دفع موشان بود چون مزاحمت ایشان
از من کلی دفع شد اکنون گربه را وقت معذرت است و نیز گربه بنفقه در بند
میتواند که زنده خود بخورد من از برای او خون دیگران بر چه در گردن خود کنم گربه را
از شغل کوتوالی معزول کرد گربه با بچه خود آغاز کرد که آتش آن حادثه افروخته
است و حیات این واقعه افروخته تو اگر تو این موشان را تمام نمیکردی
دل شیر فارغ نمی شدی او ما را ازین شغل هرگز دور نکردی بچه از کشتن موشان
بنفایس آسمان رسید

بغایت پشیمان شد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد
که ترا در کار عشق نیک کاهل می بینم و رفتن تو بر دوست بغایت
آهسته می یابم نباید که شوهر تو بیاید و تو از این تقصیر پشیمان گردی که
بکار نیاید این تقصیر پشیمان شد خجسته را این سخن بغایت در دل کار کرد
خواست تا جانب دوست رود و از دیده موزه از پا بیرون
کند در حال خسرو گرم افتاب جمشید گردون غار در برآمد و صبح چهره لمعانی
بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست یار رود دانست بوی
خوبی که در خوبی تو بس صبح از رشکش شب مانی دشمن عاشقان
شب صبح خروس
داستان [illegible] لطافت زن [illegible] عاشق شدن
بر جوانی عطار [illegible] چون سپر زرین افتاب در زرادخانه مغرب بردند
و تاج سیمین ماه از سلاح خانه مشرق بیرون آوردند خجسته تا روی
چون سپر افتاب و چهره چون تاج ماه بطلب رخصت پیش طوطی
رفت و گفت ای محرم حرم صفا و ای معتکف صومعه وفا مرا از دام جام
طلیعه فراق سپر صبر از دست رفت و از افتتاح مقدمه اشتیاق تاج

سکون آرایف افتها و منظر من این بود که بتیانت رای تو سبب
شسته
هموم من خواهد گشت و زر انیت اندیشه تو جالب هموم من خواهد
و درایت لعاینه تو فایده تو خود سبب افزونی هم من شد و
کفایت بی فایده تو خود موجب زیادتی غم من گشت قد عم
یکون والغم منه وکم جان من الخیرات خالی ای طوطی اگر تو
یار برادر مثل این کار کار نمایی کی کارآیی و اگر تو آشنایی برادر شنیده
این بلیه دست بگیری یکی دستگیری در روز راحت یار چند خواهی
و در وقت لغت دوست چند طلبی من که ترا خوانه کترا خوانه قطعه
نخستین یار غم کجا یابند :: نعمتی را چه اعتبار بود یار مرا
بیرز در غم یابد :: روز شادی هزار یار بود :: طوطی گفت ای جهان چشم
ترا تیر این حادثه بر جان رسیده است و مرا بر سینه و ترا خار
این اندیشه بر پای خلیده است و مرا در دیده تا دل تو ازین
غم بغم نخواهد شد دل من بغم بسته نیست و تا باطن تو ازین اندیشه
نخواهد زد

نخواهد گفت که خطر من لیکن اندک کشتنی نیست هم من ترا صد بار بیم
گویم که تو بر محبوب خود رو و بر مطلوب خود بپیوند و اگر مبادا
این سر کشف شود و این راز در حیز ظهور آید من دفع این حادثه هم
اندیشیده ام و اصلاح این واقعه نیز در خاطر گذرانیده تو
بتلقین و تعلیم من از بدنامی و ناکامی جهان خلاص یابی که بتعلیم
و تلقین شگال دختر زرگر خلاص یافته بود خجسته پرسید الحکایه
بود طوطی گفت چنین گویند وقتی زرگری بنارس پسری داشت
زشت سیرت و قبیح صورت و بلید طبع و کند خاطر با مایه جهالت
و پایه ضلالت که از غایت نادانی حلاوت عسل را از مرارت
حنظل از یک باب دانستی و از نهایت حماقت اصطکاک سندان
و نغمه چنگ از یک فصل تصور کردی آری نادانی دردی است
که از هیچ صادق علاج نتوان کرد هم عیسی علیه السلام که طبیب
رنجوران محنت بود و گفته که من باراده ربانی صد مرده را

زنده گردانم و بمعجزت پیدا کنم کوران مادرزاد را بینا کنم
اما نتوانم که یک نادان را دانا گردانم و یک احمق را عاقل کنم
قطعه بخشید حمق آفتی است عظیم ∴ ایچنین بحر را که داند عمق
نیست در هر نفس آدم را ∴ هیچ آفت عظیم‌تر از حمق ∴
آن پسر را دختر را خطبه کردند و رسم شادی و عروسی بجا
آوردند دیو را با پری اختلاط دادند و غولی را با آدمی آشنا
بخشیدند بنا بر آنکه باشد که از مقالات و مصافات آن زوجه
در آن زوج رشدی پدید آید و از ممارست و مصاحبت آن عورت
در آن مرد تمیزی حاصل شود زن در لطافت و ظرافت یادگار
وقت بود و در متانت و رزانت نوباوه زمان بود با آنکه از اهل
پرده بود اما علم پرده موسیقی نیکو دانستی و قوانین نغمه و الحان
نیکو شناختی قطعه بخشید پرده را نوازش کن ∴ تا پرده طبیب زنده
دلان ∴ هر کسی را نصیب نیست ازین ∴ علم پرده نصیب زنده دلان است

یکی از

تنبیه از نشیب دو دیوار زیر ایوان ان جوان بنغمه و الحان و زمزمه
و داستان سرود مشغلفت هر که ان نغمه را اصغا میکرد
چون مردم مست و مدهوش میشد و هر که ان زمزمه را
استماع مینمود چون شخص افیون خوار بیهوش میگشت آری
نغمه خوش جالب متاع عقل است و زمزمه دلکش سالب
اقمشه دینی است قطعه نخستین نغمه و آرد دل عجب بی ز شون
دسماع صوری نیست ۞ فهم را از زمزمه کند غارت ۞ عقل را با
سماع صوری نیست ۞ چون دختران آواز سه شنید همه اعضا
نغمه ان آواز رسید و بهمه اجزای و امعق ان سرازلت باجود
نقلی کرفت اگر صبر و هوش در باید باخت باری از سرای مالک
ان نغمه و اگر عقل و خرد در میان باید نهاد باری از سرای صاحب ان
زمزمه از عشق باطن و شغف لطائف از بالا فرود و آمد مردی ز نبت
حالی اندک بقالی لمکی بنی مقام فنی دید گفت ای جوان اگر چه

تو کفو من نیستی و من لایق تو نه امّا در قید تو یا احمق مقیدم
و در صحبت خصمی نادان گرفتارم هیچ تواند بود که مرا از بند تو
خلاص دهی و از چنگ او مناص بخشی و چندگاه با خود داری
که الفت سگی بهتر از الفت احمقی الفت بوزنه خوشتر از الفت
نادانی جوان گفت نیکو باشد مصرع آنکس که تو خواهی تو جانش
باشد چون هر دو یکی شدند از آن مقام بیرون آمدند میلی
چند بر نرفتند آبی صعب پیش آمد جوان گفت من مردم ام سپاهی
پیشه من در شناوری دستی تمام دارم اگر گوئی اول بقدمی که هست
که ابریشم را بگذرانم و بعده بیایم ترا بگذرانم دختر گفت نیکو باشد
چون جامه دیبا را او بر گرفت و گذاره شد در خاطر گذرانید چون
من مردی درویشم و این دختر را گذار با شاه چکار دارم ابریشم
او را با ماه چه اسرار او نیز زوجه غیری است و منکوحه دیگری مرا او
حلال چه گونه نبود دیگر متاع چه گم گردد امّا در بردن رخت حیلت بیت

بار ار

بنا بر آنکه ضرورسی بیم ندارم و گفته اند عند الضرورات تبیح المحظورات

اعلام خیانت و قرار بر افراشت و زر را هم بدان شوی بگذاشت

و عذری که او با شوی گفته بود دیگری یاد کرد آری که گفت آدمی بشنود که کاست

گه نه دیو دجیش بطلیعه صبح از سمت مشرق روز بصحرا افق بر آمد زن خود را

دیدار بنجا رانده و از پنجا مانده بجد رین اندیشه بود که چه زاد و درین تفکر که از چه

افتاد فصل نخشبی یا آن تو که غدر نکرد با تبنی آنکه همت

شوهر با گبر صاحبی غدر را بهر حالی غدر رو شو گر بیان گرت

هم اتفاقا آن شغالی دید استخوان در دهن گرفته بیامد چون بر لب

آب رسید در کنار ماهی دید استخوان از دهن بنداخت وخواست

تا آن ماهی بگیرد ماهی غوطه در آب زد شغال خواست تا باز گفته

و استخوان را بستاند استخوانی را جوانی دیگر برده بود مسکین متحیر

که چه زاد از برای چیزی که در کف دهن گشاده دم آن در دهن نیامد

والحه در دهن بود ان دیگر نیز بُرد و خشم چون ان حالت بدید زبان

بملامت بگشاد و گفتش گرفت که ای نسکال احمق نادان

هم کسی باشد که تو بی نقدی را کردی بدنبال نسیه شدی نه ان

در دست آمد ملک نقدی که بود ان هم از دست رفت

نظم تجربتی عقل بهترین چیزیست ... خر یاد مکن معاهد نفس

بکند عاقل اجتناب کاری ... که کند کس دران مواخذه شغال

ای عورت تو کیستی و از کجائی و درین کناره آب تنها چه میکنی

عورت گفت من زنی ام که روز چند مرا شریعت محبت نشانیده

و بخت بد مرا بدین روز رسانیده شوهری داریم در غایت جهالت

و ضلالت از نیک او خواستم تا بدستی دانا مشغول شوم سوی

از دست رفت و او هم در دست نیامد بیرانه دستم مانده

در این طریق

92

مرا بدین طریق ببرد و مرا رها کرده رفت نقال گفت امّا مردن
الناس بالبر وتنسون انفسکم الی آخره آنچه از من دیدی
این نه حکایت من و آن استخوان و ماهی است این تمام
حکایت تو و آن لوی و آن طرار است اگر تو بر آن لوی راضی
و قانع می بودی و دل بر موالات و مصافات آن طرار
نمی بستی هرگز درین تامل و تفکر نمی افتادی و بدین ملامت
نمیرسیدی امّا حادثهٔ من و تو واحد است و واقعهٔ من و تو یکی است
تو مرا ملامت چگونه میکنی و این بدان ماند که شخصی با کلیتر
خاسته بود مردی در نظر او آمد با او گفتن گرفت که ای خلیلی
بکلیتر هم منجرد که تو خاسته آن مرد گفت ای خواجه در کلیتر
خاستن هر دو برابریم این عجب تر از چیست تخیلی عجیب از
معیب بدیست. مفلسان را کجا بود کنیزی یا کور را بدیده کور

دیگری را بگفتند عیب کوری از طنزی دختر رای چون
این کلمات و نغمات را اصغا و استماع کرد گفت ای
شغال ترا جانوری می بینم زیرک و حیله‌آلی می یابم اکنون
مرا بندی ده و حیله تلقین کن که تا بدان حیله در خانه روم
و خلق بر من بد اعتقاد نشود و من در زبان دولت و دشمن
نیفتم شغال گفت حیله تو آنست که خود را دیوانه سازی
و جامه بدری و سر و پای برهنه کنی و بر هیئت اهل جنون در خانه
روی تا هر که ترا بدان حال بیند معذور دارد و بگوید که
مسکین دیوانه شده است چون جنون تو در دل خلق تمکن
شود بعده بتدریج خود را ابرا آرد و باهستگی فراهم شوان زن
همچنان کرد بتعلیم و تعلیم شغال از فضیحت و رسوائی خلاص یافت
قطعه نخست گفته ناصحان بشنو تا بتو درد سر مدی نرسد

هرکه او گفت ناصحان نشنود ٭ هیچ وقتی بد و بدی نرسد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای بی بی

و داد و ای مهر خویش متعلق اتحاد وفتی ست ولکن وسای

بیت خویش مهر خیر و جانب دوست رد اگر عیاذ بالله تنها ترا

نیز کاری سخت پیش آید و یا امری صعب متعرض گردد پس تامل

عاقب و تفکر صائب تدبیر آن می توانم کرد و حیله آن می توانم

انگیخت و ترا چون آن شغال از کفت تو نجات می توانم

داد خجسته خواست تا مجلس کند از آسمان سیمابی دم گرگ ظهور

یافت و شغال شب در قرار شد و دبدبه روز بر آمد صبح چهره طلعالی

گشاد و دهان او در توقف افتاد قطعه خجسته خواست تا رود

امشب ٭ سوی خوابگه زد زخوابگه کوس ٭ صبح از قفس شد

مانع ٭ دشمن عاشقان است صبح خروس داستان پادشاه زاده و زال

ل

در دیدن فال خجسته و خلاص دادن طوطی او را و نتیجه یافتن خجسته آن شب مقصود

چون خسرو زرنگار کلاه آفتاب در شادروان مغرب رفت

و شاه سیمابی قبائی ماه بر تخت مشرق برآمد خجسته طلب

بر طوطی رفت و گفت ای بقراط وقت و ای سقراط زمانه

حکما گویند عشق بمنزله باد است و عقل بمثابه چراغ و توان دانست

که چراغ را با باد چه قوت باشد و دوران نخود تمام عقل غیب دانایم

عقلی که در من بود سلطان جابره عشق به غارت برد و دوش تا به بی

محابا شوق همه تاراج برد نمیدانم که حال من درین غم تا نهایت چه بود

و کار من درین قدم بی نهایت کجا رسد اگرچه در دنیا بخوف است

و هیچ ایمنی نیست چنانکه در آخرت همه ایمنی خواهد بود و هیچ خوف نه

صح هذا

ملک معشوقدار و کار مرا چندگاه از آشنایش اندوه انجمن کرد الله

تو نمیدانم که من باز بدان وقت وقتی خواهم رسید یا نه

فقطعه

قطعه نخستین ایمنی هست ملک دگر * هر که ایمن بود بهمان جزیست

خوف جان و خطر لقمه سایه * ایمنی در جهان نکو چیزیست طوطی

گفت ای خجسته قریبست که خوف تو هم با ایمنی بدل شود و غم

تو بشادی عوض گردد آفتاب مراد تو که در مغرب نامرادی

است از افق مراد طلوع کند اما چون تو بمحبوب خود برسی و

مطلوب خود بجویندی رسوم و شروط که در زبان است باید که همه

بجا آری و هیچ دقیقه از دقایق مردمی مهمل نگذاری و در رفع

دشمن عقوق و در ادا گذاردن خدمت حقوق دولت

جانان کمر بندی که شکست حال و خالص و مخلص در ادای حقوق

ملک زاده کمر بسته بود خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند وقتی در زاول پادشاهی بود عرش قدر سدره

صدر مشتری احترام مریخ انتقام و او دو پسر داشت چون

تخت سلطنت آن پادشاه بتخته تابوت بدل شد و هم

از نشست زمانی در شکم زمانی عوض کن تخت شاهی و سریر شهنشاهی
به پسر مهتر رسید و او خواست تا برادر کهتر را از سر خود دفع کند
برادر خورد هم خود ترک او گرفت و بطریق سیاحان از آن
ملک بیرون آمد روزی در بیابانی رسید درویشی را دید که بی
نغمه رود پای نیکو رفت و بی زخمه دمیرود و رقص میکرد شاه
زاده گفت ای درویش درین بیابان که نه جای چنگ بلکه جای
جنگ شیر و پلنگ است و بجای صوت مطرب و قوال همه صوت
گرگ و شغال است تو درین حرارت آفتاب بکدام لذت
پای میکوبی و بکدام رقت سر اندازی میکنی درویش گفت
این لحظه من فالی نیکو دیدم متضمن معنی آنکه گوهر قیمتی در دست
من خواهد افتاد از فرحت آن پای میکوبم و از بهجت آن دست
بر دست می زنم شاهزاده خاتم خود با نگین قیمتی بدو داد
و گفت بدین بها آن فال بدست بفروش درویش همچنان
کرد آن خاتم از وی بستد و آن نیک فال بدست او بود جست

شاهزاده

شاهزاده چون میلی چند برفت زنی دید در غایت مرغوبی شاه
زاده گفت که تو کیستی و اینجا از پی چیستی زن آغاز کرد
من زنی ام پرستار و عورتی ام خدمتکار نام من نیک فالی
است همه وقت خدمت بزرگان کنم اگر بگوئی با تو درین
مهم موافقت نمایم و درین مسافرت مرافقت کنم شاهزاده
گفت نیکو باشد از آنجا بیشتر شدند بر آبی غدیری غوکی را مار
گرفته بود غوک فریاد میکرد شاهزاده گفت این مظلوم از من داد
میخواهد و از دست ظالمی عون و عنایت بخشش میطلبد باناوک بر مار
زد تیرک غوک گرفت غوک در آب رفت و مار ایستاده ماند
شاهزاده گفت اگرچه بروی ظاهر مظلومی را از ظالمی خلاص
داده ام و مقهوری را از قاهره‌ی مناص بخشیده ام اما بر ذی
باطن نیکو نکرده ام بنا بر آنکه غوک طعمه مار است ملی سلا از طعمه
او مانع شدن و حایل و صایل باز گذاشتن چندان لطفی

ندارد قدری گوشت از اندام خود ببرید و پیش ماران انداخت
ماران مضغه را که ماده فرخت او بود بدهن گرفته بر ماده
خود برد چون ماده آن را تناول کرد ماده بر مار گفت تو بر
صیدی اینچنین نرمی تر نزده و گوشتی بدین نغزی نیاورده
این گوشت از کجا بود مار حال گرفتن عقوبت و رهائی بدان
شاهزاده و بریدن گوشت از اندام خود به ماده باز راند ماده
متحیر و متفکر شد آدمی از آنهاست که روزی صد دل بر کجانند
و هزار باطل مجروح کند در این صفا و این وفا از کجا ماند
گفت جهان از نیک و بد خالی نیست و جهانیان همه بر
طبع و بر یک فراخ نه قطعه بخشید خلق نیست بر یک طبع می ندانم
تو در چه منوالی از کرام و لئام و هر بر بنسب نسب عالم ز
نیک و بد خالی ای ماده چون ندای انی جاعل فی الارض
خلیفه در چهار حد عالم در دادند ملائک زبان بملامت اتجعل فیها

من یفسد فیها

من یفسد فیها ویسفک الدماء گفتند بملائک خطاب

رسید ای ملائکه شما هم دران می نگرید که بعضی از آدمیان

از انها اند که در یکدیگر بدبختی و خونریز بیند اما دران نمی بینند

که بعضی از ایشان آنند که بمحبت ما بجخسم خود خونریز بند انی اعلم ما

لا تعلمون در شب معراج که روز بازار محمدی بود فرقه از ملائک

بحضرت خلاصه موجودات آمدند و گفتند مرا ایشان بدیده

فرمود بیند تجا یمان بنت که بار دیگر گستاخ وار نگویند که نحن نسبح

بحمدک و نقدس لک آن ملائک از شرم چنان سر فرو افکندند که

تا قیامت سر بالا نخواهند کرد و حیرانی در خود آوردند که تا محشر

از دل خود نتوانند برد بنابر آنکه در میان قومی که ایشان بسلطانی

باشند ما در حق آن قوم جلوه بوم اتجعل فیها من یفسد فیها قطعه

نخستین اندرین زمانه دون ⁂ هرچه گوئی بقاضی و والی ⁂ الحیل

لوکه زان سخن لقاء ⁂ ما ادر سخن بسمانیلی ⁂ ای ماده

این جوان چه مردی است که امروز آن جوان کرامت بود و مار بگوشت خود مهمان داشته

پیش از این هم کسی کرده است یا نه گفت آری گروهی اند که این حکایت

بتو نرسیده است که وقتی کبوتری از عقاب زده و هیبت خورده در مهتر

موسی علیه السلام آمد و گفت ای موسی ظالمی دنبال من کرده است

و قصد کشتن من کرده است مرا از ظلم او فریاد رس در زیر دامن خود جای ده

همچنین آن عقاب برسید و گفت ای موسی علیه السلام امروز

از غایت جوع و گرسنگی قصد صیدی کرده بودم او از چنگ من

بگریخته و در زیر دامن تو خزیده او را بمن ده و مرا بگرسنگی مکش

موسی گفت صلوات الله علیه که مقصود تو طعمه است یا همان کبوتر

عقاب گفت مقصود من طعمه است موسی علیه السلام ترازو بیاورد

و آن کبوتر را وزن کرد و خواست تا آن قدر گوشت از وجود خود

ببرد و به آن عقاب دهد عقاب دست او بگرفت و گفت

ای موسی من میکائیل فرشته ام و کبوتر جبرئیل است ما بدین

باسبب بر تو نازل ام

بیشتر بر نوازان امده ایم تا به بینم که حد خوبت و مروت تو
تا کجاست و چون مردمی تو تا چه جا نظم بخشش فضل و بزرگواری دران
تا نباشی تو زین سعادت فرد جاهلان را کسی چنین ذکر کنند
از مروت بزرگ گردد مرد باکه گفت ای مارکسی که با نوازش
مردمی کوشد و ترا گوشت خود مهمان داشت بر تو ادای حقوق
اعتراف و عواطف او واجبست و اظهار خلوص بلطف و تعطف
او لازم است ای مار در حال بر صورت آدمی خوب صورت شد
و بر شاه کلاه آمد و گفت ای سرمایه سروری و ای مایه سرور مرا خالص مرام
میخواهم که چندگاه در خدمت تو باشم و در سلک اطباع و اشیاع تو
منسلک گردم شاه کلاه فرمود نیکو باشد غوک نیز چون از فرمان مار
نجست خون آلوده بر ماده خود رفت و صورت حال مردم
شاه کلاه باز نمود ماکر او نیز هم دران ساعت مجرض شد

اتباع

که ما که مادر شاه بوده بود و غوک هم شاکل و لشانه ادمی بود
و برشاه کلافه رفت و گفت ای مالک درست و ای ضمانت
فتوت مرا مخلص لقب است هیچ اهم چون بندگان با تو درین سفر
مرافقت نمایم و چون چاکران با تو درین مسافرت بنوبت
گشتم شاه کلافه گفت نیکو باشد پس بر حمار نشسته رفیقش رفت
بادیی بود در غایت شوکت و بها البسطت شاه کلافه خود را
بدو عرض کرد و گفت که من مردی ام شجاع و لیکن بر لشکری
خدمت زنم و یک سوار هیچ آخر رسانم اگر هر روز هزار دینار من دهی
تو باشم پادشاه قبول کرد شاه کلافه هر روز هزار دینار گرفتی چند صد
زر آن در حق خود خرج کردی و سه صد از آن هم صحبتان خود را
دادی و باقی در راه خدای تعالی صرف کردی خوش وقت
آن کسانی که در شدت در رخا در غم غربا اند و هم در تنگی و فراخی
در کار فقرا باشند قطعه بخت تا در غم کسی باشی تا پشت را
دو برای خلق خمی ... هر که اندر غمی کسی باشد ... بهره او
شیاع غم

مباحثه پنجم روزی پادشاه با مونس شکار ماهی در رکیب
چوب را بنیاد زبانه با امیرند و ماهی از قعر آب بیرون کشید ناگاه
خاتم پادشاه در آب افتاد هر چند که تجسس نیافت پادشاه از فکر الف
مدتی است که تو با ما بوستی و به فقه دعوی بلند کردی امروز
آن دعوی نیز را ثابت می باید که و انگشتری از آب بیرون
می باید آورد پادشاه که گفت امروز مرا مهلت بدهید کس ز دانی
بوثاق آمد با سر ایمان خود آغاز کرد که این پادشاه . مرا فرمود
درون آب رفتن و انگشتری بیرون آوردن چه مثال حال
من است مخلص گفت خاطر جمع دار این مهم تو من خواهم داد
و بیل نقابی خدمت من خواهم رد مخلص بر شکل غوکان شد
و غوطه زد در حال انگشتری را بیرون آورد پادشاه آن انگشتر

بر پادشاه برد پادشاه او را اعزاز و اکرام بسیار کرد
و توقیر و تبجیل فراوان نمود بعد از چند روز دختر پادشاه را
مار گزید هر چند کوشیدند هیچ افسونی سود نکرد و هیچ تریاکی نافع
نیامد شاه‌کلاه را گفت ترا این دختر نیکو باید کرد و پادشاه متفکر و متردد
شد که این چه کار است که مرا میفرماید و این چه شغل است
که بمن مفوض میکنند خالص گفت این هم از من خواهد شد
مرا با خود به پهلوی آن دختر ببر و جایگاه خالی کن به بینی
که از پرده غیب چه ظاهر میشود شاه‌کلاه همچنان کرد خالص
دهن بر زخم دختر نهاد بمکید هر زهری که در وی مبتلا گشته شده
بود همه بیرون آورد دختر در حال نیکو شد پادشاه همان دختر
به شاه‌کلاه داد و او را نائب مطلق خود کرد و این آفتاب مراد
که چند روز در مغرب ناکامی فرو رفته بود از مطلع کامرانی طلوع
کرد و نهال دولت او که چند روز از تند باد نوائب
پژمرده شده بود

برده شده بود از سر باز گشت همراهان شاه الله همه

پیش آمدند و التماس مراجعت کردند و گفتند اکنون ترا

فرمانده تا هر کسی جانب خانه خود رود شاه الله گفت شما با من

در این کار موافقت کردید اکنون که نهال دولت ما از سر تازه

گشت و آفتاب سعادت ما از افق مراد طلوع کرد این چه

ایام انصراف است و این چه هنگام مراجعت میکنید قال گفت

سخن آن قال ام که تو از آن درویش جریده بودی مدتی است

که همت در کار تو داشته ام و همت برای تو گذاشته کار

اکنون مرا وقت عود و هنگام مراجعت است تو به مقصود و مطلوب

خود رسیدی ترا با من هیچ احتیاج و افتقار نماند خالص گفت

من آن مارام که تا مرا نگذاشت خود همان داشته بودی

مخلص گفت من آن غلامم که مرا با سعد تو از دست ظالمی جلادی
شده بود هر چه از ما بر آید از وسع خویش در ادای حقوق تو رسیده
و اخلاص خود در حیز ظهور آورده اکنون وقت مراجعت
است این بگفتند و هر سه غایب از چشم او شدند قطعه نخشبی جز
به کسی مگذار :: تا نمانی تو در بلا جفی :: وقت او خوش که اندرین عالم ::
هست مشغول در ادای حقی :: طوطی چون سخن اینجا رسانید به خجسته
آغاز کرد و گفت که مقصود از ایراد این حکایت و مطلوب از
آن و این روایت آنست که این لحظه فارغ البال بر خیزد و
جانب دوست رود و چون آن بیچاره همراهان بیش بر هر قواعد
اخلاص و اختصاص ممهد کند هیچ دقیقه از دقایق مجالست و
مجامعت مهمل نگذارد خجسته خواست تا همچنان کند غوغای خروس
برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود در شب :: سوی خوبی که در خوبی لوی آتش ::
صبح از رفتنش نگذارد ها بلغ :: دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان ... چون خندیدن ماهی در دریا ... شب ...

چون نهنگ دریای شام آفتاب در چشمه مغرب فرو رفت و ماهی

و رم ریزه ماه از گرداب شفق بر آمد خجسته که چون ماهی آب
اضطراب و التهاب بود بطلب رخصت بر طوطی رفت گفت
ای مایهٔ حکمت و ای سرمایهٔ حشمت حکما گویند چهار کس را در مذهب
مروت نتوان مکافات کرد یکی آنکه بر تو پیش از تو نیکی کند
دویم آنکه بی غرض سخن تو بسمع انصاف شنود سیوم آنکه بغرض
بر تو آید چهارم آنکه در مصالح خویش بر تو اعتماد کند امروز من
بزغان اصلاح خود بکف تو داده ام و زمام مصلحت خود بدست
تو سپرده ام و اگرچه بلطفی که تو خواهی کرد آن از مکافات مستغنی
است اغنی الصباح عن المصباح اجتهاد نوشیدنی نیست
در اتمام مصالح من کوشیدنی نه قطعه نخشبی کار هر کسی میکن باید
طمع بیت عودی ز خسی نباید ٭ مرد باید که کار مرد کند ٭ کار هر کس ز هر کسی ناید ٭
طوطی گفت ای خجسته افلاطون که سر حکما بود وقتی زاهدی را دید
که میگفت خداوندا مرا از دوستان من نگاه دار افلاطون گفت
ای زاهد احتراز از دشمنان می باید نه از دوستان زاهد گفت
ای افلاطون احتراز از دشمنان ممکن هست اما از دوستان
ممکن نه که گفته اند و قطع العلائق و هجر الخلائق ای خجسته این حکایت تو
آن زاهد و آن خلق است این تمام خلق قصه بود من بسته
ترا نیز می باید که سر خویش با دوست نگشائی خاصه با دشمنان

دال بود از حیوانات غیر ناطق مشهور دالی علی الخصوص از حیوانات
ناطق و بدانچه از او نهشت دعوی نکنی و بنیاد نامه دروغ غره التشوی
و چون کاموی نباشی که او هم دعوی عفت دروغ کرد خود را در عصمت
نی فروغ داشت لاجرم بشنو میان فسق سر او از ماهی کشف شد
دانه‌خور و از حیوانات غیر ناطق شیوع یافت خجسته پرسید که قصه
کاموی چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در نواحی طبریز تاجری
بود با مال و منال و زنی داشت و دختری نارسیده روزی
آن تاجر در صحرای میگذشت کاسه سر آدمی افتاده و در پیشانی
او نوشته بود که این کاسه سر بازنده بود و سبب مرگ هشتاد
آدمی بود چون بر دست پیشانی آدمی شود تاجر گفت تواند بود
که این کاسه سر در حیات خود مردی شجاع بوده باشد
که هشتاد کس را کشته بود و یا شخص سیاف بوده بعد از مرگ
تا او هشتاد کس را برانداخته بود اما اینک بعد از مرگ سبب
آن سر

100

بعینه هشتاد کس باشند این عجب است من این ماده فسلا الی

بردارم بحیله که در روی بنشسته اند دفع کنم ان کالنه سر را در خانه

ببرد و گفت تا لعوا بگو بیند و باریک اس کنند در حقه کنند و میان

طبله ها بنهند و پس از ان طبله را بگشایند تا انچه در پیشانی او نبشته است

ان شود و هرگه هشتاد کس هم در حقه مستور ماند و بدانست که چون

تقدیر است هیچ حیلت دفع نشود و تا دگر قضا بجوش هیچ تدبیر مرتفع تقع

نگردد از اجاء القضا ضاق الفضا نظم نخشبی مرگ را دفع

نتوان کرد :. کیفیت کوریت دقیقه نفع کند :. گرچه عالم همه

شود یکدل :. کی تواند که مرگ دفع کند :. بعد از مدتی مدید

و عهدی بعید تا جوجای تجارت رفته بود خبر او فرصت یافت

ان حقه بگشاد و معجونی دید در غایت لطافت و نظافت

قدری از ان بخورد در حال و برادریم داری واسطه شوی حمل ماند

و بار دیگر روز بروز حمل وی زیادت میشد و بار وی
گران میگشت بعد از نه ماه اورا پسری تولد شد نام وی
ابن الغیب نهاد و چون عود مان داشتن گرفت بعد از
چند گاه تاجر در خانه آمد پسری دید موجود و کودکی با هیبت
مهابت بپرسید این کودک کیست زن او قصه آن حقه
و خوردن دختر و زادن پسر یک بیک باز نمود تاجر دید
این جامه دوخته اوست و این آتش افروخته او با خود
گفت من می خواستم تا امر خدا مقدر بتحریف کنم و نشی قضا
را مبدل گردانم کی میسر شود قصه سلیمان و سیمرغ معروفست
و عجایب غرائب وان حیوان مشهور آنچه فرسوده است قطعا
و خرما فرسوده شود قطعه گنجی بود لی رنج بی نشود و آنکه پیکر
نبود تو خاین دان خلق را راه نیست در تقدیر هرچه
آن کاین نیست کاین دان بعد از چندگاه در آن شهر تاجر

سوداگری

چو اجل می‌رسید و جواهر بسیار آوردند تاجر گوهری از آن تجار
بخرید چون نظر ابن الغیث بر آن جواهر افتاد گفت این جواهر
ازین قیمت بیش و بسیار ارزنده هم می‌ارزد تاجر را چون آن تقریر شنیده
بود که او هرچه بگوید از تلقین سعادت بگوید و از هرچه می‌چیند همه
از انعام کرامت می‌چیند آن کودک را با آن جواهر بر جوهریان برد
ابن الغیث آن را جواب داد و در الزام مخروج کرد و بر اهل عقل
جوهریان را ملزم کرد و قبلی کرد و گوهرها نباتات رسانید جوهریان
از فطانت و متانت او تعجب و متحیر ماندند تاجران گفتند این کودک
را اندرین مال نصیب تاجر اقناع نمودن نپذیرفت ابن الغیث گفت
مصلحت آنست که امر این جوهریان در بی‌نام المصاحبت
آن را موقوف جواهر حاصل کرد و هم تو از ملامت و خرابت
بی بهره‌ای من خدمت بابی تاجر محمیان کرد او در برابر آن داد
جوهریان او را در شهر خود بردند و گفتند عسی ان ینفعنا او

تحفه ... اگر دران شهر وزرای بود معظم مالک قواعد مملکت
و ضوابط قوانین سلطنت و اورا چهار زن بود سر آمد آن
زنی بود که کامجوی گفتندی رای همه وقت کام و مصالح خود
از وی جستی و در امور و مقصد خود توجه بدو کردی و از همه او را
پاک و پاکیزه تر دانستی روزی صیادی چند ماهی زنده برای
آورد کامجوی در حال روی بگردانید و چادر بر سر و روی و اندام
خود افکند رای گفت سبب اعراض چیست و وجوب
روی گردانیدن چه کامجوی گفت این همه زنده اند و چشم بینا
دارند می ترسم نباید که در میان ایشان کسی نر باشد
و اورا روی من به بیند هم او هم خود را در تیره افکنند بنابر آنکه
چنانکه مرد را نشاید که روی زن بیگانه به بیند و زن را نیز
نشاید که جانب مرد اجنبی نگرد ماهیان چون این سخن بشنیدند

ماهیان ...

ماهی همین یکبار یکی بخندید بدان خنده هم کامجوی متغیر شد و هم رای
متحیر ماند هر چند از حکما و علما سبب خنده ماهیان پرسیدند
هیچکس جواب نگفت چون تردد کامجوی و تحیر رای بسیار شد
ارکان دولت گفتند درین شهر کودکی زیرک و جوانی دانا
رسیده است و او برا ابن الغیب میخوانند کیفیت زبان اهل دریا
نیکو می داند اگر وی را باید خواند تا هم از وی ماهیان استفسار
کنند که سبب خنده ایشان چه بود و موجب ضحک ایشان چه همچنان
کردند ابن الغیب از حال ضحک ایشان پرسید که ای ماهیان
سبب خنده شما چه بود و موجب ضحک شما چه ماهیان گفتند باد
صبا منهی دریاست هر چه در عالم خشکی بگذرد آن خبر را بما ماهیان رساند
و ماهیان بدریا رسانند چند گاه است که باد دلبور بجای مر
و میگوید که رای جهت زبان دارد هر زنی کودکی امرد را بلباس زنان
پوشانیده در منزل خود پنهان دارد و آن روز که رای مرا آن نمی نگرد

ایشان بدان اماره خوشامدی باشند آن کاهلی که همه
کاران اند بر این کار غلو بیش از اخوات خود دارند این
ساعت دعوی عفت و عصمت دروغ کنند از هاری روی
می پوشند و میگویند نباید که میان ایشان کسی رسوا شود بلی
مرا به بینند هم مرا به کار کنند و هم خود را بار عصمت دروغ او خنده
ایم و عفت بی فروغ استوار کرده ایم قطعه تجسس عیب خود بر سر نشیم
نیست آن فعل در خورد بنده هر که او عیب خویش ندانست
مرغ های برو کند خنده ای العیب این ماجرا از جا بجهانید
امعا کرد بسمع رای رسانید چون رای تفحص شافی و تجسس وافی
کرد از بر جمیل حجره زنان جمیل اماره بیرون آمدند رای فرمود
تا هر چهار را سنگسار کردند گفتند سر بعد از
مردن نیز سبب مرگ هشتاد آدمی شد و حکمت تا خرابی نافع
نباید قطعه تجسس با قضا جدل چه زنی تیر تقدیر را که دفع کنند

حرف ض

چون قضا کار خود بخواهد کرد حکمت آدمی چه نفع کند ⁂ طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چون تو
در منزل دوست روی باید که از کذب احتراز کنی و بر صدق
اهتزاز نمائی و آنچه در تو نیست آن دعوی نکنی و بنیاد نامه دروغ
عزه نسوی و چو کالجوی نباشی که دعوی عفت دروغ کرد و خود
را در معرض عصمت بلی فروغ داشت لاجرم از شومت آن سر
فسق آوازهای کثیف بشد دراز کالجوی از حیوان بحر ناطق
شایع گشت و آواز روی لگوی خود شرمنده آمد ماند و خجل سر
شد خجسته بعد از اصغا این کلمات و استماع این نغمات
خواست تا جانب منزل دوست شود خود نیست تا خبر رسیده بود
غوغا در در برآمد صبح چهره ملعانی بکشاد در پای او در توقف آمد
نظم بخفتی خوردت بار و دامنت ⁂ لوبی خوبی که در زر در خجل کن
صبح از فتنه ز بند ماند ⁂ دشمن عالم القاب تا جهد کس

چون شیر غران آفتاب در بیشه داستان [illegible] و چهارده [illegible]
که مجاهدت [illegible] شده و از خیانت [illegible] ماند
[illegible]

چون شیر غران آفتاب در بیشهٔ مغرب رفت و آهوی سیمین
ماه در صحرای مشرق برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای معلم از تلاطم امواج فراق ای مخبر از تراکم افواج اشتیاق
مرا جان تحلیل و تحالل میشود که بتو روزی چون از روز من
روی نموده است و فراق شبی چون از شب من شبی نموده الحکایت
دفتی گربه با شیری میگفت این چه رضاست که دل بر وصال
این چه ستم است که تن بدان داده که هر چه تیر ابن سی کرده
هر سوی میزند و هر کودکی که بهار تو گرفته هر طرفی میکشند شتر کعب
ای گربس تو بدین سخن معذوری زیرا که ترا کار با مردگان افتاده
و مرا کار با زندگان ای طوطی دانم که تو نیز از درد من بی علمی و از
درد من بیخبری تو نیز معذوری زیرا که ترا کار با سلامت افتاده

اندو

الملامة

بیت

وکم لاحانی بالملامة دار العشق اترک الملامة فی اختیار سبیلی

قطعه نخشبی درد تو چه داند کس ... بیگانه ز غم چنین چه می نالی

آنکه از اندوه تهی بود خالی ... اندوه دگری کجا داند طوطی گفت ای کدبانو

این چه صمصام تشنیع است که مرا بیران ساخته و این چه خدنگ تشنیع است

که مرا بی جان کرده ترا چه غم که مرا از اندوه تو دل در کدام غم است و ترا چه خبر

که مرا از گریه تو دیده در کدام نم است اگر عزیمت رفتن بوثاق دوست

داری این ساعت ساعتی است فرخ و وقتی است فرخنده برو اما باید

که از اینجا زودتر مراجعت نمائی و دیری در آن مقام نباشی و حرص را

کار نفرمائی که حرص در همه ادیان امری است مذموم و طلب زیادت در جمیع

مذاهب فعلی است مشئوم و اگر حرص را شعار خود کنی و طلب زیادتی را

دثار خود گردانی همان معاینه مشاهده کنی که برهمنی معاینه و مشاهده کرده بود

خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت خاکیان اسمار و راویان اخبار

چنین گویند در نواحی گجرات برهمنی بود با دهقانان ناگاه روزگار و زمانه

غداره مهر گسل او سلاح درستی چون بن‌ناکرده اندوخت و آنچه بدو داده بود یکجا
باز ستد و او را بافلاس و کدیه گرفتار کرد قطعه بخشش ملک و مال باقی نیست
گیتی گیتی بیافزود خواهد هرچه بدو بداده غدار داده خویش باز بستاند
همین چون خصم روزگار بدید و تقلب لیل و نهار معاینه کرد عکس گرفت مرا از متاع ایام
سبزی پا برانداخت و از دست روزگار از پای درافتاد و هر کس نوشنید که او جفا
نوشیده باشد دگر همچون او نشد که او نوشیده نوشیده گلی بی زحمت خاری نیست
و هیچ نوشی بی مشقت خاری نه هر کجا محبتی است محنتی در پی او است و هر کجا راحتی
است افلاس در عقب او قطعه بخشش نور ایمن غم نبود تحفه علم بی زوال
که دید خمر بی زحمت خمار که یافت ملک خورشید بی زوال که دید
روزها میگذشت که روزن مطبخ او روی دود نمی‌دید و در حرم مادر تو او
در بخشش که حامل نمی‌شد چون ضعف و تنگی عیش او بدرازی کشید
و محنت مسکنت او از طول انجامید بر همین گفت ترک شهر گرفت با سه
جانبی مسافر شد روی بقلاع و بقاع نهاد روزی در جنگلی نشست و سنه
خشن رسیده سر بر دیدار ماهیت و صفحه یافت یا شمشاد براب چشمه

بخشم ارسال غلط

بجهت وبسیاری بی غلطیها درگذرد از ره ابی علائیه میکر دوام بود گوزن

در مقام خدمت و محل وزارت الیه ادام و بنی ادراحشمدا شته

بیم گذر اندیشه باشد که اگر مراجعت نماید بالقطع شیر تعاقب او کند

واگر پیشتر شود بپای خود در گورستان رفته باشد و خود را در کام نهنگ بلا

افکنده بود ناگاه نظر او و گوزن بر او افتاد یکدیگر گفتن گرفتند این از حال

تو بسیر آمده کجا آمده ای از خویش ناخوشنود کجا رسد افسوس که در نوبت ما

خون بیگناهی ریخته خواهد شد و فنائی که الانسان نبیان الرب عبارت از زفیاست

خراب بیخطای کشته خواهد شد مع هذا مرا کار خردی باید کرد امروز در اعانت

و صیانت او احتمال کنم فردا معاینت و ملازم باشیم پیش از آنکه شیر بخون

بیم خیم سرخ گردد آن دو را زبان بدعا و ثنا بگشادند و گفتند حیف آرام

وآوازه انعام شاه سپاه در بیابان عالم چنان شیوع یافته است که باد صبا

بیم رسیدن سیلی از پیر من آمده باشد در صفت نعال الساکن الازمعاب

دارد عظمت این درگاه نمی‌توانند که سزا آید اگر فرمان الان و استظهار بجای آرد نشود
بتشریف تقبیل انامل فیض شمول سلطان مشرف گشتند سپر گفت نیکو باشد وزرای پیش شدند
و هر یکی سر در پای سپر افکندند سپر گفت نیکو باشد او را بگویید که از
متاع و قماش و زر و گوهر خلق که اینجا مانده آن قدر که تواند بر
برگیرد آن مقدار که تواند ببرد در همین همچنان کرد و از این جمیل آن
معاش او مرتب شد و طناب گدایی او بریده گشت آری سلطان
مطلق نه لیلی تقدس که تبارک الذی بیده الملک خطبهٔ ملک بی زوال
اوست اگرچه ملوک و سلاطین را نعمت بسیار میدهد اما این نعمت سرانجام
نعمتی بالاتر از وزیری نیکو رای و مشیری در این نیست لیکن انبیا و معراان
که بکمال عقل منسوب و موصوف اند ازان نیز از وزیر چاره نبود و از جبرئیل
بی وزیر امین ابی و خلاصهٔ موجودات رسول صلی الله علیه وسلم می
فرمودند که مرا چهار وزیر اند دو از اهل زمین و دو از اهل آسمان فاما الذین
من اهل الارض فابوبکر و عمر و اما الذین من اهل السماء فجبرئیل و

میکائیل

مقابل نظم بخشش زیب ملک از وزیر است ٭ نیک بود وزیر امیر
نیکو ملک داران تخت دنیا نیز را ٭ ملک دیگر شمر وزیر ٭ نیکو حاصل
الباب چون تا چند روز بر آمد چندان نیز دولت نعمت بر همین را بوس
زیادت در سر افتاد و باعث حرص بدان آورد که یکبار دیگر در پی
رود آنچه زر و جواهر باقی مانده است آنهم بیارد و ندانست که تتمه
ذمیم است و عاقبت حرص وخیم قال حکیم نکتهٔ الحرص الامل فو
لدین فیهما الحرمان نظم بخشی نو باید بی قناعت ٭ حرص در مرد عقل
وذل بود ٭ همه خواهد همه ز دست رود ٭ مثل قوت قل بود
چون این بار دیگر در آن چه ساعت شتر رسیدان رود روایت خند
گرگ و شغال بود آن لها به پیش شتر رفتند و بس خبیث
و خبارت خبائث بدان گفتند که این جبل خرمی است که این آدمی
میفکند و لو دار پای ترس افتاده میشد از بیچه قهر شاه سبع
نمی رسد فاعده مطابق خود رائی باید شکست و آدمی با خود
گستاخ نمی باید کرد که از تسلط آدمی فلا بسیار خیر و شر لعر بیدو

برهمن کرد برهمن چون اثر شفقت دید و معاینه دید و آهو گویان
انجا بند بر در درخت گرفتار بند شد از اغوا وزرای بد در زیر
درخت آمد و در بند در بود برهمن شد آری وزیر نیک رای
خصم ملک باشد و شریر بی تدبیر دشمن مملکت بود قیل مثل الملک
الصالح اذا کان وزیره فاسد مثل الماء الصافی فی
النهر الذی فیه التماسیح لا یستطیع الانسان وروده وان کان
سابحا و الی الماء ظامیا قطعه بخشش ملک قایم از وزیر است
در وزارت شرط بهبود دیست ملک را رای زن نیکو باید
رخنه ملک از وزیر بد است هم در اثنای آهو دوان در رسیدند
و حال برهمن بدان حالت بدیدند گفتند سبحان الله این چه حرص
که در آدمی ترکیب کرده و این چه طمع است که در انسان سرشته
داده آمد حبّت الدنیا دار لا دار له و قلما تجد الورا
ضینی بالقسم یک بار اگر بجهد از پنجه قهر شیر خلاص داده بودم

و شنید

و شنیده ببر از سطوت رعب غضنفری خلاص بخشیده نمیدانم این مار حال
او چگونه خواهد شد شعر اذا اهان المرء نفسه فلا یکرم الله من
یکرمه پس هردو بر شیر زدند و گفتند این برهمن مردی حق
گذار است و شخصی حلال خوار می‌نماید صیت کرم و آوازه نعم
بسماع ملوک پس همه ساکنان آن اراضی رسانیده است اکنون بر
آمده تا بسمع مرغان هوا و صومعه داران اشجار هم رسانند
بر منبر زبرجدین شاخ بر آمده است و خطبه مناقب السری میگوید
از خشم شیر مشتعل ملتهب شده بود از استماع این کلمات فرو نشست
و از زیر درخت در بیشه‌ها بیت خود رفت برهمن نیز از درخت
فرود آمد و راه خود گرفت و بحیل از آن ورطه هلاک خلاص
یافت پس شنید قصه سوار شدن بر درخت و قصد کردن کرکس و
شغال و مردمی آهو و کبوتر بردن با یکدیگر متعجب شده بود
تعذر کردگاه هم با دلی راضی بود و در طلب زیادت زحمت نه بینند

بخورد نیز هر چه برای خلق داشته آمد عاقبت آن بخلق خواهد رسید و آنکه
از جهت خلق برای زیادت بیت آن هرگز بدست نخواهد آمد و عمر گرانمایه
در تلف خواهد رفت قطعه نخستین ترک هر زیادت کن تا تمامی تو
نگه دار از نقصان هر که او طالب زیادت شد کار او همیشه ماند
در نقصان ملوطی چون سخن اینجا رسانید با حجام آغاز کرد ای
کدبانو این هر سه را که هم خوف خطر دیدی از آن نمود که او حرص را
کار فرموده باندک راضی نشد تو نیز چون بر گنجینه وصال محبوب قادر
شوی و بر دفینه التقای مطلوب ظافر گردی باید که حرص را کار نفرمایی
و هم باندک خود راضی شوی و بر خیره رود تر در خانه ای تا هلاک نشوی
حجامه از استماع این کلمات حریص وار بر جست و خواست تا قاید
زمان دولت رود صبح گوئی که از حرص نیز بود در جای غوغا در د
بر آمد صبح چهره ملعانی به کنار رفتن او در توقف افتاد قطعه نخستین حد
تا رود امشب مه گوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رشک نفس نزد
نشیمن
نامه

ماه نو دشمن عاشقان است صبح خروس داستان بشیر و عاشق شدن او بر ...
جنید او و ... خوردن اعرابی و خلوت کردن او با خواهر جنید انست

چون سنجق زرین آفتاب در غلاف مغرب کردند و آینه سیمین ماه از زانوی آن
مشرق بیرون آوردند خجسته بار دیگر چون آینه لطف جهت رخصت بر طوطی رفت
آغاز کرد که ای یار عزیز بدان ای دوست از اخبار چنان گویند که بهرام گور یکی از
پهلوانان لشکر پرویز بود و پرویز همه وقت در وی بنظر حشمت و احترام نگریستی
روزی حاسدان بسمع پرویز رسانیدند که یکی از خدام ما بهرام خیانتی کرده
داد فرموده تا او را بیست تازیانه بزنند پرویز را سخن تازیانه بغایت در دل
کارگر روز دیگر چون بهرام بخدمت پرویز آمد پرویز فرمود تا دو تیغ آوردند
و به بهرام دادند که این دو تیغ را در یک نیام کن بهرام گفت دو تیغ در یک نیام
درست نیاید پرویز گفت که دو فرمان همچنین در یک ملک راست نیاید خجسته
گفت ای طوطی جانی که دو فرمان در یک ملک قوی راست نیاید دو فرمان
در یک تن ضعیف چگونه راست آید طوطی گفت آن دو فرمان کدام اند خجسته گفت
یکی فرمان عقل دوم فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانو فرمان عقل تا
آن زمان نافذ است که فرمان سلطان عشق جمال ننموده است چون سلطان

عشق آمد عقل کدام شحنه بازدست که فرمان او نافذ گردد و
وچون مفتی کوف حاکم گشت خرد کدام با حفظ تر است که حکم او جاری
ماند العقل وزیر ناصح والعشق وکیل فاضح قطعه نخستین عقل را
کوشش چه زند عشق پیر و عقل وچون مو رست زور عقل از چه
هاست پوشیده عقل در پیش عشق لب زده است ای نحرمهٔ دوران
باش که عقل میفرماید که تو هرگز زدی یار نخواهی رسید اما در آن باش که
عشق امید میگوید عاقبت تو زلف وصال او خواهی کشید نظر عقل
منقطع مکن چشم بر امید دوز باش نه که بلغا گویند از همه نومید توان
شدن اما از امید با امید نتوان شد بشنو بشنو اهل اشارت
گویند روزگار را دختری بود او را سه خاطب پدید آمدند یکی عقل
دوم دولت سوم امید روزگار با دختر مشورت کرد تو از این سه کس
کرا میخواهی دختر گفت اگرچه عقل جوهری است شریف و گوهری منیف
خویشتن و بیگانه ازو معلوم میشود و هشیار و دیوانه ازو مفهوم میگردد اما
عقل را عقاله آدمیان گفته اند العقل عقال والانسان و دانش را
موجب اندوه آدمیان خوانده اند العقل والهم لا یفترقان وحلاوت

الدنیا عاجل لها و مرارة الدنیا حلاوة عقل پدر گفت در دولت چه گویی
دختر گفت دولت نیز باشد اگرچه از آنهاست که چهره مرادات
او توان دید و بمقاصد سرالطلب او توان رسید اما عیب بزرگ دارد و
آن آنست که در جایگاه و ناجایگاه فرود آید و با کس و ناکس هم زانو شود
بیگانه با احرار قرار نکند و هیچ وقت با ابرار آرام نگیرد داغ بیوفایی
در جبین حال او لایح است و نکهت بد دغایی از آستین وقت او فایح
شعر دولة الدنیا کشیء ما خلام النیام و ظل الغمام اذا
اختار الدنیا اللبیب تکشف له عن عدو فی لباس صدیق پدر چون
دید که او با خرد عقل هوسی دارد و نه با دنیا و دولتی دوست رغبتی
گفت ای دختر در امید چه گویی گفت امید را خواهم خواست زیرا که امید
از آنهاست که هر وقت مصاحب آدمیان است و همه که ملازم عالمیان
قطعه بخت نغز نعمتی است امید ای بسا رنگ غم که زدوده
گرچه هر دم بمقصدی نرسد هم با امید خوش توان بود ای خجسته باطن

بسیار وار وصال محبوب بکلی نومید نشود و از اتصال مطلوب بتمامی مایوس
نگردد که ایام روزگار بسی شب آنکس را در صبح زبر و روی بجای اندعات ثبت
در شام تریاک درمانی برساند چنانکه آن اعرابی اگرچه در اول شب
محنت فراوان دید اما در آخر شب براحت بلی باپایان رسید چنانکه
بر سید الحکومة لهذ طوطی گفت چنان گویند که در قبیلهٔ بنی تمیم جوانی بود
در غایت لطافت و نهایت ظرافت او را بشر گفتندی شعر یبوا
و یعد الدنیا ولم یوجد له ند و لا اتی اتعبت لو جدته و بعد از آن
قصه زنی بود در قرطبه بیابانی و حکمت رعنائی او را هند خواندندی
ملوانها فی عهده لو یکف قطعة قلوب رجال للکف ب
میان هند و بشر عشق بود که سعد و سعید آداب عشق از و آموختی
و وامق و عذرا شرط عشق بازی از ایشان آموختی چون صیت عشق ایشان
در افواه افتاد و آوازه شوق ایشان شایع شد شوی هند او را از آن قبیله
دیگر برد و بشر از دیدار دولت محروم شد آری روزگار متفرق احباب
و منشط اصحاب قطعه تخسی روزگار ... دان که نخواهد دولت را

حاب

یک جان با عزیزان چه کینه دارد او یکدل بود دوست و یک جان روزی
بشیر ربابا اعرابی که در محبت او یگانه بود و در مودت اوّل نشانه این
سر بگفت اول این راز در میان نهاد و گفت من میخواهم ذو قبله خداوندم
و مطلوب آنست که تو هم با من موافقت نمائی باشد که از برکت قدم
تو صورت مراد من معاینه شود و چهره دیدار من مشاهده کردد اعرابی گفت
نیکو باشد اصحاب کرم و ارباب همم برای آن باشند تا در راه محبت بشیر
نیز اصحاب بلا شوند در وقت منقبت آماده خدمت غنا ارباب کی دوند

قطعه
بخشش را دوستان مکنش ای تو از جان گزیده محبت دوست
همچو یعقوب دوستی باید که کشد از دو دیده محنت دوست

بس بشیر و اعرابی هر دو در آن قبیله رفتند و زیر درختی نزول کردند بشیر اعرابی
را بر خدا فرستاد اعرابی در خانه او رفت و گفت سلام بشیر
بخدا رسانید خدا گفت بشمار بر درخت باشید چون هوا افتد اول
عشق او خود من همانجا خواهم آمد چون شب در آمد خدا برسید و در پای
طارم خود افتاد طالب و مطلوب یکجا نشستند و قاصد و مقصد هم بود

بعد از زمانی چند خواست تا مراجعت کند و سوی خانه خود رود
شیر گفت نمی‌تواند بود که امشب همینجا باشی و شام مرا اینجا خوری
صبح وی گفت نتوانم مگر این اعرابی یک کار کند اعرابی گفت آن کار
چیست گفت چنان که تو جامه‌های من بپوشی و در خانه نشوی
برو در آن محل نشینی شوهر من خواهد آمد و قدحی پر شیر خواهد آورد ترا
مراعات خواهد کرد که بس کن ترک این اندوه کن پر شیر بخور و خود را
گرسنه و تشنه مدار که دل من از درد تو در طپان است و جان من از اندوه
تو در خفقان تو اصلا دست دراز نکنی و آن شیر نخوری و روی یک سو
او بر عادت قدیم خود طپانچه بر سر میکند همچنان خواهد کرد و قدح شیر پیش
خواهد نهاد و خود باز خواهد گشت اعرابی همچنان کرد بعد از زمانی چند
بیامد و قدح شیر بیاورد و مثل آن کلمات گفتن گرفت اعرابی هیچ
التفاتی نکرد و آن قدح شکست شوی چندان از بدخوی او تنگ آمده بود
و از تشویش او بجان رسیده عصا در ره یافت و بار بار بر او
ولتی بر لت گردانید و میگفت مدتیست که ترا در بن بند آورده‌ام
تو از سبب مرد بیگانه ترک من گرفتی و اصلا با من نمیسازی تند خوئی

زصحبت

تو چند قبول کنم چندان بزد که اعرابی بیهوش شد و لت در پهلوی او رنگ کبود گشت

چون شوی جنید از آنجا برفت مسکین اعرابی که بیفتاده بود از آن غصه بگریست و گاه

نصیحت از آن حالت بخندید بعد از ساعتی این ماد جنید بیامد و گفت ای دختر

چند گفتم و این چه فضیحت و رسوائی است آخر تو با شوی خود چرا نمی سازی و در رضای

او و در استرضای او چرا نمی کوشی اگر از برای نفس منتقض میباشی محال است که تو را رو

فرستاد به مبنی و با کند می پهلوی او گشته تا پیش مادر جنید برفت خواهر جنید ابرو

و گفت خواهر را مراعات کن که او را وقتی از زخم برگ گل نرسیده است او طاقت

تازیانه چگونه آرد قطعه تحسبی را کجاست طاقت زخم تا بالش نجوم

فی آرد آنکه از برگ گل شود خسته طاقت زخم خار کی آرد

خواهر جنید است دیگر اعرابی آمد اعرابی همچنان سر و روی پیچیده بود از جراحت

تازیانه می نالید و خواهر جنید دختر بود صد بار از جنید زیباتر با قدی تمام

و هیئت معتدل و حرکتی متناسب اعرابی چون او را بدید درد خود

فراموش کرد و لطف دل شیفته او شد سر از چادر بیرون کشید و با او

آغاز کرد ای عورت خواهر تو زنی به پهلوی بشیر است و مرا از سبب او
لیثت به پهلوی حسین رشک آمد و تو بیهوش شدی راز خواهر خود از من پنهان مدار
تری تو را امشب با من باید ساخت اگر بازگنی و سخن من نشنوی
خواهر تو فضیحت شود و کار به رسوائی کشد دختر بخندید و گفت تو کیستی
و حال تو چیست اعرابی تمام قصه بگفت و جامه چند ابدو نمود
دختر از آن حال متعجب شد و آن شب با اعرابی بخفت چون دید
که صبح بدمید و با فریب گشت اعرابی برخاست و آمد لیثت به پهلوی خود
بدید و بنمود و حکایت از زبانه تمام بگفت او از آن حکایت [illegible]
شرمنده شد و بدانست که همه شب از در روخانه وصال خواهر او را
او را مرهم بسته اند بس [illegible] و چند ایکدیگر وداع کردند و از آنجا باز گشتند
چون سخن اینجا رسید طوطی گفت ای کدبانو مقصود من از این حکایت و مطلوب
من از این روایت این است که اگر ایام یکی را در اول شب زخم میکند
در آخر شب مرهم می نهد اگر باطن تو از دشنه فراق مجروح است
امشب وصال مرهم

از تیغ وصال زخم آن جراحت است بسعادت برخیزد و جانب
دوست شود جراحت خود را مرهم نه خجسته خواست تا آهنگ معشوق کند
خجسته از ره برآمد و صبح چون لمعۀ یک از رقص او در توقف افتاد

نظم
نخشبی خوبست یار و دو شب :: سوی خوبی که زد رخ ولی کوس
صبح از رفتنش شد مانع :: دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان
جاماسپ و زن فقصوم را و مقالت شغالات و ملیح
فیاج سیاه در جبال شب نادم چون عروس حجلۀ چهارم آسمان یعنی آفتاب
در خوابگاه مغرب رفت و شاه کشور اول ماه بر سریر مشرق برآمد خجسته با سینه
در غم و دیده پرنم بر طوطی رفت او را لب تبسم گشاده و روی بخنده نهاده پرسید
خنده چیست و موجب این تبسم چه گفت امروز یاری از یاران
قدیم من اینجا رسیده بود حکایتی از زبان طوطی و شغال تقریر کرد که مرا
محبت قدیم
از استماع آن خنده می آید خجسته پرسید آنکه چگونه بود طوطی گفت

و دوست مستقیم چنین گفت که در اقصای چین پادشاهی بود چیپالس نام
با مملکتی وسیع و سلطنتی منیع و بر وطوطی بود گویا در فرط فطانت و ضبط ذهانت
روزی آن طوطی را پرسید تو بر کاخ و قصر ملوک بپریده و بر اطاق رواق
سلاطین بسیار طیران کرده در خانه پادشاهی دختری دیده و یا کاشانه
شهنشاهی شنیده که بهمه لایق مناکحت و مواصلت من باشد و در خور احترام
و ازدواج من بود طوطی گفت که در بلاد شام پادشاهی است مکرم ملکی است
معظم کان الله لم یخلقه الا للبشر العدل او بنت الصلواة او دختری دارد
هم لایق این درگاه و هم در خور این بارگاه و بروشنارکیا است گویا که او را
بر علم منادمت اطلاع تمام است و در اصطلاح مجالست و فن یا کلی
سالها باشد که من و او در یک باغ بوده ایم و در یک راغ غنوده ایم
تا گاه ایام با موافقت و ادام با مطابق او را در ان بلاد انداخت و مرا
و درین کشور افکند اگر آن ملکه شرف پابوس تخت که همایون حضرت
شود و باختصاص بارگاه میمون مخصوص گردد و ان مشارک هم باد
بیاید شاه گنبد نیز درین بلاد باد قدیم روشن گند و خانه بوجود دلدار دیریم
گلشن گرداند

کلش عش کردند یا شاه راهوس مواصلت و مناکحت آن دختر در سر افتاد
در حال حجاب کامل عقل و شامل فضل را احضار فرمود با تحالیف
و هدایا جانب ملک شام روان کرد چون شاه شام رسولان جاماسپ را
بدید شام خود را یافت صبح سعادت دمیده و روز خود دید روز وارده
از ارادت کرامت رسیده آن دولت را ورای همه دولت ها دانست وان
را بسعادت ها شمرد لیس فرمود تا معشوقه را با جهیز و متاع ملکانه و خزاین فراوانی
همراه با رسولان جاماسپ روان کنند و دیوانه حضار یکدیگران خورشید را با شاه
و این عروس را با آن شاه عقد مناکحت بستند چون صورت جاماسپ بر بالای
آن معشوقه افتاد بر اجبارات و دلالت طوطی آفرین کرد و از آنچه منت گرامی تر
داشتن گرفت چون چند روز بر آمد طوطی با جاماسپ آغاز کرد ای واسطه عقد
شد باره روای باشی چند چیز بار چون باطن تو علی الدوام جمع بشد و بمطلوب و مقصود
خود رسید اکنون می باید که خاطر من هم جمع گردانی و مرا بمطلوب من برسانی
و این شادی را که ملکه آورده است بامن هم قفص کنی تا از دولت تو عاشق
بمعشوق قدیم خود رسد و طالب بمطلوب دیرینه خود پیوندد

من خود کنم تراز بالی نبود جاماسپ فرمود تا همچنان کنند و شارک
را بر طوطی هم وثاقی دهند آری چون روزگار خواهد در زمانی کسی
را ایلچی کرداند چنان کرداند و چون خواهد که کسی را خوار کند چنان
کند که دست نیالاید نظم نخستین روزگار بد هم نیست چند آورد او را
نهان کند دهر گرچه مفرق ست و لیک مجتمع نیز میکند که را با هم نشینی
طوطی و شارک چنانک جاماسپ و موصومه می‌شنیدند زنان در مناظره
و مکالمه کشاده بود و بناد مجادله و مخاصمه نهاده طوطی در مدایح رجال
و قبایح زنان تکلم کرد و شارک در محاسن زنان و معایب رجال
سخن میراند شارک گفت دعوی که من کرده ام بر مصداق آن حکایت
ممتاز و میمونه هست که ممتاز با میمونه چه معامله کرد و آورد حکایت ممتاز در
دلت چون گفت ند طوطی پرسید الحکایه چگونه بود شارک گفت در شهری
بازرگانی بود با مال و منال بسیار پسری داشت ممتاز نام متلف
و متصرف مقامر بنیه و ابلیس اندیشه پدر از برای او دختر بازرگانی
از شهری خطبه کرد و عقد مناکحت بستند و در سلک مصاهرت
منسلک ممتاز وقت آوردن در اثنای راه مجال در روبیرانه و التقه

ویرانه

قماشه او طمع کرد و او را در چاهی افکند و ان قماشه ببرد و همچون چون تشنه
بود بخت بیدار گشته با او مساعدت و موافقت کرد و او را از ان چاه
خلاص داد و بصورت مسکینی بعد شرب جامات غموم و تجرع کاسات
هموم در خانه پدر باز رفت و بعد بعضی از انکه نوکری من تقصیر و مسکین
خود برسید در اثنای راه قطاع الطریق بر ما زدند و مرا در چاه
افکندند و نوکر مرا با رخت و کالا ببردند نمیدانم که حال ان مسکین
چه شده سبحان الله مرد در جفا چنان و زن در وفا چنین زنی که
در وفا مردوار باشد بهتر از مردی که در جفا زن وار بود [illegible]
بوفا مثال کیست کو تخم مردی باشد و در زنان هم وفا تواند
بود در فلک ستارها مهری باشد همناز بعد حرکت هرچه برده بود
هرچند از همه تلف کرد و برهنه و رسوا و گرسنه و بینوا در شهرها
حیران میرفت و در سواد شهرها و مشهدها زیارت میکرد اتفاقا از زمان
همچنین هم در ان مشهد رفته بود او را بشناخت همناز که او را مرده
تصور کرده بود چون زنده بدید توبه و انابت مستقیم در میان آورد و با اعتذار

در استغفار مشغول شد و میمونه زنی بود سلیم القلب غدر او ندید و فریب
و اعتذار او قبول کرد و او را در خانه ببرد و مقدماتی که قبیله نهید گفته بود
همانا فراغت کرد و سبو در کاه جهیز او را با آن جمع پیش فرستاد و او را با زنان
روان کرد حبیب همتای هم بر سر آن چاه رسید که میمونه را انداخته بود عرق غیرت
او بجنبید و لئیمت حمیت او در کار آمد با خود گفت این بار کار کلی باید کرد
که آخر الدواء الکی باید گفت الحال در چاه باید افکند که مرغ سر بریده بانگ نزند
همچنان کرد به تیغ بیدریغ کشید سر او را برید و او را در چاه انداخت و از برای
حطام دنیا آن بیچاره از کشتن دیگر دو داغ لعنت بر جبین خود نهاد و خود را
رسوای دنیا و آخرت کرد و هیچ مزد پیمانه خود برفت و بار دوش نوش و رقص
عبدالله این مخلص بدر آباد مرگ خاسیتی تمام است هرگز راست
نبود و مرد زشت خصلت را با هر زاغ مشابهتی کلی است
که هرگز گونه نگرداند **قطعه** نخستین از بدان چیزی نترسند
نیکو ببصر ما صد جرد نیکمردان بد بهر بگردانند چند جوانی چو حوری
بدمرد چندین شاد در جفای مردان و وفای زنان این مقدمه تمهید کرد

طوطی گفت ای شارک میان هزار مرد در دنیا یکی برین نوع بود که بلقی
اما میان هزار زن نه صد و نود و نه زن نواید بود بدان طوطی که من خواهم گفت شارک
آغاز کرد چه خواهی گفت طوطی گفت چنین گویند در سرندیب بازرگانی بود
به فلان نام زنی داشت او را اسما همناز گویندی وقتی به فلان جای سفر شد
همناز که زنی او بود او را با جوانی میل باطن شد هر شب در وثاق او رفتی
و نفس فاجره را با آب فجور سیراب کردی بعد از مدتی به [illegible] رسید همناز را
رسیدن او گران [illegible] چون شب درآمد چون بهوش و ابتوان مدهوش شد
به بالا داد و خود در وثاق معشوق رفت اتفاقا دزدی در کمین خزانه
بود چون حال بدید دنبال او کرد تا به بیند که کجا خواهد رفت چون همناز
با آن جوان همراز شد شحنه آن شهر در دور آمد گرفت زن را که بدانست
و مرد را بر دار کرد بنا بر آنکه در آن شهر همان رسم بود اگر مردی با زن بیگانه
گرفتندی زن را بگذاشتندی و مرد را بر دار کردندی جوان بر سر دار
در حالت نزع و انتزاع روح بود که همناز بیامد گفت ای حلاج وقت
وای دار بیا از خانه و در نفس آخر بیا لب بر لب یکدیگر نهیم

دکنار دزد آن کریم همتاز چون رویی بر روی جوان نهاد جوان نعره بزد
و از غایت غصه بینی او ز بر داشته بینی همچنان میان دندان آن جوان
بماند که او را بجان به بینی رسیده بود تا در بینی جوان ازین عالم
دیگر رفت سمیه همتاز بی بینی در خانه آمد و از انجا که مقادرت و مخفی
وعت لنشاید سکانی و بداندیشی زبان است از برای دفع
این و تهمت جامه به زاد او را به خون خود بر خون کرد و کارد دست
نیز بر دست او نهاد و فریاد برآورد که بینی من به تیغ ببرید چون بینی
زلاف
نند نگه شب به نبع روی آفتاب بر گرفت اولیاء همتاز
را بر حاکم بردند و دعوی بینی کردند حاکم بر حسب حکم الانف بالانف بخواست
که حکم کند دزد از اول و آخر صورت این حال معاینه که بود بخواست
که کار چنین بر به اره برد و سکف بی مثله و در کوالخو دود و بر حاکم
رفت و حال باز نمود حاکم گفت ما را بدین قول موید بینه
به السنی دزد گفت اگر بینی همتاز در دست آن مرد یابند سخن او را
و درست بود و اگر در دهن آن مرده یابند قول من صحیح باشد
حکم بکو بفحص

116

چون تفحص کردند بینی در دهان مرده یافتند هم حاکم از آن حکم تماشا حیرت متعجب و متحیر شد و هم اولیا و زن شرمنده و خجل ماندند نظم

تخشبی دیو بشیمن زن بد ۞ از حیلهای کسی نیم این چه رسد
بر زنی نیک با صد لعنت ۞ تا بدان دیگری از زن چه رسد

طوطی چون سخن اینجا رسانید و از زبان طوطی وش آن دک جامانس و معصومه زنان این فصل که متضمن ... است فرو خواند خجسته خود از طوطی بغایت شرمنده شد و خواست که نزد طوطی خود همان کند که بر شارک کرده بود طوطی طنبور نطق بکرد آنید و سخن بساز دیگر کرد و گفت ای کدبانو زنان هر یک طبع نه پسندند و مردان هر یک مزاج نه این حکایت را با قبلهٔ من شاید کرد خدمت مخدومه را که با مرد بیگانه چندین صفا و وفا است با شوی خود چند خواهی بود از افعال حمیده و اقوال گزیده انحراف نمی باید کرد و طریق مروت مسلوک

می بایید در رفت و این ساعت بی تاب منتظر مانده خود را باید

روی را بیش ازین انتظار نمی باید داشت خجسته خوش و ناخوش

برخاست تا بهجران کند روز که مفضح عشاق است نمود

سپیده دم بگشید صبح چهره لمعانی بکشاد در رفتن او

در توقف افتاد نظم نخشبی خوش رسیت تا رود است

سوی خوبی که زر زخوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع

دشمن عاشقانت صبح خروس داستان شاهزاده امیر عمرو کابلی و

شنیدن خصمان و انتقام باز دو لیمان شدن شاه و رود در

از خویشاوندان شب بیست و دوم چون زفقدع زرد و بیکاک

افتاب در آب کبر مغرب رفت. و ماهی ماه بام آسمان

از دام شرف بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلی آراسته و با جنانس

زیور پیراسته لطلب اجازت بر طوطی رفت گفت

ای محب نیکخواه

نخواست

ای حجت یگانه وای در محبت نشانه یعقوب که پیر کنعان بغربت
بود گفتی هر که را سیری او از طلب طعام است او دایم گرسنه است و هر که را
توانگری او بمال است او دایم درویش است و هر که را
حاجت او بخلق است او دایم محتاج است صدق این
که من از مشاهده مطلوب و مطبوع خود محروم مانده ایم مگر هم از
شومی آن مانده ام که همه حاجت من است و همه درخواست من
از تو قطعه بخشی کار بخود بخلق مبند ∴ زر دهندم ازین چرا حاجت تو ∴
ور تو خواهی ز خلق حاجت خود ∴ کم برآید ز خلق حاجت تو ∴
طوطی گفت ای خجسته حکما گویند اگر خدمت کنی خدمت کسی کن
که او خداوند اصل بود و اگر کسی را خدمت فرمائی کسی را فرمای که
خداوند عقل باشد خدمت مخدوم نیز مرا خدمتی میفرماید و در مصالح
خود محروم می دارد من مرغی ام زیرک و جانوری ام دانا هر چه میگویم

نفقه صلاح تو مرعی داریم و هرچه گوییم نصیحت خیر تو گوییم اگرچه چند بار املا گفتیم تو
درنگ میشود و در اتمام مصلحت تو توقف می افتد صبح بیدار خوابی دید
که بقواعد عقلی و نتایج حکمی ترا به مقصود تو چگونه خواهیم رسانید و
استعین غرض ترا بدامن وصال او چگونه خواهم داد قطعه عقل کسی
کارها داده ** ترمی بی تمیز در خبث است ** هرچه دانا کند
صواب همان است ** قول فعلی چه کنم بی عیب است
ای خجسته بوسیم در استقامت اول کار بی ستی و دمی بهم در آخر حال
بی تکرم کسی که در خوشی اول حال فریفته گردد و در ناخوشی
آخر کار متأذی او همان بیند که شاپور دید خجسته پرسید که آن چگونه
بود طوطی گفت در غرایب اسمار و عجایب اخبار چنین آورده
اند که در بلاد عرب چاهی بود چون چاه زنخ دلبران که از لطافت
زمزم را رشک آوردی و در آن چاه غوکان بسیار بودند ایشان را
ملکی بود شاپور نام غوکی بود با فراست و ضفدعی بود با کیاست
اما ظالم پیشه بود چون مدت دولت او امتداد یافت

بیداد و ایذا

و مدت حکومت او بطول انجامید رعایا و برایا از ظلم او
تنگ آمدند کسی بکلفت طال مکثه فیها کسی بکلفت بکل
جدید لذة کافه حشم و عامه خدم با ملوک دیگر بیعت کردند
و شاپور را از آن ملک اخراج نمودند از اواخر ظلم شوم باشد
و عواقب تعدی با فضاح کشد ما من شیء اعم نفعا من رفق
الامام و عدله و ما من شیء اعم ضررا من جور الامام و خرقه قطعه
نحسی ظلم بدترین جرمیست ٭ از سم ستم سینه‌ها کباب شود ٭
هر که بر خانه کند ظلمی ٭ عاقبت خانه‌اش خراب شود ٭ شاپور
را از هجوم عین الکمال و حدوث ستیزه زوال از ملک و مال دور
و از فرزندان و عیال جدا افتاد و مدتها مضطر و بیچاره گشت
مع هذا همه وقت در فکر انتقام می‌بود و با خود می‌گفت مرا هیچ
به از این نیست که خود را در لباس دشمن صاحب قوت افکنم

و بعون عنایت او مهم خود بکفایت رسانم حکما گویند
مار را بدست دشمن باید گرفت زیرا که از ضمن آن دو غرض یکی
بحصول انجامد و از طی آن دو مطلوب یکی در کف مراد آید
یعنی اگر مار هلاک شود فهو المراد و اگر دشمن مستهلک گردد فدلیل
هو المقصود قطعه نخست خیر ما آن غرض را پاس
خلق مشغول جمله در غرض است بی غرض کار کس نمی بینم
غرض هر کارها همین غرض است روزی شاپور ماری را دید
با مهابت و اژدریافت با صلابت که از زبان او سم
هیبت زهر ملتهب میشدی و از دندان او سم شعله قهر
مشتعل میگشتی هیچ به ازین حیلت که من پای خود بدین
رشته بندم و عون و معونت ازین مار خواهم شاپور بر در
سوراخ مار آمد نرم نرم آواز داد مار گفت این آواز از جنس
مار نیست

119

مانند خلاف جنس است بر در من بر چه آید مار از

سوراخ بیرون آمد غوکی دید ایستاده مار بخندید و گفت شعر

ارزق یاتینا وان لم ناتیه ولیصینا المقدور فی میقاته ای

غوک این چه دلیری است که کرده و این چه جسارت است

که نمودی غوک که طعمه مار است بر در مار چگونه آید و کسی

برغبت پای خود در گور چگونه رود قطعه بخت خود مرو بکام

بلا هوشیار از خطا بپرهیزد عاقلی محض آن کسی است

که او تا توان از بلا بپرهیزد غوک گفت سخن سخن کسی است

که ثانی سحبان است میگوید این سخن ایست که بقلم سحر بر لوح زر توان

نوشت و بکلک عطارد بر صفحه خورشید توان نگاشت

اما چه کنم که حاجتمندم بحاجتی اصلی بر در تو آمدم و بعوض کلی

احترام این جناب گرفته ام مار گفت که آن حاجت کدام

شناپور گفت چون امیر غوکان ام خصمان بر هجوم آورده‌اند و کجاے
من دیگری را هیبت که مملکت برافروزد که نقیه مرا نخواری از ملک
دور کند اگر ثانی شعبان مرا یاری کند و خصمان را گوشمالی دهد مرا
از عوایق و علایق ایام و وقوع عظیم و حادثه علیم خلاص داده بود و از
انواع انتقام و اصناف اعلام و استیلاء خصوم و استعلاء هموم خلاص بخشیده
باشد بحسبه یار شوید مظلومان گفت بشنو اگر تو بر شعبان
درمانده‌ای کجا دستم هر که درمانده را کمک یاری داد گفت ای شناپور
مرا همچنین تخیل و تخایل می‌شود که تو هم سر بر عوت افراشته و هم دست
خلق را در رنج داشته و ظلم را شعار خود ساخته و ستم را دثار خود برده خصم را
و قد انشد که ظلم قاطع مملکت بود و ستم قاطع ملک باشد قطعه قطع
نحسبی ظلم خصم مملکت است ※ تو نیز نکو زین دقیقه آگاه
ظلم سد مملکت براندازد ※ ظلم شاه آلت دشمنی شماست
اما تو امروز خود

آمال تو امروز مطلوبی و اجابت مطلوب آوردن مطلوب و رعایت ملحوظ
فعلی بس مرغوب پس از سوراخ بیرون آمد و غوک را در کنار گرفت و با او
عهد و موالات بست و گفت با من بیا آن چاه بمن نمائی و به پای که در آن
چاه چه صورت آن کس بنزلم و در آن تو چه خو بر پا بسیکنم پس مار و غوک
هر دو به آن چاه رفتند مار چون ریسمان خود را فرو هشت و در زمان
لقمه آب رسید غوک خانه غوکان بر آمد فریاد از ضفادع بخاست که این چه
حادثه شنیع بود که زاد در این چه واقعه شنیع بود که اقبال مار بر چند روز در جمله غوک
کان را بخورد و همه ضفادع را المضرت رسانید چنانکه در چاه بجای نشان در
و اشباح او ماند یک روز مار بنا بر آغاز کرد ای یار عزیز دوست
با من چاه از غوکان خالی شد و برنس و جه طعمه و قوت نمانده تا بر سنگی
در انتقاد من شعله بیرون و شعله جوع در احشا اسیر مستمند رود و باش لقمه
حال من کن و تدبیر مطبخ من بساز و مهمان خود را گرسنه مپسند بنا تو را در باب
که از این سخن غرض او چیست و از این کلمه مقصود او چه مار گفت تو سبب منع
نمودی و مطلوبی بر از رعایت کردی تر ا انسا جمیل حاصل شد و لوا
خبر یا و اصل گشت اکنون اگر بمقام خود روی و با اهل و تبع خود بیوندی

بصواب قریب‌تر باشد مار گفت ای از بهانها مگو من با تو عهد کرده
ام و عهد موالات و مواصلت بسته‌ام پس ترا تنها بگذارم باقی
عمر با تو باشم شاپور متحیر شد و گفت آری به خود را در پناه دشمن
انداز و از خصم عون و عنایت خواهد جزا او جای بود و سزا او
همین باشد نظم مکن التجا بخصم مکن کار شربت نیاید از سنگی
روی نیکی کسی نه بیند او که بخواهد ز دشمنان نیکی پس مار دست قهر
بر ضفادع باقی زد و هر چند روز چاه از غوکان لختی خالی شد شاپور
با غوکی گفت اکنون در این چاه من مانده ام بیش از آنکه این مار دندان
بمن نیز فرو برد دست و زهر خود هم بر من فرو ریزد مرا تدبیر خود باید کرد و حیله
باید اندیشید پس مار را گفت ای معین مظلومان و ای مجیر ملهوفان
در این چاه غوکی ازین بیش نمانده که سد قوت تو شود هیچ صیدی نمی‌یابم که وجه
مطبخ تو گردد نزدیک این چاه غدیریست عظیم و در آن کثرت بیکران
غوک بسیار است و ماهی بی‌شمار اگر فرمان فرمائی بیرون روم و
ایشان را بدمدمه و فریب اینجا آرم و وجه معاش تو مهیا گردانم
مار گفت نیکو باشد شاپور با دلی پر التهاب قدم بیرون نهاد و از انقلاب

ازانجا بیرون آمد و خود را در آب کبرهٔ عظیم اندر خست لعبت عزم اقارب
و اندیشهٔ عشایر دری راحت نگرد و قدم فراغت بر نیاورد و باقی عمر
جمعیت
در التهاب و اضطراب آخر کرده‌ام چون در چند روز ماند چون اثر مرا
اندر بند چاه بیرون آمد و راه خود گرفت طوطی چون سخن اینجا رسانید
و مقصود من
دیا خجسته اغاز کرد ای کدبانو غرض من از تمهید این حکایت
از تشبید این روایت آنست که کسیکه نظر در خاتمت کار نکند و چشم
بر عاقبت حال نه بند همان معاینه و مشاهده کند که غوک کرد ترا
نیز کار باندیشه می باید کرد و نظر در عاقبت می باید کرد تا شد که
خاتمت زهیم نشود و عاقبت وخیم نگردد اکنون برخیز و جانب
دوست رو منتظر مانده خود را در باب خجسته خواست تا بهانها
کند چون قامت خود را ساز کرد خروس ندای کرد حی علی الصلواة
در داد بد غوغا در روز بر آمد و صبح چهره لمعانک شاد نقش او در توقف

افتاد قطره بخشی خواست تا رود مشب ‌ سوی خویش بکرزد

کوس ‌ صبح از رفتن شب مانع ‌ و شمس عاشقان آتش صبح خروس

داستان اندیر شعرب و رفتن او بسفر و باز آمدن و حکایت

دستکار شب بیت سیم   چون نسج فلک نسج زرین

آفتاب در طیله مغرب کرد و شعری سپهر حریر سپید ماه از

مشرق بیرون آورد خجسته جامه‌ها از سبز و دیبای پوشیده

و جامه‌های طنز و رعنائی در بر کرده خرم و خندان خوشدل و شادمان

از دکوری بر طوطی رفت و از غایت طنز و رعنائی و درد

و خودنمائی آغاز کرد که ای یار نهانی و ای محب زبانی یاری تو هم

معاینه شد و دوستی نیز بمشاهده گشت آری بزرگی را

گفتند که بهترین مردمان کیست گفت آنکه از او بهتر نیاز بوده

اندیشش از آنکه مرا با تو مصلحتی افتاد بهترین یاران میدانستم

و دلکش‌ترین دوستان

در خوشترین دوستان تصور میکردیم اکنون که مرا با تو اندک کاری پیش آمد
و سهل مصلحتی معروض شد قصه بتمامی برخلاف آن می بینم و مسئله یکتای در مجلس ان
می یابم قطعه نخستین تجربه است آئینه ٭ خلق غیب به پسندیده ٭ تا کسی را
نیاز ماید کسی ٭ بد و نیک کجا شود دیده ٭ طوطی گفت ای کدبانو
این چه صمصام تشنیع است که بر من میزنی و این چه قمقام تقریع است
که مرا بدان تسمیل میکنی در حق این مخلص شبهه این نتوان گفت و چون من را
یار نیانی و محب زبانی نتوان دانست من بقدر وسع در امور تو کمر بسته ام
و بمقدار طاقت در کار تو گردن نهاده اما چون ترا وقت موافقت غلامی کند
مرا چه گناه و چون ترا بخت موافقت نمی نماید دیگری را چه جرم قطعه
نخستین بخت کارها دارد ٭ کس نیابد ز عون خلق بهی ٭ بخت تو
چون مساعدت نکند ٭ دیگری را در آن گنه چه نهی ٭ ای کدبانو از جهد
آدمی چه گشاید عنایت و رعایت بخت باید اگر از سعی انسانی

وکوشش لیدانی مصالح ملکی شد و مهمات مقوی گشته زریر شعرباف را
با چندان جهد خایب نشدی و با این همه کوشش خاسر نماندی خجسته پرسید
ان چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در عراق شعربافی بود زریر نام
که در حرفت شعربافی موشکافی کردی و در صنعت ابریشم ید بیضا
نمودی یک لحظه‌ای کسب و کار نبودی یک لحظه از محنت و مشقت نیاسودی
با چندان جهد و اجتهاد و کوشش و اعتقاد او را اکنون نان به القدر
حاصل نشدی که روزگار بدان گذرانیدی و قوت لابدی خود ساختی

نظم
بخشش حق جهد خود بگذار ** کیست کز جهد خود نیکبخت شود
چه گشاید ز کوشش مردم ** کار ما منتظم ز بخت شود

زریر را دوستی بود سفیدباف روزی در خانه او مهمان شد خانه دید از حطام دنیا
معمور و منزلی یافت از اسباب این جهانی مملو و خوان دکان او فراوان
از اطعمه و اغذیه بی پایان خیل و خدم بی حد غلام و کنیزک بی عدد زریر با خود
گفتی

کفت ای زن رفیق منکه همه خلعت سلاطین می بافم مرا نان با نمک نیست
با سفید باف که جامه عوام می بافد او را چندین اسباب از کجا است مکر
نعمت و تمتع او از برکت این خواهد بود که او را خود را زند دیگر کرده است
بهر شکم و فایده موقوف است مو تو رفته زربیر در خانه خود رفت باز کی
نوبت دیگر ... درین شهر کار و کسب نمی رود و خلق قدر و قیمت من نمی دانند
من ضایع و جایع ... هیچ فراغتی نمیشود و مرا در شهری می باید رفت
که انجا کار و کسب مرا اعتباری باشد و هنر و پیشه مرا خریداری بود
که مرد تا از شهر خود بیرون نرود قدر او ندانند و در تا از صدف بیرون
نیاید قیمت او نشناسند شعر المرء لیس یبالغ فی ارضه
کالصقر لیس فی اوکره زن کفت ای زربیر این چه اندیشه فاسد
که در دل تو جای کرفته است و این چه خیال باطل است که مخیله تو
متمکن کشته لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله یرزقکم کما یرزق الطیر
تغدوا خماصا و تروح بطانا در رزق شک آوردن علامت ضلالت

ودر روزی گمان مند بودن نشانه جهالت است قیل الشک

فی الرزق شرک فی التوحید که لابد ما داده رزق بحیله و تدبیر زیاده

نشود و روزی بغیر جهت و کثرت افزون نگردد شعر ذوقا

تنت الدنیا بنیال نفطنة وفرنا العلم بکمیت علی المرأیه ولکن الرزق

حظ و قسمة بحکم الملک لا بحیلة الطالب لا تقصب هر مرتبه در عالم

دید یا از آن تست یا از آن دیگری آنچه از آن تست اگر باد شود

از پیش تو بگریزد عاقبت بدو توانی رسید و هر چه از آن دیگری

و اگر تو باد شوی و دنباله او گیری البته بدو نتوانی پیوسته الرزق

لیطلب العبد اکثر مما یطلب العبد ابراهیم سلطان که سر و پا

برهنه بود میگوید وقتی من طعام میخوردم زنبوری در آمد و پاره از آن

برد من دنباله او شدم تا به بینم که کجا خواهد برد در خرابه در رفت

آنجا رسید عصفور دیدم کور چون آواز زنبور شنید دهن بگشاد زنبور

ان لقمه را

ان لقمه در دهان او بنهادی و زیر مطبخ کرم کریم نواله تقدس عصفوری
بودی و در بیابان بی رزق نمیگذارد او بوده آدمی مستحق تر در عمرانات
روزی چگونه نخواهد گذاشت الحمار یعرف طریق العلف والمنا
فق لا یعرف طریق الرزق نظم بخش بهر رزق منیک میائی
تا توان از دره رسوخ بنوی مطبخی کرم حق زخوان نوال بی نواله
کرا گذاشت کی زیر گفت ای زن سخن معقول بمثل تست که
میگوئی اما برکت در حرکت نهاده اند لقمه تا بر ندارند در دهن نبرد
شیر تا بچرد بچه نرسد القصه زر بزن و بچه را وداع کرده درشت بود
رفت مدتی آنجا کسب و کار کرد مبلغی مال و ذخیره وقت او افتاد
اکنون در شهر بیاید رفت و این نقد با عزیزان خود مصرف باید رساند
سمت خانه بیرون آمد چون وقت آن شد که دینار مشرقی در دره
مغرب کردند و عالم چون بمیان سیم مظلم و سیاه کردانیدند در زیر
منزلی فرود آمد نیم شب در خواب شد دو صورت خوب دید که از هوا فرود
آمدند یکی مرد دیگر را گفت تو کیستی گفت من صورت بخت ان شوی ام

دوم برسید تو کیستی گفت من صورت کسب این کارم هم صورت
کسب گفت در لوح قضا و دفتر قدرت چنین مسطور و مذکور
است که این شغل را ذخیره نبود و دفینه نشود و تو هم بلا باد
چندان مال از کجا رسانیدی صورت کسب گفت چه از سعی من است
اگر کسی مرا کار فرماید و دست در دامن وقت من اندازد او را
ضایع نگذارم والبته چیزی بدو رسانم اما اگر مساعدت و رعایت تو
در میان نباشد او را از رسانیدن من هیچ سود نباشد و چندین
عون و معونت من هیچ نافع نباید زربرنا از خواب بیدار شد و نقد
نقد او دزد برده بود و نقاب او یا رخزینه اش تاراج کرده بسیاری تیرود
و متفکر شد از دیدن خواب متعجب و متحیر شعر تیر بید المرء ان
یعطی مناه و ما یأبی الله الا ما یشاء زربر درست اگر باز زر بازیافت
و چندگاه باز کسب کرد چون نقدی جمع شد باز زر را بخانه نهاد و هم
در منزل اول نیم شب همان دو صورت در خواب دید هر دو بر شکل
بار اول با یکدیگر مکالمت میکردند اما کثرت تخشینی مجادله مینمودند

حیف بنحسب

چون چشم باز کرد کره از بار او بریده تر شده و کلب اگر تربت
نخستین پهنی نر گشت اگر چه دست خالیا در خانه رفتن شماتت
دشمن بود و کیسه تهی فرو نادر سوداء خنده زن باشد
جمع بدان در خانه با زنان باید رفت که با نقد هیچ حیله
شود نکنند و با تخت جدل هیچ معقبی نیاید پس جاسر و خا
یا دل پر التهاب و کیسه خالی در خانه رفت چون زن
حال او را بدید و بگفت اوی در نهایت گفت ای زر پرستی
تنگ دست بدان ماند که وقتی اسپی اگر گلن شده بود و خصم او را
از خانه بیرون کرد و دخت به او از لاغری چنان دراز شده بود
گویی همی لحظه بر زمین خواهد افتاد شگالی از برای موش کمین کرده بود
چون آن خصیه اسپ او را بیران بدید ترک صید موش کرد و دنبال او
شد تا کار او آغاز کرد پس معدومی موجودی از دست نباید
گذاشت شاید که آن گوشت نر او در دست نیاید و آنچه
در دست است آن هم بدر شگال گفت باید که را ...

شدن از دنائت همت بود و به کاهلی قناعت نمودن
از کوتاهی همت باشد شیر در اثنای شکار خرگوش اگر گور
خر بیند ترک خرگوش گیرد و دنباله گور خر کند شغال چند روز
دنباله اسب بود به قصد او فرود القا دو سه روز از او چیزی
بدست آمد ضرورتا خائب و شرمنده راه خانه نزدیک ماده
رفت قطعه بخشش جد و جهد کی تا دوست میدار
دوست دار بخت چه گشاید ز کوشش مردم گر نباشد
بمدد یاری بخت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای بانو از جد و جهد کسی چه گشاید عون و عنایت
بخت می باید اگر بجد و جهد عمر خود بحصول انجا جهدی
هرگز خاسر و خائب مراجعت نکردی و شغال هرگز
خائب بخانه باز نگشتی اما بخت ترا یار است و روزگار
مساعد این دم وقتی است و خرخنده ساعتی است
همون آن خرم

همون بر حرم و جانب بیت الوصال محبوب شتوی خجسته حوات

تا بنجیان گنبد اطلس سیاه شب تعلیم سپید روز تعلیم شد

و شعر آسمان بطراز خورشید مطرز گشت صبح جهان لعالی بکشاد

در فلک او در توقف افتاد قطعه نخشبی حوات بار رفت

سوی خوبی که ز دیجوری کس ⁂ صبح از نقش لشکر شایع ⁂

و شمع عاشقان شمع صبح خروس ستان کلاه و ظاهر شدن

لقب ویدن از بنفش ماندن ترتیب باد مشاه شب بیست چهارم

چون فلاک چرخ مسبوی زرین آفتاب و دولاب گیر جرخ ببرد

و آب دار سپهر شیر اللعیه سیماش مادر از سقایه مشرق تیز دان اورد

خجسته یاد لی بر از نشو بر فراق و جیانی بر از شوریش اشتیاق

بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای منبع فنا

وای مرتبه زرانت روزی مردی پیر ماحون رفت و گفت

مردی ام اعرابی گفت خواهد بود گفت نخواهم که به حج اردم

گفت راه شناس است گفت زاد و راحله ندارم گفت
هیچ نیست اعرابی گفت من از حضرت خلافت چیزی
خواستن آمده ام نه آنکه جواب فتوی شنیدن ای طوطی
من نیز هر شبی بر تو می آیم تو در تقریر کلمات سلوک مشغول
و بهید فواید مواعظ میکنی من بر تو طلب رخصت برای رقص و وقت
می آیم نه آنکه شنیدن موعظ و تذکیر [illegible] داد دانشت
داد آخر صحبت ما مصاحب تو انیا صحبت علی الدوام
هر گلیا نهایت طوطی گفت ای کدبانو از استماع کلمات دینی
تنگ نباید آمد و از احقاق نغمات یقینی دل بد نباید کرد
هر او قت از ذوق [illegible] ان صغر و مصوری شود که در
غلبات فراق تو سکونی یا نگشته و در نزاع عشق
تو رگوید ظاهر اما تو بجز سیم بدان کیشی و بر سر رشته جو
آری از آن دود مان باد فاله توئی ابیاتی توقع توان کرد
ولان خانه را

وازین خاندان با صفا که تو بی همای ترفع توان کرد وازین خاندان
بلند بنایی بنماید اگرچه محبوب تو اصلی و نسبی بلند خواهد بود و ذاتی
و صفاتی گوهری نه عاقبت تو از رشته محبت تجوای گسست و وفا عهده
مودت محکم و مستحکم خواهی داشت چنانکه آن پادشاه از آن کله
اگرچه دلی از آن بود تنگ گشت و سالها قاعده کرم و احسان بجا میآورد
حکایت رسید آنچه گفته بود طوطی گفت چنان گویند در شهری کلالی بود در حرفت
خود کامل بود در صنعت خود مشاهده فلک از گردش چرخ او در
حیرت و کار سپهر از رنگ صحنک او در حسرت از سبوی بابت او سبوی
آسمان بی آب و از کوزه شربت او کوزه نبات در اضطراب روزی
کلال شرابی خورده بیامد و از غایت مستی بر کوزه و سبوی خود
افتاد سفالها بر کار او آمدند سر و روی و اعضا و اجزا او را خسته کرد
و در بند گردانید بعد از مدتی آن زخمها فراهم آمد و جراحتها مندمل شد
لیکن اثر آن زخم بر روی و اندام او چنان مینمود گویی نیز از زخم نیزه

و تیر رست و با که زخم دشنه و تیغ بعد از مرور ایام ورشد کابلی است
باران نشد قحطی مهلک پدید آمد چنانکه قرص جوین بقرص خور رسید و
گونه نان جوین چرچه ات حیوان نایافت شد بالضرورت کلال
بشهر خود کرفت و بلباس لشکریان بر بارگاه پادشاهی رفت پادشاه
چون زخمهای او بدید خیالی تصور کرد که مردی جنگی و دلیرست و
و شجاع و آن زخمها همه زخم تیغ و تیر است و آسیب رمح و سنان او را
نامی نیکو فرمود و میان پهلوانان جای داد و بعد از چند روز ملک را خصمی پا
صولت و سطوت ظاهر شد و پادشاهی را مهم صعب و با هول پدید آمد
پادشاه خواست تا کلال را سرلشکر خود کند و بسوی ... او را
بر سنگ امتحان زند و از برای دفع آن مهم او را نامزد فرماید در اثناء
آن از نسب او پرسید و از حسب او استفسار کرد کلال جز راستی چاره
ندید و از گل و کوزه باز نمود پادشاه بخندید و در آن مهم کس دیگر را
قطعه بخن بسی مصلحت است گر کسی گوش این سخن شنید
ذوق طبیعت کجا برد طبعی کار سیمرغ از مگس ناید کلال چون

که الّا اهم حواله دیگری کنند از لطف خود شیر بنده شد اختیار کرد
بنده اگر چه پیش ازین خامل منزلت ناقص مرتبت بود اما چون
در سلک خدم سده پادشاهی منسلک و منخرط شده است و در زمره
حشم جباری داخل و مندرج گشت صلابتی درین جا گیر روشن باشد
شده است و شکوهی شهامتی در دل بنده ظاهر گشته اگر درین
کار بنده را نامزد کنند و زافت تمنای از بنده حکایتها متمنی کرده
قطعه بخت عون کارها دارد ۝ که چو چیزی بشود با مدبر نبود ۝ ضعیف
از قوی قوی گردد ۝ روبه از عون شیر بشیر بود ۝ پادشاه گفت ازان
حسب و نسب که توی و از خانه و خاندان که تو منتهای از تو انتظار متمنی بر
و از تو این مهم منقضی شود چنانچه ازان نهال مثل این کار نماید و شیر
این مهم بر نهایت ملال بر سیمان چگونه بود پادشاه گفت وقتی
در مرغزاری پادشاهی بر صفت شیر است او بود و در لاله زاری
که شیرابها تحیّر العقل لطافت او شیری مقام داشت روزی شیر
در اطراف آن صحرای و اکناف آن بادیه بطلب صیدی میرفت

بگشت هر چند که کوشید شکاری شکار او نشد و هیچ صیدی با صیاد
نگشت وقت مراجعت شغال بچه چند روزه دید اثنای راه از راه
گرفت و طرز گربه که بچه خود را زیر جیدار و دهن گرفته بر ماده آورد
و گفت امروز مرا جز این مخفور روزی نشده است دلم رحمت نمی‌دهد
که او را خورم و من می‌دانم که یک روز دیگر گرسنه هم باشم اما نتوانستم
حالی این را شیر دادن کن و ما خوری را القمه باشد ماده گفت که این بر
رحمی و خاصیت مردان و ازین قساوت قلب و بی رحمی شفقت ...
خوردی من که ماده ام و درد طفل بیش دارم و شفقت و رحم لازم حال
زنان است من او را چگونه خورم اما اگر تو بگویی من این یتیم را پرورش دهم
و این بی مادر را چون مادران پرورش دهم شیر لطف ... باشد
قطعه
بخشی بر ضعیف کن شفقت که بود آن و فقیه هم ... بی رحم
نر ز شیر بیشه شیر هم بر ضعیف رحم کند هر چند که روز ها بر سر آمد بسر کشان
این قصه ... که شغال برادر مثل انسان است و شغال آن
جماعت می برد به شیر زاده مال برادران او هند که یکدیگر ملاطفت می‌آمد

129

نموده‌اند و بر سبیل اخوت و مروت زندگانی میکردند روزی هر سه

برادران با پیلی ملاقات شد پیل گمان از آنجا که شیمۀ غفلت در

ذات ایشان نهانی و طبیعت جلادت در نهاد ایشان

عزیزی و حیلی خواستند تا جانب پیل حمله آرند و بیاحتی دو برادر

در آخر بزرگ از بیرون شد و در زد دست خرید برادران کهتر چون از

برادر مهتر این حال معاینه کردند ایشان نیز از عطف کردند و در گوشه

شدند چون در خانه آمدند و حال برادر مهتر با مادر بیان نمودند مادر

گفت از آن اصل و ... که آن برادر مهتر است از وی کار جنگ ملکی بگردد

و مهم حرب بعطفی نشود پادشاه گفت ای فلان چنانکه از آن کفال آن

کار نباید و از آن مهم کفایت نرسید از تو نیز کار حرب نیاید مهم جنگ آخر

نرسد اما چون برادر اول حالت نفیر بگفته ام و عهد مکاری قبول کرده

در آخر نیز بر همان حلف مبقی خواهیم داشت و ترا ضایع و حایع نخواهم

گذاشت ... برادر او حال برافراشتی و در آخر عمر فرزند لدستانی

از قاعده وفا بیرون باشد و از رسم صفا خارج گرد که حکما گویند

آغاز مستحب و پسندیده است و اما اتمام کردن واجب زیرا که شروع ملتزم گشت

قطعه بخت ثابت نباشدش بر سر عهد ** نقض عهد است ممتحن بودن

کار بسیار دان تو در عالم ** بر سر عهد خویشتن بودن ** طوطی

چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانوی تو

نیز چون با دوست در اول حال عهد وفا کرده و عقد صحبت بسته

در آخر عمر هم بر آن عهد می باید بود و از قاعده اول انحراف و

اعراض نمی باید کرد این ساعت ساعت بس خوش و

وقتی است دلکش سرخیمه هوز روز ظاهر نشده است جانب وثاق

محبوب نوخاسته خود رو تا بهجهان کند شیر غران اقبال بخندید و

شکل یلی زر در ماه در کوره شد تیغ غازی روز بر آمد صبح چهره طلعتی

بلند او رفتن او در توقف افتاد قطعه بخت حوادث تار و دف

کوی خوبی که زد دم خوبی با کوس ** صبح از رفتنش نشد مانع **

دسمی عاشقان است صبح خروس داستان شیر و سیاه

گوش در بودنه و فرود گردیدن سیاه گوش خانه شیر را

داوری خود در لطایف دعوی بست ننجم چون شیر اسد خانهٔ آفتاب در بیشهٔ
مغرب رفت و سیاه گوش ماه از غار مشرق بیرون آمد خجسته با چهرهٔ
چون آفتاب و روی چون ماهتاب بطلب اجازت بر طوطی رفت
گفت ای سرمایهٔ سرور و ای لطیف طور مرا از ناخوشی من خوشی بیش
و از خوشی من ناخوشی از غوغا هموم من تمامی مفهوم نیست و استیلای
غموم من یکلی معلوم نیست چون است که از دل غم کار من نمیخوری و از بطالت
گردم مصلحت من بیرون نمی آیی وقتی خواهد بود که یکبارگی تو مرا از دام غم خلاص
خواهی شد و بدانی که تو مرا از قید اندوه مناصح خواهد گشت شعر فیاء بیت
ستعرف یوما تنقضی عنائی و تکشف عنی المحن مصرع گفتار و طوطی طرار
قسم بنیاد نهاد و سوگند اختیار کرد که ای کدبانو بدر از این زلف
دکوی رخ و باریکی میان و درستی ساق تو که همت من بدین
سبب که تو روز و شب یار خود رسی و نهمت من هم بر آنست که تو
عنقریب بدولت خود پیوندی اما وصیت من آنست اگر ترا اینجا

اگر آنجا حادثه پیش شود و واقعه افتد خود را چنان خلاص و محفوظ کند که سیاه گوش خود را از شیر خلاص داده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنان گویند وقتی در مرغزاری خوش و لاله زاری دلکش شیری بیشه داشت بوزنه داخی که از حجاب او بود و مهمات او با تمام رسانیدی روزی شیر را حاجتی افتاد سفر شد و بیرون بیشه مسافرت مصمم گشت بیشه خود موقوف به بوزنه کرد و در ند البته کوتوم بمحل هانتوانند پرسید رو به اه هنر بری نگاه نتوان داشت قطعه

نخشبی فرق دان میان تیغ و شیر تا نخن ظاهری خر است و بس
که نتواند نیابت کردن بیشه شیر را بشد و بس

در غیبت شیر سیاه گوش آنجا رسید مرغزاری دید خوش و موضعی یافت دلکش بمانی اتفاق اقامت کرد بوزنه گفت ای سیاه گوش این چه دلاوری است که میکنی و این چه جسارت است که مینمائی این وطن امیر دو گانه است و این مسکن سباع است سیاه گوش را چه مجال که در محل هنربری بجای کند و جانوری بخفه

داد انزواه

را چه اندازه که در مغز قنبغی وطن سازد سیاه گوش گفت که این خانه
من است و این کاشانه من مرا از آباء و اجداد میراث رسیده است
من بدین جثه ببینه دلیرم چون بونه از جثه او ملزم شد
ماکه سیاه گوش با سیاه گوش گفت ای سیاه گوش از این [illegible]
حذر کن و ازین منزل مسافر شو که ترا با آنچه [illegible] چه جای مقاومت
و با چنگال تیز چه برابری و معاندت سیاه گوش گفت ای ماکه
توانا بود که مغز شیر بیابد اگر باشد و او بیاید بحیله و مکر خود را
از وی خلاص میتوانم داد ماده گفت همه کار بحیله و مکر بر است نباید
حیله باشد که بر محتال وبال گردد و بسیار مکیدت بود که بر مکار
نکال شود چنانکه آن گرگ را حیله او وبال او شد و هم مکر او
نکال او گشت سیاه گوش گفت آن چگونه بود ماکه گفت چنین گویند
دفعی گرگی در کلبه شغالی بدرون رفت و از برای زدن او کمین زد
شغال از بیرون برسید اثر قدم جنس دید بر در کلبه آمد و گفت
مرا بی تامل و بی احتیاط درون نباید رفت تواند بود که ضعیفی

غار درون خزیده باشد و یا دشمنی محکم از برای من کمین کرده بود

و بر در خانه بایستاد و خانه را آواز دادن گرفت ای خانه من

وای کاشانه من چون از خانه آواز بر نیامد شغال گفت ای خانه

اگر میان من و تو رسم سوال و جواب است بنیاد تو از سنگ است

دار سنگ از کوه باشد و کوه را رسمی است که او را آواز دهد او را

شبیه آن آواز دهد **قطعه** نخستی بدان سوال کسی

قلزم را چه کم شود ز زنده ... تا گلبانگ آدمی سخن گوید که هم آواز در دهد

بصدای ای خانه هر بار که من بر تو آمده ام و ترا آواز داده ام اگر تو

جواب دادی درون آمده ام و اگر خاموش ماندی هم از در باز گشته ام

گرگ با خود گفت مگر خاصیت این مقام این خواهد بود و او را خواننده

خواننده خود را همه وقت آواز داده است و این ساعت

از بیم من ساکت مانده است بلکه شغال آواز نشنود و هم از در باز

گردد و چندین مکر و حیله من ضایع شود چون شغال بار دیگر آواز

داد گرگ از غار

واین حکایت شنیدم که گرگ گفت ببیت شغال دانسته که او گرگیست
دران حدود شبانی بود که از ظلم آن گرگ عاجز آمده واز تعدی او
حیران مانده بر وی رفت واحوال گرگ باز نمود شبان این کار
را غنیمت دانست وان فرصتی را دلیلی انگاشت شکی که آن
بیاورد [illegible] بنهاد گرگ با این لقمه ببیت سر صید در
بعد دران مقام از گرسنگی و تشنگی بمرد و جیفه و مکر او هیچ در نگرفت
نظم نخستین صید هیچ نیست ملکی رسته حیلها بود سر کم اهل تحقیق
جنانکه گویند هر که حیله بست جیفه مردم سیاه گوش چون
این ماجرا بشنید گفت ای ماده این حکایت گرگیست مناسب
داد از سر تا پای واز گوش تا دم فرق بسیار است و در گرگی چه
عقل باشد و در گربگی چه دانش بود اگر در او فطانت و نباهت
بودی خود بدل خانه جواب نشادی اینقدر تامل و تفکر کردی که
خانه آواز نمیدهد و گل و خشت جواب نگوید سیاه گوش و ماده
هم درین مکالمات بودند که غوغای از رسیدن شکار برآمد

و کرد و رو دم امیر سیاه بجانب جوزنه استقبال کرد و گفت
استبداد سیاهگوش با نمود و شنبر بد دل کرد و گفت ای جوزنه
این دلیری اندازه سیاهگوش نیست چنین می‌نماید که این گستاخی
نیست از من با شهامت تر دانی حیوان نیست از من با جبانت
تر جوزنه گفت از تو هم حیوانی عالی تر توان جست گفت
از این نوع خالی نیست و عالم از این جنس آری نه هر زبردستی را
زبردستی هست اگر سنگ خیره سختی کند از او یک تن بینند و اگر آن
سخت دلی ورزد آتش او را نرم گرداند و اگر آتش گرمی در میان
آرد آب او را از جای بسر دکنند و اگر آب از لطافت چند جانب
او را فرود برد و اگر خاک از وقاحت سختی کند باد خاک او را از بر
رند و اگر باد تند بری کند کوه سر خود در کشد فرعون موسی قطعه
تخم ... نخود ... ناچار زد از بنی آدم هر قوی آید
رو فرو ... قوی تر هم است در عالم ... ماجرا جانب
خانه روان شد و جیب ... است خود را ... گرفت ماده

سیاهپوش گفت ای شیر از برجه می‌نرسیدیم همان معاینه شد
و از برجه می اندیشیدیم همان مشاهده افتاد سیاهپوش گفت چون
تیهو پیش در خانه آید کبکان را ببستم بگریبان اگر من بگویم که سبب گریه کبکان چیست
تو بگو از بس که کبکان بگوشت شیر خوی کرده اند اصلاً گوشت دیگر نمیخورند
همان گوشت شیر میطلبند چون شیر پیش تیهو در خانه رسید کبکان در گریه
شدند سیاهپوش گفت کبکان چرا میگریند ماکیان گفت از دولت
بابچه شیر اکنون تو چندین گوشت در مطبخ هست اصلاً بر هیچ ابایی و
کبابی نمی زنند همین گوشت شیر میخواهند سیاهپوش گفت چندین
گوشت شیر و پلنگ که دی آورده بودم از آن باقی نیست ماده گفت
گوشت در مطبخ از سیل بالا رفت اما این گوشت قدید نمیخورند و
کباب میخواهند سیاهپوش گفت یک ساعت اینها بر ایشان بسند
خصم این خانه تو نیست که جای گرفته است و آورده است که امروز هم
اگر همچنان است پس همین زمان از گوشت او این شیر ایشان را بخورانم

بچکان خواهیم رسانید شیر چون این سخن بشنید از جای بیرون شد
و با بوزنه گفت من میگویم در خانه دشمنی قوی خانه گرفته است
و خصم در اینجا متوطن شده بوزنه گفت شاه سباع را با تاختن
رنج باید داشت و خوف و هراس را بخود راه نمی باید گماشت
درون خانه حیوانی است ضعیف و جانوری کثیف [illegible] شیر را
از خوف او این مقام نباید گذاشت [illegible] بخشش را ایم ولی ریا
نباید کرد شیر اندکی قوی دل شد و باز بر در آمد ماده سیاهگوش
همان تعجب کرد و گفت ای جفا بر اسامان از دست لحظه ای است مرا
تشنگی و گرسنگی بسیار رفت اندکی مانده است شنیده ام خصم خانه
رسید مرا دشمنیت بوزنه در غایت طرارست و نهایت مکاری
او با من قول کرده است که امروز هر حیله که دانم و هر دمدمه
توانم شیر را از دست این خانه خواهم آورد چون او شیر اینجا
رسانید گوشت چند خوانی و کباب چند طلبی شیر چون این بشنید

[illegible]

134

محقق شد که بوزنه عنبری کوه است دیگری انکه جثه می خواهد مرا (او را)
هلاک گرداند و اگر نه چنین چند بر جه بیشتر در هلاک تو شد زباره
پاره کرد از انجا چنان بدبخت فرخنده پیش پسر زن بازم ان خانه ببرد
دیگر دران خانه نگشت و بسبب هوش ملاطایف حیل آورد
خلاص یافت و باقی عمر با مداران بیشتر گذرانید قطعه نخشبی چنین حیله
کرده آمد بدین ❁ قصه ای اعقل ذو همم نیست ❁ حیله بسی (برا آورد)
وقتی ❁ چون به سی نکوست بدهم نیست ١ طوطی چون سخن انجا
رسانید باخجسته اغاز کرد ای کدبانو زن ترا در خانه سیاه (پوش)
که دوست نام کرده بهمین هوشیاری می باید بود اکنون برخیز
جانب دنان دوست بشوخی خرامست تا بجهان کبند روز از سیاه (پوش)
ما خرم تر بود در حال صبح چهره طعان کبک او زرفتن او در توقف (انداخت)
قطعه نخشبی خراست بار دوامست ١ سوی خوبی که روز خوبی کوکا (است)
صبح از رفتنش بند مانع ❁ دشمن عاشقان است صبح خروس

داستان زن بزدوز و اطفال او و حمله آوردن پلنگ و خلاص دادن زن خود را از پلنگ شب بیست و ششم

چون عاشق گرم مزاج آفتاب از کوه سپهر بغار مغرب رفت و ماه

معشوق با اطفال کنیزی از قماط مغرب برآمد خجسته با باطنی چون آن

در ظاهری حزین نزد آن لطف رخصت بر طوطی رفت و گفت ای

اشرف الثقات و ای اکمل الذوات ترا شکر محقق است

که چهار چیز قابلیت بخود نداد و قضا بر رفته هر سخن گفتم و تقدیر را

جسته دوست از دست رفته عمری بدین لطف مرا در غم میگذرد

حیاتی بدین لطف مرا در اندوه صرف میشود در عمر از این حس تمجنس و

مرحبات منم تنها ای مرا یک بار چنانچه دانی و توانی یاد ده

جفای ده طوطی گفت ای کدبانو هر که از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی

بدو نرسد یکی از خفت دوم از مزاج سوم از کاهلی چهارم از بی‌تابی

اگر چه عشق و صبر نقیض یکدیگر آمده‌اند اما شتاب نباید کرد و درین

واقع که ترا شده است صابر باید بود و اگر عارضه متعرض گردد با بلا

خو بود چون آن زن که از پلنگ خلاص داده بود مناصحی خجسته پرسید

آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری مرد بدو زنی داشت

نهایت ...

135

قطعه

بغایت بد خوی و جنگجو و بلند زبان و یاوه گو

نخشبی زن که جنگجو باشد ٭ طاقت جنگ او نیاورد گیو ٭

همه عالم ز دیو بگریزد ٭ از زن جنگجو گریزد دیو ٭ از آنکه آن

زنینه در جنگ چنان خنک بینی دو زبان بود همه وقت لب زنان

حلق او نخش سماع کردی روزی او را چو رباب گوشمالی داد

و چون طبله دوالی چند زد زن سفیه که در بلای چنین وقت بیشه دور

بود بخشی بیرون آمد و با دو طفل راه صحرا گرفت و در بیابانی

افتاد و دوران از وحشت غول بانگ نمیکرد و از دهشت آفتاب

بریده میریزد ناگاه پلنگی شیر صولت و اسدی با سطوت

بهر سر وقت او رسید خواست تا اطفال را از وی برباید زن با خود

گفت سبب اطاعت شوی نکند و بی رضای خصم از خانه بیرون

آید همان کند که من کردم پس در دل پشیمان شد و از سر صدق

توبه کرد که اگر حق از این ورطه هلاکت نجات یابم پیش از این ترک

شوی نکنم و همه وقت در اطاعت شوی باشم از آن ناداً

همان کُن که دانا اول کند اما بعد از آنکه دوال قهر چشید و بلیّه

افتراح خورد قطعه بحسب جهد پای بند قولت می ندانم

تو در چه سودای تا هرچه دانا کند کند نادان لیکن بعد از قبول

رسوائی زن چون دید بلا بر سر رسید گفت حیله باید کرد دیگر

پای اندیشید اگر در وید فهو المراد و اگر نه جانب خود معذور باشم سنگ

بلند آغاز کرد ای پلنگ منشتر آمی دنحق از من بشنو پلنگ

متعجب شد و گفت ای زنینه چه میگوی گفت درین گوشه

شیر خانست شیر مرد که بیک حمله جمله عالم را بهم بدرد و به [illegible]

و بالله همان بر هم زند و هر روز سه آدمی وظیفه مطبخ او کرده اند و جمهور

خلایق بدان رضا داده امروز نوبت ما است که کشته شوند فرشته تمام

من و دو طفل من بر آمده گفت من زنی ام از در دولت

از اسلاف من کسی محروم برنگشته است اگرچه تو بقصد جان ما

آمده ای من هم نخواهم که تو از من محروم روی اکنون بیا یک طفل و نیمه

دیگر از من بگیر [illegible]

186

من بخورد و یک طفل و نیمی وجود من برای شیر بگذارد تا تو هم از من محروم
نرفته باشی و بر حکم وعده شیر را هم بگذارد من چیزی برسد پلنگ چون این
سخن بشنید متعجب شد و گفت ای عورت من بسیاحت تو کسی را
ندیدم که بسبب معاش دشمن خود را با زدوکشنده خود را مراعات کند
زینه میگفت ای پلنگ این کار ما از ارباب سلوک عجب نیست و از اهل
ریاضت غریب نه چنان آورده اند عمر عبد العزیز که سلطان چهار بالشت
خلافت بود غلامی اورا زهر داد و این قصه شایع شد عمر اورا بخواند و گفت
این حرکت تو کرده و این زهر تو داده گفت آری و زری که زهر در بنده داد
مرا بدین کار آورد و بمال کثیر اطماع کرد عمر اورا خرج داد و گفت زهر مرا
این نفعیت کاری آمده است من ازین زحمت نخواهم رسید و این
حکایت در افواه افتاد و بعض دشمنان که من نمرده ام و ترا از برای خون
نگرفته اند این خرج بستان و ازین شهر بیرون شو **قطعه** کسی اهل
صفه رامی باش فرق باشد ز دوست تا دشمن ٭ رفیق دیگر کسان را
بدوست بود ٭ رفیق اصحاب صفه با دشمن ٭ ای پلنگ چون

امروز من کشته خواهم شد گوشت مرا خواهند خورد و خورنده گوشت من چه

شیر و چه پلنگ تو بمن حقی زیرا که با تو حق ملاقاتی هم شده است

و با شیر بوزینه را چون کودک طفل و نیمی وجود من خورده باشی

و نیمی از برای شیر گذاشته زینهار درین حدود نباشی زیرا که زنده گذشتی

شیر نخورد چون امروز ما در وعده او دیم مباد که مرا طلب نماید چون حال ما

همچنین ببیند ترا نیز تعاقب کند هر جا که باشی ترا در یابد دیگر

از نهال تو ترا از زن و بچه ترا استهلاک و مشاهل گفت چون پلنگ

این سخن بشنید از ترس آن حالش دیگرگون شد که چند گروه اصلا

باز پس ندید ناگاه روباهی پیش آمد پلنگ را می دید در نهایت اضطراب

و نهایت التهاب گفت ای پلنگ حال چیست

پلنگ

انچه زن گفته بود باز گفت روباه زبان بملامت پلنگ بگشاد و گفت راست

گفته اند کل شجاع احمق الا علی ای پلنگ در شما همین غرور سستی عقل بیش

نیست اما عقل خدای داد و فرهنگ حالی بخشد آدمی از سر تا قدم

همه مکر و حیله است و از فرق تا پای همه زرق نشنیده من که بحیله و علم مردم

بجل و خانه فرو

تحیل و خداع موصوف است ان از پوست ما نشقه خود میکند و
گاهی از موی ما موینه می سازند عورتی شجاع را چه طریق هیچ دانسته
است و زینه شیر را چه نوع خود گرفته ای پلنگ طعمه و وعده شیر چه
باشد نمی از ما بخورد و نمی گذارد چه بود رود باز گردد بقول مجره
بیت
او فریفته نشود دل از کار او فارغ مکن و انچنان لقمه لبریز را از د
هده و مرا هم با خود ببر تا از صدقه تو من هم مطبخ خود را تازه کنم و از
دولت تو صاحب کباب گردم پلنگ گفت ای روباه تو اند
که گفته ان زن راست نمود شیر در رسید تو در سوراخ فرو خزی و
من در پنجه او گرفتار شوم روباه گفت اگر سر الفرار است من اعتقاد
بیت
و کیاست من اعتماد نه مرا بر پای خود محکم بند و با خود ببر پلنگ همچنان کرد
چون زینه روباهی دید بر پای او بسته دانست این روباه بازی
دیگر است فریاد بر آورد که مرحبا مرحبا خوش امدی انیک زر این
گویند و زر زری این را در اشند که مردم را بجای خود دهد و آدمی را
در مقام خود رساند ای پلنگ من عورتی ام جادو گر دونی ام گفتار

در این بیابان اباء من هم از گوشت پلنگان است و نیز بابای من
هم از کباب پلنگان من که حکایت سیر و وعده او با تو گفتم از آن
گفتم باشد که بود تحفه خوبی و نزدیک من ای من از برای طفلان
خود از گوشت تو کبابی کنم و از عظام تو پیش خود ابابی سازم
تو خود بیرون شدی و من از گفته خود پشیمان شدم و آن ساعت بخت
آمده و این روباه را فدای خود آورده از این مضمون که دام کار من
بر آید و از این گوشت کدام مقصود من تحصیل الحامد اگر بنده فدیه بود
باری شیر یا پلنگی دیگر یا اهو می آوردی یا رخ یا گرگی با خود همراه
میکردی روباه چون این کلمات بشنید گفت ای پلنگ این زن
نیست بلکه بلایست آسمانی و این عورت نیست غولی است بیابانی
اگر میتوانی زود دیگر برو و جان را از پیش او ببر و گر نه تیر پلنگ بیرون
شد روباه زیر پای آدمی آمد و از سنگ و کلوخ خسته میشد
در آن اثنا آن روباه بخندید پلنگ گفت ای روباه این چه خنده است
گفت مرا از حماقت تو خنده می آید این چه وقت آن خنده را

با سبب خنده

هر پای خود بشد و این چه جایست که بار گران با خود میبری اگر آن جادوگر
از عقب برسد ترا چون لقمه فرو برد چه گوئی پلنگ روباه را از پای خود
بگشاد و روباه در حال در سوراخ خزید در رفت و پلنگ چنان حیران بماند
که از پیش و پس ندید و در عقب نه نگریست و آن زن بدان حیله خلاص یافت

قطعه

تخت شبی بنشین روی حیله مکن ٭ حیله روزی ترا مناص دهد
که مرد باید که خویشتن را او ٭ در وقت درماندگی خلاص دهد

چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد جامه اتفاق زنش داری اگر اینجا ایام
روباه بازی کند و پلنگ حادثه دندان نماید باید که خود را چون آن زن
بحیله و خداع خلاص دهی و بمکار و حیله مناص بخشی خجسته خواست تا بجانان
گفتا روان شود در روز از دم گرگ روباه بازی ظاهر کرد و پلنگ
آفتاب بر بام مشرق بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در غش او
در توقف افتاد قطعه کسی خواست تا رود امشب ٭
سوی خوبی که زد نه خوبی کوس ٭ صبح از روز کشید مانع ٭

دشمن عاشق آتش صبح خروس داستان اشکال بلبل و آثر کشتی
آوردن سباع و وحوش و نقضیت شدن ادهم از عقل خود بسبب شام

چون فرعون آفتاب در رود نیل مغرب فرو رفته شد و موسی ماه طلوع
بی خطور بشفق خبر آمد خجسته بمتاع مشتاق وار از طلب اجازت رخصت طوطی
رفت طوطی را دید چون ارباب تفکر در تفکر و چون اصحاب تدبیر در
تدبیر گفت ای واسطه عقل و دانش و ای غره جبهه توانش کدام
تفکر ترا در تفکر آورده است و کدام تامل ترا در تامل انداخته گفت
محبوبی که تو مفتون او شده و مطلوبی که تو مجنون او گشته اگر او در
دنیا باشد بحالی و لیکن بود بنده فهو المطلوب و المقصود و اگر بنیاد او از
الحبث دلیلم الذنب بود پس حقیقی باشد قوی و عیبی بود فاحش
چون تو گوهری شریف و شمال الحیال خسیسی نکرد و چون تو عنصری
لطیف گرفتار الحیان سیقی کرد قطعه تخم جنس خود کجا یابند
جمع را قسم در یمی نه نکو ۞ خر به بهلوی فاخته خسبند ۞ دیو نزدیک
آدمی نه نکو ۞ خجسته گفت مرا بعدن بروای محرم هر چه هست باشد
که مرا بر اصالت و خساست او اطلاعی نشود تدبیری بود که

مرا حسب

مرا بر حسب و نسب او وقوفی افتد طوطی گفت معرفت الکفار سهل است
و بعد از آن آن مردمان دانی که در طهارت معروف باشند شرف نسب
بوده باشد همان وقت او کاشف حال نسبی او شود شخصی که در وجود ثابت
نسب باشد همان شخص او مفصح احوال ذاتی او گردد لیکن که در وجود ثابت
بود و ذاتی که در و نجس باشد اگرچه چند روزی دولتی داده اند
عارضی و سعادتی بخشیده عاریتی همان شخص او کاشف حال او شود همان
لیکن او مفصح کشف او گردد چنانکه عارضه آن شغال نیلی شیران لا ینشد
استمار و بیقان که بسیار اشعار کاشف احوال او شد و مفصح حال او شد
خجسته پرسید الحکایه طوطی گفت چنان گویند که وقتی شغالی از درون
شهر روئین عادت شده بود درآمدند مردمان افکندند آخری که رفته
شغالی روزی بر وقت حرکت قدیم و بر طریق عادت در شب در خانه
نیلگری درآمد و در خم نیل سر درون کرد پایش بلغزید در خم افتاد که چه
بسیار و جهد فراوان بیرون آمد و روی به صحرا نهاد حیوانی بوالعجب
صورت و جانوری شگرف هیئت غریب الکرنگ بنابر آنکه زیر فلک
نیلگون هیچ وقت کسی حیوانی در رنگ نیل ندیده بود و جانوری در

جامه کبود پوشیده چون وحوش و سباع او را دیدند ترک اطاعت
شیر گرفتند همه بسوی او بیعت کردند چنانک شیر و پلنگ همه مطیع او
شدند و ببر و پلنگ جمله منقاد او گشتند عجب تکلّف و طرفه حالی باشد
که جامه نیل سبب ماتم باشد موجب سرور او شد و لباس کبود که نوبت
غم بود سبب شادی او گشت **قطعه** بخشش چرخ [illegible] بار ست
او سبز [illegible] ز ناخوشی [illegible] اگرچه تریاک زهر کم گردد زهر تریاک هم گردد که
شکال [illegible] کسی مطیع شود و بر عوامض [illegible] کسی وقوف بیابد همه
جانوران ضعیف [illegible] قوی را [illegible]
شدن [illegible] وقت بار در صف اول زرد باد [illegible] بودی و در
صف دویم آهو و گوزن بودی و در صف سیم گورکن [illegible] و در صف چهارم
شیر و پلنگ و در صف پنجم شیر و پیل هرگاه که شکال [illegible] در بارگاه آمدی
امر هم در بارگاه آمدی و هر وقت که ایشان در آواز شدندی او
هم در آواز شدندی و میان ایشان جنگ [illegible] و کسی بر سر او مطلع شدی
مدتی همچنین تابع [illegible] همچنین [illegible] شکال [illegible]
در خود [illegible] شد و دانست که این مملکت مرا مسلم گشت [illegible]

سلطان [illegible]

سلطنت مغرور شد از روبه و شگال ننگ کرده دوری گرفت و از ابنای (بنیاد)

جنس بفراغت بنیاد نهاد ایشان را از پیش خود دور گردانید و از خاتمت

امر بیندیشید و نظر در آخر کار نکرد و سباع مهیب را بنزدیک خود آورد و

که مردم دانا و دانای کسی را گویند که نظر در امور مستقبل کنند امروز چشم را

بر فردا بیندازد **نظم** بخشی کار دوربینی دان ** دیده ظاهر بین بیدار

بین ** خلق امروز بین بسی بینی ** وقت او خوش که هست فردا بین

شبی شگالی از دور بانگ کرد دیگری از گوشه آواز داد دیگر هم

از موافقت ایشان در بانگ آمدند بر اتفاق ایشان در آواز شد

سباع شکاری که نزدیک او بودند چون آواز بشنیدند دانستند سر او

کیست و بشناختند که او چیست و کار او کیاست رای خجل شدند

و از خفت عقل خود شرمنده ماندند که این چه خواریست که ما کشیدیم

و این چه استخفاف بود که بر ما گذشت خواهند او را بگیرند و سزای

قبای سر او کنند شگال نیلی پیروزی نداد خود را در پناه شگالان

دور دست انداخته اقبح امیر اوامیشی امیرا تغلق نخشبی

هیچ نسبت بکار جهان ؛ عقل بغرورش کر توان به جهان ؛ صد

کلاه دار را بیک ساعت ؛ یک فنا میکند زمانه دون ؛ سقالا

گفتند که شنیده بودیم که تو بزرگ شده بودی در هوش و فطانت سها

با میری تو بیعت کرده سقال کلی قصه خود باز نمود و احوال تمامی

باز گفت ایشان زبان بملامت دراز کردند و گفتند که روز بلی

که نالایق بود روی بتو آورده بود و شغلی که نه در خور تو بود بتو مفوض شده

افسوس که قدر آن ندانستی و دریغ که قیمت آن نشناختی خود را

خود فضیحت کردی و از سلطنت و مملکت افتادی حکایت تو

تمام بدان ماند که وقتی بازرگانی بود از اسباب تصاریف دهر

صدمه حوادث اثر حال او از نیکی به بدی رسید و روزگار از سعادت

به نحوست کشید [illegible] دست و وجه آن نه که او را علفی دهد خراده

از سبب بیکاری او در کاهش افتاد و خر از بی جوعی در علف دان

بقناعت افلق کرفت

قیامت رعنائی کم نیست یار زیرکان مردی دانا و شیرین حرکت بود پوست
شیری حاصل کرد شبها آن پوست خر را می‌پوشانیدی و
در کشت و باغ مردمان رها کردی و او را گفتی اگر نگاهبانی پیدا
بیاید جیب خود در ابر راست کنی مقابل او با پیسی اندازه
جامه چو پای فراز کنی و او را از ظاهر خود نگاهداری باشد
نگیرد تا پرده دریده نشود و اصل تو مخفی ماند خر همچنان می‌کرد
خلقی را خر گرفته بود قطعه تخیل چون شد زبون خران عقل بمحض
باد درگیرد کم خری با آن نباشد ای خواجه که آدمی را الجمله
گیرد خر حیدر در فراهم آمد و عنوب فربه شد او را دستور الصور
کردند ترک باغ و کشت گرفتند شبی او در باغ در آمد همچنان
کشت و باغ و نگاهبانان از بیم بچه او مرد دزدی سوار شد در
اثناء آن خری در کوی بانگ کرد خر تاجر از آنجا که خری اوست
در بانگ شد و نهیقی و شهیقی پی ساز نهاد و سر انکر الاصوات
لصوت الحمیر ظاهر کرد // نحسی خواست بنا روز و ادب سوی

خوبی که ز خوی نکوست صبح از مثل مخنثی بس ز جامه کس نشود
ما کرده نکو که گردد کرین که جامه شیر گر بپوشد خر او همان خر
بود نه شیر نر نگاهبانان از آن صوت بی‌بیازرد و آواز منکر
دانستند که او کیست و شناختند که او چیست از درخت فرود
آمدند و او را بعد از آن در رخت بربستند و کلت در کار کردند و
غصه چند بر سیها یک کشیدند و آن حیوان هم خود کاشف حال
خویش و مفضح احوال کشت قطعه مخنثی در زبان شب بکشتی
که فتد کس هرزه در افواه و هر خشنیدی ز ر سنبال را ناهم زبا
بود بجنگ نواه طوطی چون سخن اینجا رسانید با خود آغاز کرد
دانی که با او نه بر که هست و هر چه هست بتدریج هم از حال او
منفضح شود و احوال او محقق گردد کل اناء یترشح بما فیه اگر
ترا مطلوب و مقصود است که اصالت و خساست او معلوم و
مصور شود این زمان بسخن در وثاق او در و بچشم امعان و دیده
امتحان در وی می بین هم از حرکات او محقق خواهد شد که او کیست

از صبح بخواهد گفت که او چیست تو خجسته خوبست تا بجهان کنند

روز که ظاهر خود بنمود صبح جمع المعانی گفت در رفتن از دور توقف افتاد

قطعه بخت سبزی خوبست تا رود مشرب ؛؛ سوی خوبی که زند ز خوبی کوس

صبح از رفتنش ببلبل مانع ؛؛ دشمن عاشقانش صبح عروس داستان

عطارد و خورشید زن او و ستور رفتن عطارد و قت کیوان قائم

مرید از خود کیوان او و جانش بدین کیوان خورشید و شنگ شدن

خود سپار خلق سبب کیوان نسب ستم

چون عروس رومی تو در کشید در زنگبار مغرب رفت و شاه چینی ماه

از جانب مشرق بر آمد خجسته صد جان غم در جهان چینه افکنده

بر طوطی رفت طوطی چون روی آن خجسته همه چینی یافت و موی

آن رومی همه زنگی دید گفت ای سلطان خوبان چین و ختن روزگار

که عبارتست از ماضی و حال و مستقبل دارد چگونه میگذاری خجسته گفت

سبز پوش طوطی را روز آن ماضی است در پشیمانی است و از امروز

که این حال است در ناخوشی و از فردا که مستقبل است در بیم ای طوطی

من حیران وقت خویشم مرا از غم کسی نشاد نه ام و از ناخوشی
بیک روزی خوشی نه مرا چندین غموم از چه وجه بهجوم کرده است
و چندین ناخوشی از چه روی آورده طوطی گفت ای کدبانو آنچه
بر تست هم از نسبت طاوس است هم پر طاوس وبال شود و روباه را
هم موی روباه وبال گردد و حسن خوبان در خوبان غم ابدی است
و جمال نیکورویان مایه اندوه سرمدی مگر آن حکایت بتو نرسیده
که خورشید زن عطار را از نسبت جمال خود چه بلاها مشاهده کرد و از
ناکرده حسن خود چه واقعها معاینه دید خجسته پرسید که چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند در شهری دیبری بود عطار و نام زنی داشت
خورشید لقب که رخساره او شعاع آفتاب را در کلفی و نور عذار
او ماه را کسبی خواندی با آن جمال بی غایت و کمال بی نهایت
در عفت یگانه دهر بود و در عصمت افسانه عصر قطعه
خجستگی عصمت زنان بشرف است ⁂ تا که اعتدال اندرین قسمت است
نعمت اندر زنان حسن ⁂ هیچ پیرایه به از عصمت
و فتی عاکار در الافاق

وقتی عطارد در اتفاق سفری شد برادری داشت کیوان
نام خانه حواله کیوان کرد و در محافظت خورشید تاکید فراوان
نمود و ندانست که وبال خورشید از کیوان خواهد بود چون
چند روز بگذشت کیوان ابواب [illegible] عطارد خالی دید غیبت
او غنیمت پنداشت بر خورشید پیغام کرد ای خورشید آسمان
لطافت مدتیست که دل من شیفته محبت تست و جان من
آویخته مودت تو مرا حضور عطارد این کار مانع می شد
و شرم دیده برادر این امر از اخر می گشت اکنون چون
او را غیبت نیست بیا تا مهره در ششدر نرد اندازیم و با او
بیاید ما نرد معانقه بازیم خورشید چون این سخن بشنید چراغ
گرم کرده با آزرده پیغام گفت با کیوان بگو این چه بادی بیوفاییست
که در سر تو افتاده است و این چه غرور بی شرطیست
که در لطانه تو متمکن شده در سر تو افتاده است و این چه غرور

بهتری نیست که در لطافت تو تمکن نشد تو می دانی که دامن
صلاح من وقتی ملوث فساد مکدر نشد دست و مقنعهٔ
عفت من روزی نگرد تا حفاظی ملوث نگشته از این پی پای
در مصلای پاک نهاده باشد او قدم در بساط ناپاک چگونه نهد
وکسی که صاف صلاحیت چشیده بود از جام مکدر لطافت
چه شکل خورد تو این عرض از کسی جوی که او در رد کار نفسانی
غرضی باشد و این التماس از کسی کن که او در امور شهوانی اهتمام
بود **نظم** بختی صالح از فساد بریست ۰ هست از لقب دور روی
ذره ۰ هر که او ذوق از مساجد یافت ۰ او به بتخانه سر در نیارد
کیوان چون این جواب درشت بشنید رشتهٔ امید بگسست و از دل
خورشید نومید گشت آری چراغ آفتاب به دم دهان نمیرد
و مشعل خورشید به باد گشته نشود با خود گفت اگر این سر فاش
شود و این سخن به عطارد رسد بره بی مزه شده باشد
و خجالت عظیم روی نماید مرا اگری باید کرد و حیله باید اندیشید تا
[illegible]

144

این سر مستور ماند و مکشوف نگردد در ان شهر امیری بود ظالم بود
خورشید را بربود و بزنان منسوب کرد امیر بی تمیز بی تامل و تفکر
فرمود تا او را سنگسار کنند مع سنگ تا اندرون خورد شاخی که باشد
نکوه دارد خورشید را عمر باقی بود خود را الحمد جسته در خانه پدر
خوانده خود انداخت پدرخوانده او را تعهد کرد چون فرزندان او را
داد در چند روز وجه او که چون زمرد سبز شده بود و چون بلور نورانی
گشت و اندام او که چون بنفشه کبود مانده بود چون لاله طعالی گشت
و خورشید باز چنان شد که آفتاب از و در رشک مانده و ماه
از و در کاهش افتاد پدرخوانده او را پسری بود لطیف نام عاشق
شد و چون ذره و نیلوفر دم عشق او در دل گرفت او هم [illegible]
بر خورشید پیغام کرد خورشید باز از مصلا و تسبیح جنبید و همان جواب
که با کیوان کرده بود با او همان جواب کرد لطیف را برادری طفل
بود با خورشید خوی کرده شب با او خفتی لطیف از اغراء نفس
و تلقین شیطانی حلق برادر ببرید و جامه خورشید پر خون کرد و

گاه در کنار خورشید نهال بامداد چون خورشید آسمان جامه مزرق
در رنگ خون کرد لطیف فریاد برآورد و دعوی خوبی برآورد
بنیاد نهال خورشید باز از اوج در حضیض افتاد و بوبال تقریع
و تشنیع گرفتار شد بدر خوانده اگر بیدان که از وی انکار
نباید همه از تشنیع خلق و ملامت اقربا خورشید را از جای برد
کرد خورشید با دلی در التهاب و دیده در انسکاب بیرون
آمد بدین تفکر که این چه خدنگ نوایب است که ایام او را آماج
آن کرده است و درین تردد که این چه ناوک مصایب است
که روزگار او را هدف گردانیده است قطعه بخشی که همانند در
محنت شد جور چرخ است از آن افزون شد نیر اعظم اگر خور
شید است نیست از محنت کسوف برون شد خورشید در اثنای
راه جوانی دید شریف نام که او را از سبب مواخذه زر بی لتی
کردند و از بهر مطالبه مالی تازیانه میزدند خورشید را از درد دل
بسوخت هر روز زیور که در گردن و گوش او بود همه بدان

دراد ور در

داد و اورا از ان لت و شکنجه باز خرید مردمان از غایت او حیران
ماندند و از آن اعانت او متعجب شدند شریف مردی خوب صورت
بود و زیبا روی چنان تصور کرد که خورشید مرا خوش کرده است
و میخواهد که خود را با او بپیوندد بدین ظن فاسد دنبال او گرفت
و بدین گمان باطل در عقب او روان شد خورشید در کشتی
حجاج سوار شده بود برای حج و عمره بیرون آمده شریف بطمع خام
با او در کشتی سوار شد و خود را بر وی عرض کردن گرفت چون
غرض حاصل نشد و مقصود بحصول نه انجامید عرق فساد بدو
بجنبید و غصه زشت او در کار شد خورشید را بدست بازرگانی
بفروخت هر چند که گفت ای مرد من زنی ام حره این مرد را با من دستی
نیست بازرگان نشنید و بها داد و برد خورشید را جانب خانه
خود کشید خورشید دم سرد بر آورد و آه گرم بکشید در زمان باد
مخالف بخاست و لطانه دریا بجوشید و نزدیک شد که کشتی

غرق شود مشتری خورشید را گفت این باد مخالف موافق دم

تو میشود این دریا مرا فی رشک تو می نماید مرا مقرر و مصور

می شود که تو بر حقی آن شریف بر باطل من ترا بخواهری قبول

کردم اگر این باد بسیار آمد و این کشتی بمقصود رسد من ترا چون

برادر غمخوار زندگی کنم و چون بدان مقصد تو رسانم در حال غوغاء

باد بایستاد و کشتی بسلامت بجزیره رسید سبحان الله تا چه

تفاوت است که در انسان است و تا چه مختلف دلی است که در

آدمی در دریا آن با همه آب آبروی آدمی نگاه میدارد و آدمی

ازین بی آبی اجتناب نمی نماید **قطعه** سخن ز آدمی وفا طلب

از غمی او به بیغمی کس نیست بیوفایان اگرچه میباشند بیوفا تر

ز آدمی کس نیست خورشید از کشتی فرود آمد و با خود گفت

که درین عالم اخلاص نخواهد بود در حال سر تراشید و جامه را بپاس

بپوشید و در صومعه درون رفت و بعبادت مشغول شد سر چند

روزی چند برآمد

روز بروز مرتبه ولایت او بجائی رسید و کار کرامت او بحدی کشید که
در روی هر نابینا که میدمید بینا میشد و کوی هر سر بینا که چشم بی
انداخت بینا میگشت قصه برکت او بهر سوی عالم شنید و
حکایت کرامت او بهر جائی شیوع یافت اصحاب علل و ارباب
امراض از اطراف میرسیدند و از برکت انفاس او لباس
صحت می پوشیدند بر قضیه مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ کار خورشید
بغایت عالی شد و بر حکم مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا کار آن بیسر و جوان
بتباهی کشید کوران برادر عطار را از هر دو چشم کور و لطیف کننده
کودک را از هر دو دست خشک گشت و نزیف فروشنده خورشید
بعلت برص مبتلا ماند آری هر که کرد بد که نیافت این ایامی است
که هر که صبح نیکوئی میکند شام خرامی یابد و هر که شام بدی میکند صبح
سزائی بیند **قطعه** نخشبی با همه نکوئی کن زانکه احسان جمیل است و
هرچه با کس کنی ز نیک و بد هم بتو بر رسید نیک بست بتو

پس آن هر سه روی بصومعه خورشید نهادند و عطا بر بام لعصا
برادر بد بخت بیرون آمد چون بدر صومعه رسیدند خورشید
مر ایشانرا بشناخت مرقع بر روی خود افکند و ایشانرا
درون خواند هر سه معیوب التماس دعا کردند و تحفه حاجت
خود فرود خواندند خورشید گفت از شما چیزی در وجود آمده
است که از شومت آن مستوجب این بلا شده اید و مستحق این
سزا گشته اگر شما هر سه جوان جرم خود بگشائید و صورت
حال بمن بنمائید من دعا کنم باشد که اجابت مقرون گردد و شما
بلباس صحت ملبوس شوید چنانکه آن سه جوان را شده بود
ایشان پرسیدند گفت آن سه جوان چگونه بود صاحب صومعه
گفت وقتی سه کس در شهرها طلب گنج درون غاری رفتند
سنگی بزرگ از بالای در غلطید و در آن غار فرود آمد و
در او بسته شد و آن هر سه جوان در تنگی آن اصحاب کهف
عاجز شدند

عاجز شدند و در تاریکی غار فرو ماندند از گوشهٔ غار آوازی آمد
که اگر شما در صدق سخن آیید و صورت حال گذشته باز نمایید
از این سوراخ که از گور تنگ‌تر است خلاص دهند و از این غار
که از لحد ضیق‌تر است نجات بخشند یکی گفت من وقتی بر زن
برادر عاشق بودم مدتی در پی او زحمت دیدم چون با برد و
او قادر شدم و بر اتصال او قاهر گشتم با عزّ وی مرا اجر گشت
من از آن کام ممنوع متعذر شدم و از آن فعل مستغفر گشتم بمدین
گو بود که ثلث از در غار گشاده شد دوم گفت وقتی
من و هوای نفسانی و تلقین شیطانی قصد خواهر خوانده
خود کرده بودم و خواستم تا نفس را از وصال او حظی دهم و
تن را از اتصال او بهره بخشم سنحه دیانت مرا مانع شد
و شیطان خیانت معین حال من گشت دست از او بداشتم
او هم در این مکالمت بود که ثلثی از در غار دیگر گشاده شد
سوم گفت زنی که دایهٔ نعمت من بود مرا بمال خود از واقعه

عظیم باز خریده بود وقتی خواستم تا دامن وقت او بلوث
ناحفاظی ملوث کنم مروت مرا بدان آورد که این کار
مکن و فتوت مرا بدان داشت که گرد این اندیشه مگرد
همچنان کردم و از سران برگذشتم او نیز همه درین گفت تو بود
که تمامی در غار گشاده شد و صدق ایشان را از ان مهلکه خلاص
داد **نظم** تخم صدق بسی بیفشان خود ❊ صدق را شرع نغز
کالا کرد ❊ صدق بالا کند همه کارت ❊ کار صدیق صدق
بالا کرد ❊ آن هر سه کس چون ماجرا بشنیدند بر خود بلرزیدند
و گفتند این چه روشنائی ضمیر است که این زن دارد
و این چه تجلی باطن است که این عورت راست این قصه حال
احوال ماست که باز نمود ما را اینجا این کس قلب نتوان زد
و جز سخن راست نتوان گفت هر سه کس قصه خود ترا
باز نمودند عطارد چون از کیوان قصه خورشید بشنید متعجب شد
و گفت ای بدخوی بخت زن بیچاره من از سبب تو تلف شد

و عورت مسکینهٔ من موجب تو سنکسار کشت خورشید برقع از روی
دور کرد و در پای عطار در افتاد و گفت من ان زن ضعیفه
ام و عورت سنکسار شدهٔ تو چکویم که از سبب این جوان
بر سر من چه آرزو ابروی رفت و بر تن من چه شکنجه حوادث
گذشت هرچه ایشان کردند سزای ان دیدند وانچه من کشیدم
جزای ان یافتم پس دست بدعا برداشت در حال کبرا
مقرون گشته و ایشان بلباس صحت ملبوس شدند خواستند
تا از شنیدن این واقعه بگذارند و از خجالت خود ناچیز شوند
خورشید گفت لا تثریب علیکم الیوم ای برادران مضی ما
مضی انچه رفت رفت و انچه گذشت گذشت می باید که بعد
ازین پای هوس نهید و از مثل این افعال و اقوال توبه کنید
روزگار مجازی ست و ایام مکافی قطعه نکنی با کسی مکن تو بدی
نشود از بدی بیامان کس هرچه امروز با کسی توکنی با تو

فرو ا همان کند انکس طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته
آغاز کرد ای کدبانو اگرچه از روزگار شدلی بتو محیط شده
است و از دور دوار محنتی بتو متعرض گشته باید که پیش از
تو این ایام بر دیگران چها کرده است باید که صورت حال خورشید
ابن وقت خود سازد و از حال او انتباه و اعتبار گیرد برخیز
جانب دوست شو امشب ایام را برغم ایام حرکت ده خجسته خواست
تا همچنان کند ایام ازو متحرک تر بود غوغا در زر برآمد و صبح
چهره ملمع لی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبیا خواست
تا رود امشب سوی خوبی که زد در خوبی کوس صبح از قفس بنشست مالو
وشمع عاشقان بسبب صبح جرس داستان [illegible]
از دو دختر و ذکر محبت و مودت ایشان و رسیدن پیر به قفص و [illegible]
چون خلیل آفتاب سمت آتشکده مغرب روان شد و نمرود
ماه بر مناره بلند مشرق برآمد خجسته بطلب معونت و عون بادی
چون آتش نمرود و فرعون بر طوطی رفت و گفت ای منافق مکار

و ای منحی ع

۱۴۹

وای مخادع طرار مدتیست که من بر تو می آیم و در باطن خود دیو تمام
تو نهفته و خرافات پیش می آئی و بدمدمه و تلبیسات شب من ضایع
میکنی ترا در داشتن من چه غرض است و در مانع شدن چه مقصود بهر نیست
که دهن تو خون آلوده کرده اند و طوق گران در گردن تو افگنده و ترا همه
وقت در جامه ماتم داشته مگر ترا واقعه شارک فراموش شده است
تو امروز همان معاینه و مشاهده خواهی کرد که صید از شیر مشاهده کند و مرغ از
گربه معاینه و مشاهده بیند طوطی دید که ابواب تعلق در عتاب گشاده است
و آتش غضب را اشتعال داده گفت ای کدبانو صمصام خشم در نیام کن
و قمقام غضب را کار مفرمای که عاقبت چهار چیز بچهار چیز کشد عاقبت
لجاج برسوائی و عاقبت کبر بدشمنی و عاقبت اسراف بدروشی و عاقبت
غضب به پشیمانی **شعر** لیس الاخلاق فی حال الرضا ان الا
خلاق فی حال الغضب ای خجسته تو این همه تقریع وقتی کن
که مرا از غم تو غمی نباشد و این همه تشنیع زمانی فرمای که مرا از اندوه تو
اندوهی نبود و همت و نهمت من همه آنست که هرچه زودتر چون
محموده یا باز رسته چون سلیه بالم پیوندی خجسته پرسید

که محموده و سلیمه کیان م بود. طوطی گفت چنین گویند در شهری
پادشاهی معظم بود و او سه وزیر داشت یکی را وزیر اکبر گفتندی
و دویم را وزیر اوسط و سیوم را وزیر اصغر و وزیر اصغر اگرچه در اصل
و نسب مساوی و موازی ایشان نبود اما در علم از هر دو راجح
بود و در فضل از هر دو فایق بواسطه فضل و برابطه علم او نزدیک پادشاه
بیش از ایشان اعتبار داشت که وزیر اکبر و اوسط را بود و داری ارباب علم
که همه جا مکرم اند و اصحاب وقت معظم و حکما گویند معظم الست
که به علم باشد نه بمال و قوی آنست که بفضل باشد نه بمال بلکه توانگران
علم را بر توانگران مال افتخار است و توانگران مال را بر توانگران علم افتقار
قیل المرء بالعلم افضل لنسب و اشرق حسب والمرء بالمال و افضل
مال و اجمل جمال. نظم: بخشی چاشنی اهل هنر ** نه ز زانی که زر است
او را ** نقد بر دو سرای سود کند ** مایه علم هر که درست آورد ** و وزیر
اکبر دختر داشت که او را محموده گفتندی و وزیر اوسط پسری داشت
که او را ایاز خواندندی محموده را با ایاز داده بودند و ایاز را با مهر محموده
گردانیده و ایشان هر دو در یک مکتب میخواندند و هر یک پیش معلم تعلیم
میکردند

150

بکردند و چون میدانستند که ما هر دو نامزد یکدیگریم بر مثل لیلی
و مجنون تحفه گون میخواندند بطریق محمود و ایاز سبق جانان
تکرار میکردند بی خبر از آنکه این آن مرزگان شدند و عشق [illegible]
[illegible] رسیدند پدر آن هر دو ابواب [illegible] بستند و در تسلیم
کار خیر شیاد نهادند و نزدیک بود که دو دست بدست برسند و مطالب
مطلوب بگویند و بعد از چند روز زن وزیر اصغر فوت شده بود
و دختری سلیمه نام گذاشته وزیر بر پادشاه رفت و گفت زن
من فوت شده بیست و خانه میخواهد خانه خالی ماند وزیر اکبر
دختری دارد میخواهد بکنیز دهد اگر بحکم پادشاه آن دختر
بمن رسد امور کارخانه من منتظم شود دعاگو و تعهد کت
من تلوقه کرد پادشاه حاجبی بوزیر اکبر فرستاد و گفت مارا
همچنین اتفاق می افتد که دختر خود را بوزیر اصغر دهی و او را
بدامادی قبول کنی پدر دختر را اگرچه آن امر در خاطر گران
نمود اما ظاهر بحاجب گفت دختر من بنده ایست در خانه [illegible] و

کنند که آن بارگاه است هرجا که فرمان شهریاری باشد آنجا
دهند و هر که امر اختیاری بود بدو تسلیم نمایند لب غیبت
اول فتح کردند و دختر را بو زیرا صنو دادند روز دیگر دیت معین
شد و نسب زفاف اختیار افتاد قطعه نخست اختیار خود
نداد خلق آفاق را بجز بی نیست اختیار اختیار تقدیر است
اختیار من و تو جز بی نیست ایاز محمود ه نامزد بود ازین
حادثه رنجور شد و ازین واقعه محمور گشت دست بر سر بزد و
جامه بدرید و خود را در کوچه افکند که این چه بلای بزرگ بود که
حادثه
زاد و این چه واقعه شنیع بود که افتاد لقمه در دهن رسیده ببردند
دنیاری در کنار آمده می برند ایاز را برادر خوانده بود سالم
نام با او گفت ای برادر محبوب سالها از من می بربند و
مطلوب عمرها از من ستانند این واقعه است که مرا افتاده
است و این چه قطع طریق است که مرا شد این درد را از
که درمان توان جست و این قصه بر غصه ما که توان گفت بیت امام

خود را

151

محمود در دزان اندازم و با رنج و کار و جد از سمل کنم سالم
گفت ای برادر حق بدست تست هر خلقی که خواهی بکن کردد رنج
نیست و در اضطراب که خواهی بکذر در رنج نه اما نبود بلید و روز
در میان ... شب را حامله گفته اند و روز را آبستن خوانده
یابی تا از فلک چه می زاید و از دهر چه می آید **قطعه** تحمل کن در فلک
منو نا امید ❁ تو چه دانی از دو جهان زاید ❁ و تو بیان خوش که
در ایاس نبید ❁ بنده در خوف و در رجا باید ❁ چون شب زفاف
محموده شد سالم برا یار رفت و گفت ای برادر امشب
زفاف محموده است و در این شهر رسمی است که عروس را حجله
بر لعبد از فراغ جلوه در فلان مشهد می فرستند بیا تا من
و تو در آن مشهد رویم و گوشه بنشینیم و بیدار امیم باشند
که او را وداع توانیم کرد و منظر یار بیان از دور توانم دید
بانجبان کردند و در آن مشهد گوشه گرفتند ایار گفت ای سالم

ان زن بر شهید قدیم خواهد بود و از من و از حال خود یاد خواهد
آورد و یا با یار خود خوش خواهد شد و از من نسیاً منسیا
خواهد کرد انید سالم لفت نتوان دانست چنانکه همه مردان
یکسان نیستند و همه زنان یک نتوان بود شاید که شهید
قدیم را مراعات کند و گر دگر کار تو بر اندایشان همدرس تغنگو
بودند که محمود باب کنند که در مشهد در آید بعد از فراغ زیارت
آغاز کرد ای مشهد معظم و مرقد مکرم مرا از خاک پای تو التماس
آنست که مرا از این مزاحم جدید خلاصی دهی و با یار قدیم بپیوند
بخشی آیا زمون دانست که محبت او مستقیم است و او شوهر شهید
قدیم است از توپ مشهد بیرون آمد و در پای او افتاد عنا
ولیکن دانند که آن حال چه حالت است و آن وقت چه وقت
است دیگری شیر بر پای نهاد مانند بدان صفت که اگر این
پای شیر بر خواهم داشت که ماند بار دیگر این شیر بدان

بدان پای خواهد رسید یا نه محموده گفت ای آیاز اگر چه در محبت و مودت
هر دو برابر ایم اما بهر حال تو مردی حیله توانی کرد که من از آن فرزا خلاص
یابم و باقی عمر با تو باشم سالم گفت مرا حیله در خاطر میگذرد و آن آنست که تو
جامهٔ خود به من دهی تو هم اینجا باشی من جای تو در خانه روم و ببینیم تا از پرده سپهر چه
ظاهر میشود سالم کودکی امرد در غایت حسن و لطافت بود جامهٔ فرا او محموده
به پوشید و با کنیزک محموده در وثاق وزیر رفت وزیر چون قصد او کرد چندان
قلق و اضطراب و التهاب نمود که تنها دور از پدر است وزیر گفت این دختری
او را معذور می باید داشت فردا چه خواهد کرد که کار من خواهد آمد آیا نه وزیر را
بود سلیمه نام بیانی او و سالم عاشق تو بود وزیر دختر را گفت که ای سلیمه امشب
به پهلوی این نو عروس باش و او را فراغت کن تا دهشت من از او برود
و وحشت من از او مرتفع شود سلیمه به پهلوی سالم آمد و او را محموده تصور
کرد چون پاسی از شب بگذشت سالم خود را بر سلیمه پیدا کرد و قصهٔ محموده
باز نمود سلیمه چون این حال بدید متعجب شد و گفت ای سالم من سالها آرزو
مند این شب بودم امشب کار خیر بیدارم شب کار خیر است و

زفاف محموده نیست شبی بخروسی مینشست اما شب اندیشیدند که کار
نمی باید فرو گذاشت فرصت را غنیمت باید شمرد دنیا ناخوش است و دوران مستعجل
که الشان اندیشیدند پس هر چهار کس بیرون شویم و خود را در شهر دیگر افکنیم
و باقی عمر یک جا آخر کنیم سلیمه نقدی فاخره بکار برده و با سالم
همدران مشهد رفت که ایاز و محموده بودند پس هر چهار عاشق و معشوق
بیرون آمدند و خود را در شهری دیگر افکندند و باقی عمر یکجا آخر رسانیدند
قطعه بخشم چشم تجربه یکی ... فرق باشد لب ز شهد و زهر ... دو نیک
حقوالست هر ز عجب ... الله الله چه باشد است نعید ... طوطی چون این
ابجار ساینیا خجسته اغاز کرد ای کدبانو دیدی که اغاز حال ایشان چه بود
و انجام بکجا کشید محموده بکلی از ایاز ناامید شده بود با ایاز چگونه پیوست
و سلیمه که امید رسیدن بسالم نداشت بسالم چه نوع رسید من نیز میخواهم
تو همچنین ناگاه بیار خود رسی و بدوست منتظر مانده خود پیوندی تا نوز از
شب بیشتر باقی مانده است برخیز و جانب وثاق دوست بشتاب
در وح محموده و سلیمه را شاد کن خجسته خواست تا همچنین کند

محموده روز

محمود روز ظاهر شد و سپیده صبح بر دمید و در رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود بشب ٭ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ٭ صبح از رشک شد غمازش ٭ دشمنی عاشقان بس
صبح خروس داستان تاجر و دختر بازرگان کابل و سه
طالب او و بیرون بردن اندختر را و باز آوردن طالبان سبب ام

چون خسرو زرین قبای آفتاب قصد جانب مغرب کرد
و گول سپاه عالم ماه از سمت مشرق بر آمد خجسته بتامل و تفکر
چون اهل تامل و تفکر بر طوطی رفت طوطی چون او را بدان حال دید گفت
ای کدبانو همه جهان غم تو بخورد و تو غم که بخوری و همه عالم اندوه تو میکشند
اندوه که میکشی که قوی متامل شده و متفکر گشته خجسته گفت ای طوطی
وقت ترانه وای سوعبات زمانه وی مرا در خاطر بگذشت که آن
جوانی که مرا با او نظر محبت شده است از اوج علام است و یار
حضیض جهال که مصاحبت جاهل مرگی است تازه و مرافقت ناوان

در دولت بی اندازه قطعه بختی که کرد اهل جهل یار د ۞
تا رود عمر تو خوش و شادان ۞ هر که کس را خدا نگه دارد ۞
از قعدی و صحبت نادان ۞ طوطی گفت دانستن این کار
سهل کارست و در این عالم سهل علمست تو این ...ست
در وثاق محبوب و مطبوع رود و دختر ستہ با زرگان حافظ او نه برادر او
از بهر بیابان خریده بودند و اگفتند افگن نیکو میان ان سه کس مستحق ان دختر
که بود و نبید دستش دختر را برای و در بقا شدان شوی او و همین درمیان
آر اگر جواب با صواب گوید حقیقت دان که مردی کامل و جوانی دانا است
خجسته چون ان حکایت بود طوطی گفت چنین گویند در کابل تاجری
بود با مال بی حد و مال بی عد دختری داشت زهره نام داشت
در غایت جمال و نهایت کمال و فرط زیبائی و محض دانائی
هر کس از اکابر و اماجد هوس مصاحبت او میکردند و تمتاع مناکحت
او میبردند او میگفت من عاقبت کسی را خواهم کرد که چند دانش مختار
باشد و در شهر مشتیع بود این حکایت در شهر شایع شد
و ابی اوازه

و این آوازه در بلاد منتشر گشت بعد چندی بشهر رسید جوانی آمد بغایت
زیرک و دانا و هنرپیشه در کارها رفت نزد تاجر پیغام کرد و گفت اگر
دختر تو شوی می‌طلبد ما هنرمندیم در هر هنر ممتازیم و در هر هنری مستثنی
یکی گفت مرا علم لدنی است از هر خیری و شری که در عالم واقع شود مرا
از نیکی و بدی که وقوع خواهد شد دریابم دوم گفت من از چوب اسپی
بطلسم میسازم که او سوار خود را چون تخت سلیمان علیه السلام
یک ماه راه بیک روز ببرد و یک ماه راه بیک شب باز آرد و هنر
در تیر انداختن شهره است سیم گفت مرا در تیر و کمان دستی دارم که اصلا تیر
من خطا نکند و خدنگ من با صواب شود و هر جایی که بگویم
بر نشانه آید و هر بادی که بکشایم البته بهدف رسد چون این شنید
از تاجر بر دختر برد و عرض کرد دختر گفت امشب مرا فرصت باشد فردا
بیا ازین سه خاطر که مرا اختیار افتد بخواهم همان شب آن دختر غایب
شد و هم از آن خانه ناپدید گشت بامداد در شهر شور افتاد و غوغا
از خانه برآمد هیچ معلوم نشد که آن دختر چه شد تاجر بر آن جوان

رشک دعوی که علم لدنی میکرد و میگفت هرچه در عالم میبرد
عالم گفت ای جوان دعوی که علم لدنی میکنی اکنون بگو
که دختر چه شد جوان ساعتی تأمل کرد و گفت مرا از علم خود
چنان معلوم و مصور میشود که دختر را پری برده است در قلعهٔ کوهی
داشته که آدمی بر بالای آن کوه نتواند رفت و آن گردان
نتوان گشت تاجر جوان دوم را گفت تو اسپی بساز و پری
از قلعه جوان تیرانداز را داد تا بر وی سوار شود و گرد آن
قلعه برآید و چند تک بجفا بر پری انداخت جوان همچنان کشتی از
لطف ساخت جوان تیرانداز بران سوار شد و بران قلعه رفت
و آن پری را بکشت دختر باز آورد تاجر شرمنده آن جوانان هم
جوانان شرمنده شدند از سبب هنر خود میان خلق عزتی ظاهر
و پایه‌ای بلند در هر مهمی یافتند قطعه بخشی از هنر شو عاقل خوش
کسی با تمیز او باشد هر که از یاقوت از هنر عزت بر عزیزان

عزیز او باشد خراسان بترتیب الجواب بمحاوره و منهاج صحبت باشد
و تمامی محاوره بنا نهند و از تحقیق زیبا گردن بر فتند زیرا
منزه و متفکر شد که میان ایشان کرام اند دگر باز اند و گرا
دارد و گرامید دارد که دو رنج نشنیدنی از بهری همه برابر بوده آمد و در
خلاص دادن او ازین پرسشها طوطی چون سخن بانجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای بانوی اگر ترا مطلوب [illegible] بانوی دیبای
دوست معلوم شود و فطانت و جهالت او مفهوم گردد این حکایت
باد و در میان آر و جواب الملکی که میان این پرسش بر دقیق
حق که گفت داو از این زمره بکه بنا بد اگر جوابی با صواب گفت
محقق دان که او مردی زیرک است و منصف [illegible] دگر با طوطی
که جواب این حکایت بشناسد [illegible] گفت و از آن هم التماس
کی دان است که وقتی پسر ای دختر بابی را در بتخانه دید
باطن او شیفته روی او شد و در وقت [illegible] پسرای

نزد پدر آمد و گفت که اگر آن دختر جفت من نشود دامان او
بمن رسانند من خود را فدای این بت کنم و سر به بیابان دراز
کردانی فرو دارم و بجنبیل و بهم آری عاشقان را سر بازی
نکته کار است و از سر جان خاستن اول این پایه است قطعه بسیار
در ره عشق شعر بیعتی بسته بغیر از سر بازی شعر گرچه در عشق بابت
لیلی شعر با بیا و این بیت سربازی شعر برای پسر دختر پیغام کرد
و آن دختر را برای پسر خود خواست پدر دختر نیز اجابت کرد
و دختر به پسر او داد و طالع گیران حاذق و دقت شناسان ماهی
دریا
را حاضر کردند چون از سیاحان بادیه چرخ چنبری و ملاحان
فلک نیلوفری وقتی میمون و ساعتی همایون اختیار کردند
و وزرای و ساداتی و امرای کفات جمع شدند بر رسم دین خویش
آن دختر را با آن پسر عقد نکاح بستند شوری در شهر افتاد و سرود
در دو هر دلو دختر را همراه آن پسر فرستادند عشق ... عاشق بهوان
و بحالی

رسید و طالب بمطلوب پیوست قطعه نخستین قصد یار خود میکن نیت
چون یار خویش موجودی هیچ مقصودی نیست بالاتر زانچه قاصد
رسید بمقصودی بعد از چند گاه پدر دختر دو داماد برا انجوانند و از شهر
او در شهر خود استدعا کرد او و دختر روانی شدند و بر یمین پدر آن
پسر بود او را انجو همراه کرد چون پسر آب نزدیک آن بتخانه رسید آن
دختر او دیده بود از نذر خود یاد آمد و در بتخانه وفا از وی شد کیفیت وفا
عهد علامات ابرار است و نقض پیمان از امارات اشرار و درون
بتخانه رفت و سر خود برمیت انداخت بعد از زمانی برهمن پدر
او بود درون بتخانه بطلب او در آمد بدان جای بدید کیفیت حال او حیات
و زندگانی برهمن بکمال چون او رفت مرا از جهان چه در خوت بود و از
زندگانی چه لذت باشد و پیش از نیز چه معلوم که او خود در خود دیگر خود
کشته است اگر مرا نفقت بکنم و خود را نکشم حقی را از من این ظن
باشند که او را از سبب این زن کشته است و الطمع این تهمت بر خود کرده
برهمن نیز سر خود ببرید و پیش صورت انداخت بعد از زمانی دختر

رائی درون بتخانه رفت بر در را کشیده دید شوخ که این واقعه بود

که زار و این چه حادثه بود که ناگاه در بتدان شد که عجائبات صعب

برافروخته درین بتخانه بسوزد از هوا آوازی شنید که ای

عورت سرهای آن کشتگان بر تن ایشان نه نا بینی که از فلک

گردان چه می آید و از پرده غیب چه می زاید دختر از خوشی این صوت

و آواز فرحت آن آواز چندان احتیاطی نکرد و سر سوی تن برهمن

و سر برهمن بر تن آن دیگر نهاد در حال هر دو زنده شدند و پس آن زن

ایستادند میان هر دو شوهر بحث ظاهر شد و منازعت قائم گشت

سر برهمن گفتی که گفت این زن مرا زیبد و تن برهمن انکار کرد

عورت مرا شاید طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اظهار کرد ای

کدبانو اگر ترا مطلوب گردد ازمائی و بادانی دوست مشهور شود و ای کدبانو

باز بگو و جواب آن چنان کن که این زن مستحق آن سر راست یا در خور

این تن خجسته گفت ای طوطی بس از آنکه من بر دو بر روم و التماس این

حمایل کنم همو هر دو عقده محکم بگشائی و صورت هر دو حال بمن نمائی
طوطی گفت در حکایت اول زهره و خیر تاجران جوان پیر بود
که او بر اسب طلسم سوار شد و بر قلعه قله کوه رفت زیرا که جوانان
دیگر هنرهای خویش پیش نه نموده اند اما او از جان خویش برخاست
و خود را در مهلکه انداخت و در حکایت دوم مستحق دختر را
سر را سزای باشد نه تن ازیراکه سر محل عقل و دماغ است
و بیشتری از هواس در وا اند و لهذا حکما او را مغز الحیوان خوانند
و سر بمنزله راکب است و تن بمثابه مرکب و شرف غالب دارد
نه مغلوب و منزلت راکب دارد نه مرکوب **قطعه**

تخشی سر شدن قوی کاریست ٭ که توانی پیرو سر و سر کلاه
پای زیرین لایق کفش است ٭ سر عالی بسزد بنور دستار

طوطی در تلقین این گفتن بود که خجسته در استعداد رفتن شد
که سر شب از تن جدا کردند و تن سپهر را آفتاب خور رسید
پیوند دادند غوغاء روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد

در عشق او در توقف افتاد و قطعه نخشبی خود رست تا بعد شب

ای هوسی خوابی که زد در خوی کوس صبح از رفتنش شد بانگ

دشمن عاشقانش صبح خروس باد و استان عشق بازی بر زمین

با خبر آی و بمقصود رسیدن برو و لیعی مردی جادوگر است بکم

چون باروت آفتاب در چاه بابل مغرب رفت

و جادوی ماه چون سحره فرعون از مصر مشرق بر آمد خجسته

بطلب اشارت بر طوطی رفت طوطی را بوسه مع طوق

قمری و نغمه بلبل و جمال طاوس و همت باز گفت ای دوست

با صفا وای یار با وفا چهار چیز علامت کرم باشد جود و بلا

مدح و عطا بلا سوال و باب بلا حجاب و وفا بلا خلاف

ای طوطی تو همه وقت با من دم صفا میزنی و وعده وفا میکنی

و میگویی عاقبت ترا بیار خواهم رسانید و البته ترا بامید

وصال خواهم داد این احد وفا کردنی است و این وعده بسر

بردنی طوطی گفت ای کدبانو چهار چیز مردم را بچهار چیز رساند

الذي لا الطوطی

المذبذب الى النحوى والقناعت الى التعاذل البوال الى المحبوب

والجد الى المطلوب **قطعه** نخست جهد جهد باید کرد چونکه مردم

بسیار خود نرسد هرکه در کار با کسند جهد ها عاقبت بمراد

خود برسد ای جخسته تو در کار خود جد تمام بکنی و دو ام خود

جهانگیر بنمای تو عاقبت بدوست خواهد رسید والّا بسیار

نواهی بوست اما وصیت من آنست که تو درین کار چنان

اقدام نمای که هم دوست در کف آید و هم شوی از دست نرود

چنانکه دختر رای بابل را هم مال درکف آمد و هم معشوق از دست

نرفت خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود گفت ناقلان

اخبار و راویان اسمار چنین گویند وقتی برهمنی خوب صورت

دو انا از شهرست خود در بابل رفت و بابل شهر منسوب است

بسحر و بجادوی معروف اتفاقاً آن ایام بهار و آن هنگام مرغزار بود

عروس گلبوی گلزار در جامه بدیع و خاتون لاله روی مرغزار

در جلد ربیع قطعه نخستین وقت گل عجب وقتی است

تا توان چیز رسم دیگر گفت گر چه باغی گهی نباید بود

چون شوی در بهار سیر باغی روزی برهمن در باغ گل گشت

میکرد دور رخی و دسته سنبل و ریحان عنبر دو دختر را

بالی سم در باغ بتماشا رفته بود نظران دختر برای برهمن

افتاد و نظر برهمن بر آن دختران شگفته روی او شد

دل او و بخته موی این ماند بعد از رفتن دختر بخانه رفت

در تجور شد برهمن در منزل خود مهجور ماند یکی از دو چیز

برهمن آورد و یکی از این سلامی بدو میبرد طرفه درد

باشد و بو العجب رنجی بود بنی راز توان نهفت و نه خورد

باز توان گفت برهمن جوانی دانا و دانای بود و برساحر

کامل و جادوی گری او شاد رفت و خدمت او کردن

گرفت جادوگری چون تبک شد میده او شد روز

گفت اگر ما ما

گفت اگر با ما غرضی هست بگو اگر مقصودی هست برهمن
قصه باغ و عاشق شدن او تمام تقریر کرد جادوگر گفت
مرا همچنین تصور بود که از من گوگرد سرخ خواهی جواب داد و یاقوت
لعل و زمرد زرد خواهی طلبید آدمی را با آدمی رسانیدن
چه کار است و آن را با انسان پیوستن چه مهم جادوگر مهره
از طلسم بساخت و گفت اگر این مهره را مرد در دهن او باشد
هر که بیند چنان تصور کند که زن است و اگر زنی در دهن کند چنان
نماید که مرد است جادوگر روز دیگر خود را به هیئت برهمنان کرد
و آن مهره در دهن برهمن انداخت برای رای بابل رفت و
گفت من مردی ام هیئت و شیخی ام برهمن پسری داشتم جوان
ناگاه جنون برو غالب آمد و عقل بر وی پوشیده شد سر در
جهان گرفت این زن اوست و مرا نابیند خللی شده
است اگر او را چند روز در حرم خود جای دهی من به دل فارغ
گرد عالم برآیم و آن گم شده خود را طلب نمایم رای برهمن

راحت داد و بسته برهمن بر دختر خود فرستاد و در تعهد او فرمان
داد و دختر از یکی او صیت کرد بیمار و در شفاخانه رفت و به حجره در
منزل طبیب اقامت و رای بدان که حکما گفته اند لا تامن البحر
على اللجج ولا الكلب على الشبع قطعه بخشیی کار با تامل کن که کار ضعفا
در تنزل ماند هر که او کار بی تامل کرد باقی عمر در تامل ماند
دختر رای بحکم اشارت پدر در تعهد و تلطف او مبالغ بکرد و تخم
عشق برهمن به مصاحبت و موانست او میکرد به شد چنانکه میان ایشان
الفتی تمام پایدار شد و موانستی عظیم ظاهر گشت روزی شسته برهمن
دختر رای را گفت سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحیفی تو چه دختر
خواست تا راز خود بپوشد و سر خود پنهان دارد دمسته برهمن
گفت مرا از دم سرد و گونه زرد تو چنان متصور میشود که دل مشغول
شوقی و خاطر تو مشغول عشقی گشته است سر السر خود با من باید
باشد که درد ترا درمان توانم ساخت و جراحت ترا اندمالی
توانم گفت دختر چون دید که او هم از درد می جنبد و هم از درمان در
حکایت

حکایت بیکند قصر باغ و حکایت برهمن باز گفت پسر برهمن
گفت اگر تو این ساعت آن برهمن را ببینی بشناسی گفت
عالی و ظاهر آن که بشناسم پسر برهمن مرده از دین گشت دختر
صورت برهمن دید چیزی دید و ظاهر شد و تعجبی در روی بازرگان
پرسید این چه حالست پسر برهمن تمامی قصه جادو و حکایت مرده
باز گفت دختر بر فطانت او تحسین کرد و مصاحب جادو حیران
شد و گفت این تبدیل حالت و تحویل صورت که تو کردی هیچ
حکیمی و فنی نکرده است و هیچ فیلسوفی در هیچ عصری نشوده اکنون
بیا تا چند گاه بی تشویش رقیب یکجا باشیم و چند روز بی زحمت
اغیار یکجا گذرانیم که باغ بی حساب نعمتی است و خزانه بی پادشاه
دولتی میان ایشان عشقی پیدا و وقتی سخن ظاهر شد روزی چند
بی زحمت مزاحم یکجا بودند و سبحانی محنت مشوش یکجا می‌بودند
ناگاه چشم بد درکار شد و بخیرت فلک مکار تا خانی آورد آری
المقادیر تبطل التدابیر روزی جوانی برهمن که او را اسم نام نهاده

بودند مهره در دهن کرده سر می‌شکست نظر بسر برای برو افتاد
وجودی مشاهده کرد چنانچه باید و اندامی معاینه دید چنانک
شاید در حال شیفته روی او شد و او بخته موی او ماند
و برسته برهمن پیغام کرد که سته اگر سته باشد حقیقی الکاه
سخن او نشنود در آن اگر زن بود ملتمس او اجابت کند بسر برای
چون از وی جواب ناصواب شنید از شوق او مهجور شد و
از عشق او بخورش و کار بنزع کشید خبر برای رسانیدند
برای گفت اگر آن سته برهمن را بشوهر خواهیم داد بجنایت
منسوب خواهیم شد و اگر ویاشت را اراعت خواهیم کرد بسر
تلف خواهد و عاقبت بشفقت پدری غالب برآمد و برسته
برهمن کسی فرستاد و گفت می باید که خاطر بسر من دریابی
و کرد مصلحت او برای داد در تلف شدن روا نداری که
او دل بمرگ نهاده است و ندای الرحیل در داده برهمن گفت
چند روز مرا فرصت باشد تا تعزیت شوی بدارم و چند

بنام او بدبیم الکفاه رای انچه صواب بنده ان کنیم پس رای نیز برین
راضی شدند و بوعده معشوق منتظر نشستند شبی تیره برین
دو دختر دائیه فرصت یافتند دختر شنرائی برهمن بیرون
شدند و بران چاه رفتند و سر دلو در چاه کشیدند و دو
دختر رای گرد بهیه سیر و نمودن گرفته کسان رای در طلب
دختر رای هم میان ایشان می آمدند و می رفتند هیچکس نمیدانست
که ایشان کجا بند چند گاه رای تفحص کرد و اکناف ولایت
تجسس نمود از ایشان اثری ندید و خبری نشنید لاجرم گفتی
گرفت ان کس که دیانت را کار نفرماید همان بیند که من دیدم و
کسی که امانت را خیانت کند همان چشد که من چشیدم

قطعه
تخم نیکی کار با دیانت کن || چون توئی رشته صیانت یافت
هیچ وقتی ندید روی بهی || هر که او روی از دیانت تافت

بعد چند روز جاه رو چون دید صولت رای فرو نشست و غوغا
طلب او آرام دید و هم برشنات و منوال شیفته برهمن را آبستن کرده

برِ رای رفت و گفت من از اقبال رای فرزند گم گشته
خود یافتم و به پیوند باز رفته خود باز پیوستم این اثر
همت اکنون زن او در حرم همایون همت اوزاینده
بوده هوای حکایت گم شدن او و بقعت و مقدمه رفتن
او بازنمود جادو برسم پنهان عربده چیاد نهاد ور این
را الخیانت منسوب کرد زنار بگسست و جامه بدرید و کناره
برکشیدمی که این ساعت خود را بکشیم زنده خود را در
گردن تو افکنم رای بزرگان شهر را در میان آورد و یک درم
سه سبزه او بداد جادو لعبد گرسنه آن درم بستد و نثار بر
کرد باد خر رای گفت می باید که بعد ازین تاریخ آن هر
همه روز در دین دارد شب از دهان بگشته و با مرتم دیگر
نیازی و بدین خرج روزگار بجوئی و بر قاعده بگذرانی
قطعه
اگر آن خرج خرج شود سود بر من آئی تا بد بیش خرج دیگر کنیم
بخت بی مقبلان کجا باشند این روایت شنیدم از راوی

هر که او کرد مقبلان گردد ∴ چه کم آید ز خرج دنیا وی ∴ طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چنانکه
آن دختر رای را هم مال در کف آمد و هم دوست از دست
نرفت تو هم می باید که همچنان باشی که هم دوست در کف آید و شوی
از دست نرود اکنون زود برخیز و جانب وثاق دوست شو خجسته خواست
تا همچنان کند مهره آفتاب از دهان نهنگ مشرق بیرون آمد و صبح
چهره ملمع بکشاد و رفتن او در توقف افتاد نظم خجسته خواست
تا رود امشب ∴ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ∴ صبح اندر رفتنش شد
مانع ∴ دشمن عاشقان صبح خروس داستان پادشاه زاول
و دختر بازرگان و کوتوال آن شهر و عاشق شدن پادشاه و وزیر [illegible]
عفت [illegible] چون بازرگان آفتاب رخت قیمتی خود در تخته
مغرب بست و کوتوال سیمین تاج ماه در گشت مشرق برآمد
خجسته ترسنده شکل و پشیمان وار بر طوطی رفت و گفت ای محرم
اسرار وای یار حلما چهار خبر دار از نشست کو شد و از چهار کس نشست

تر باشد و کذب از حکما و سبکی از علما و بخیلی از توانگران و بی
شرمی از زنان اکنون میخواهم و دست در آشنای عفت زنم و
پای در دامن عصمت کشم و ترک بیشرمی گیرم و از اندیشهٔ
فاسد خود باز آیم قطعه نخستین بان ز فعل بد باز ای ** تو بی
نافه نه از بار آید ** وقت او خوش که زانچه نیک برفت **
کر تواند بصدق باز آید ** طوطی طرار طنطنهٔ مکر ساز کرد و با
خجسته اغاز کرد وه وه این چه سخن هست هی هی این چه سکوت
عفت و صلاح با انکه خوب است و عصمت و فلاح اگرچه همه وقت
مرغوب اما نباید حال تو از عفت و عصمت چون حال بازرگان
زاده ولی نشود که در عشق عصمت و عفت ورزید و همدران بلا
شد خجسته پرسید الحکایة بود طوطی گفت چنانکه گوینده حرف
اسمار و کتب اخبار چنین اورده اند که وقتی در زاول بازرگانی
بود با مال و منال و ثروت عظیم و او دختری داشت
محروسه نام نادرهٔ وقت و در خوبی نوبادهٔ ایام حکمت لقمان

وصوت باربد

وصورت یوسف وعصمت بلقیس است ومنطق داود

از برای اعتنا کفو ومصاحبت او محروم است همه لشکر

دمشقاد دنبال نیاز برداشتند وهمه ارباب کلاه گوشه می انداختند

بلند جایان از برای اعتنا کفو او یکی راضی نمی شد وتشنود

نمی گذشت وتکلفت من عاقبت این افتاب را

بجمای همای وسیم دمین ملکه را شاهی سیاره روز بازار کامی

قصد حسن وجمال وکیفیت خوبی وکمال وی حسن بر در

نبشت وبر صحیفه ثبت کرد وبدست حاجبی بر پادشاه

فرستاد وگفت این دختر شرف نکاح خود

مشرف گردانی وبکرم مصاحبت کرم کنی تا هم او را جمالی

بر جمال افزاید هم مرا کمال بر کمال حاصل شود پادشاه

را این پیغام بغایت خوش آمد واین سخن در دل جای

داد وگفت که اصحاب دولت اگرچه دولت را

نخواهند وچون بندگان پیش ایشان آید ارباب سعادت

163

اگرچه سعادت را نظر بلند او را دیده دست در دامن

او نیز دیا پادشاه را جهاندار وزیر بود کامل عقل و شامل فضل وافر

توقیر و فا خوند بیر جهاندار را در خانه بازرگان فرستاد و

کسی تا او کفیل کرد و کسی را گواه کرد و گفت بروید و ان دختر

را ببینید اگر او در حسن و در جمال و زیب و کمال لایق بارگاه

ما باشد و در خور درگاه ما بود بی لحظه ای در نا پای

در شکن ... ما استمالت کنند و بهیچ زمان این گوهر

با آب زلال د معقد مساحرت تر گرداکیوانی در رای درگاه و

دان بارگاه بحکم بشارت پادشاه در خانه ان بازرگان

رفتند و از جمال محروسه تفحص کردند و صحیفه با کمال

او فرو خواندند و روی و دیوان تازه و حسنی یافتند بی اندازه

جمال با کمال و دلاله با جلاله نزدیک بود که هر جهاندار

وزیر را ایشان تماکلف از دست برود و از شغل با دل مجنون

و مفتون او شوند و با خود گفتند اگر این لیلی در وثاق

164

بادشاه رود در حال ان مجنون شود اگر این شرحی در
منزل شهنشاه شود در زمان فرهاد کرده و انجناب مشغول
و مشغوف ان شود که مملکت و سلطنت فراموش کنند و کار
رعایا و برایا فرو گذارد و بدین سبب خلل در کار
مملکت ظاهر گردد و بدین واسطه رخنه در امور سلطنت
شود قهر جبار وزیر متفق اللفظ و المعنی بر پادشاه و بنشستند
و گفتند سهل جمال است که ان زن دارد و امثال او بسیار
درین درگاه باشند و در سپاه او اغلب درین چاه
باشد پادشاه گفت اگر تحمل عشق بس پیدا و چند
بعقت حبر کرده بود وزرا گفتند علی رضا از معاب
احباب خلل بود و دیده اسر صادار نیابت اصحاب
نبوده باشد حکایت محمود حسن حکایت معروف
مشهور قصه کسب مسجد قصه مشهور الحمد لله ...

اما احسنا قطعه نخسبی عجب دوست لاعجب بیت

چشم بالغرض دید دوست ندید عجب دیدن ثانی دیگر

بیت دوست هرگز العیب دوست ندید شعر دیگر اگرچه این

زن بود خوب بنظر و اگرچه ان عورت باشند لغو مختصر زنی

پادشاه را تا جرچه کفو شهنشاه را با هم بود اگرچه

ممالک سیران که بلبه شیران بنجه بزد رستم ان به که با سفند

یا زدست او بزد و بهمت بر د برد بادات صرف نباید

کرد و همت بر اولی مصروف نباید داشت که در ادمی

هیچ پیرایه والاتر از همت نیست و در ان تن هیچ سرمایه

بالاتر از همت نیست المرء الطیر لطیر بجناحیه

بهمته و بر رای پادشاه رسیده باشد که وقتی

بر بازرگانی جوکی آمد و گفت متاعی آورده ام که بهای

او یک لکه تنکه ست رای گفت ان متاع کدام

متاع

همت گفت عصای آهنی و کالفش چوبی رای ان ببندد و یکلکه درم بدو داد
چون شب درآمد پس اول شد زنی خوب صورت در خواب تو ورا
بیرائی نمود رای پرسید تو کیستی گفت مال توام رای گفت کجا آمدی گفت
بوداع تو آمده ام رای گفت چرا میروی گفت با تو آنگاه می بودم که تو ادبار
نخریده بودی اکنون که ادبار خریدی من با تو نتوانم بود از آنکه رای ایمنت بود
برو پس دوم مردی را در خواب دید در غایت قوت پرسید تو کیستی
گفت من روزی توام گفت کجا آمده گفت بوداع آمده ام رای گفت چرا
میروی گفت جائیکه ادبار باشد من نتوانم ماند رای گفت برو پس سیوم
پیری را در خواب دید پرسید تو کیستی گفت من عقل توام رای گفت کجا
آمده گفت بوداع آمدم گفت چرا میروی گفت من با ادبار هم وثاق نتوانم
شد رای گفت برو پس چهارم صورت فرشته وشی در خواب دید پرسید
تو کیستی گفت من همت توام رای گفت کجا آمدی گفت بوداع تو
آمدم رای برجست دامن او گرفت و گفت من بقوت تو چندین کس را
گذاشته ام و بپشتی تو همه را پشت داده ام اگر تو از من دست فشانی من
از پای درآیم و اگر تو از من روی بگردانی من روی بکه آرم همت بخندید و گفت تو
چنگ در دامن من زدی من نیز دست از دامن تو نگذارم و باقی

عمر با تو موافقت نمایم چون بیدار شد رای مال خود را دید بر جای خویش
و هم روز خود را نگریست در مقام روز خود هم عقل خود را یافت در محل عقل
مقصود از ایراد این مقدمه آنکه چون او دامن همت از دست نگذاشت
همه اسباب دولت او پایدار ماند و هم بلند بری همتی او از دست ترقی
المرء یطیر بهمته **قطعه** بخشیی همتی فلک سان چو ⁂ چند باشی قفانه
بر سر فرش ⁂ از بلندی همتی خود مرد ⁂ میتواند که بگذرد از عرش ⁂
پادشاه چون از وزیر این سخن بشنید آن خبر همت نقش تسبیح کرد و آن
هوس از دل یکسو نهاد تاجر چون از پادشاه مایوس شد محروسه
بکوتوال آن شهر داد الله قاخانه آن کوتوال زیر کوشک پادشاه بود محروسه
وقتی در خاطر گذشت حسنی که من دارم و این جمال که مرا هست چون است
که پادشاه مرا ردکرد و بمصاحبت من راضی نشد مرا اگر روز خود را منتظر بود
باید کرد تا کجا جای نظر او کی رسد و عشق از ما کی انجامد وقتی پادشاه بالای
قصر خود برآمده بود محروسه خود را بدو نمود پادشاه آن شهامت
و حرارت اسیر کمند شوق او شد و دستگیر پنجه عشق او گشت با خود
گفت این چه خیانت بود که وزیر اکرد ندو حسن او که بپرده آسمان
نتواند پوشید بر من پوشیده باز اندیشید که الشان باید در پایان کار دیده

دوراز

و در آخر کار امر نظر کرده و دانسته نباید که من بدین عورت مشغول شوم و در سلطنت
و مملکت خللی ظاهر گردد پادشاه از غلبه رنجور شد و عنقریب صاحب فراش گشت
آری در سری که هوای عشق افتاد بتاج شهنشاهی کی التفات نماید هر کسی از ندیمان
لفاقی بنمودند و بدآموزی میکردند که کوتوال را می باید کشت و خود را بمقصود باید
رسانید پادشاه با دین و دیانت بود از سر عصمت نمیگذشت و میگفت اگر چه
مرا جان در این کار بر سر کردم من هرگز عذر نکنم و از عفت و عصمت نگذرم
بحضرت ان النفس انتی بنهی عفافی ان اراها عاقبت پادشاه جان در
این کار کرد و بعد رنج هلاک شد محروسه چون خبر فوت او بشنید گفت که این ملک در
راه عشق من باخته و جان در سر کار من کرده این از انصاف نباشد که من جان
فدای او نکنم و بعد از من در خاک او نگردانم پس روز دیگر بهانه زیارت بر سر خاک او
رفت و دشنه با خود ببرد و خود را هلاک کرد کوتوال چون این حکایت بشنید او هم
در آن مشهد رفت و سر خود را بدست خود برید و جان خود در دم بدست خود نکند
و هر سه شهید را در یک مصلا دفن کردند و خاک ایشان حاجات عالمیان بشد
نظم گنجینه خاک پاک ره آنری بست * وقت شان خوش که کار خاک کنند *

166

اهل حاجت هم مفتقر گردند استعانت بجناب پاک کنند طوطی چون سخن

اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانوی عفت و عصمت نیکو نیست

اما نباید که حال تو چون حال آن پادشاه شود و حکایت تو چون حکایت آن

شهنشاه گردد بر خیز جانب وثاق نو رو ترک این زهد ریائی کن هیچ خواست

تا همچنان کنند زاهد نورانی آفتاب سیر از صومعه خاور برکرد و غوغا

روز برآمد صبح چهره ملونی یک بار و زبان او در تب افتاد طلوع بخت

تار و دامنش مثنوی خوبی که زد رخوبی کوس صبح از رفتنش بجان

دشمن عاشقان صبح فروبس داستان امیرزاده سبستان و خدمتگاری

گو ماه سیاه را و ثمره الخدمت یا نیز امیرزاده سبستان سی و ستم

مشرق

چون از دروازه آفتاب گنج در غار مغرب رفت و بیل سپید ماه از بند

برآمد خجسته چون آدمی مارگزیده و مردم بیل در دیده بطلب اجازت به طوطی

رفت و گفت ای طوطی حکما گویند چهار چیز از چهار چیز خیزد عداوت

از حسد و مذلت از لجاج و خصومت از مزاح و مفارقت از استهاق

امروز چندین است که من بر تو می آیم و تو مرا هیچ عزت نمیداری مخجل و متحفف

میگردد ز این حال بیتوان گفت و این قصه بیتوان نمود طوطی گفت ای

167

خجسته این چه سخن است که میگویی و این چه سرزنش است که بمنزلت تو همه
عالمیان ترا خوار که تواند کرد و تو معظم همه ادمیانی ترا مستخف که تواند نمود اما
اگر من سخن میگویم برای تو میگویم و اگر اندیشه میکنم برای تو میکنم حکما گویند
درخت نصیحت نیک تلخ است اما میوه ان بغایت شیرین بود قطعه
نخست پند خود ز ربع مدار :: هر که خندد سمع جهان او دراست :: بود گفتش
زمان تحول اهل گرامشکر از او نشنود زبان او دراست :: ای خجسته هر چه رفت
رفت و انچه گذشت گذشت مضی ما مضی اکنون برخیز و جانب دوست
شو و در اطاعت او اهمال مکن و در خدمت او تقصیر منمای اگر زاله
ستیبان مار پیرا خدمت کرده بود ان خدمت ضایع نشد که
خدمت آدمی خواهی کرد خدمت تو کی ضایع شود خجسته پرسید که چگونه
بود طوطی گفت در لطایف اسمار و غرایب اخبار چنین گویند که در سیستان
امیری بود و دو پسری داشت پسر مهتر را ولی عهد خود کرد و در تمام مصالح
خود دید از و داد ازین سبب میان برادران تفاوت حال او شد
و بنهانی فاحش پدید امد آدمی برادر هم دوست می باید یکمانم

که دوست روی بود بهتر از خوبی که دشمن خوی باشد از غایت غصه
و عنف برادر کهتر ترک سیستان گرفت و سر در سرگردانی نهاد
چون دانش در کلمات پر از عالم ملکی بمنازل و مراحل بلا بر برید و چون
گوی زرین در مضمار فلکی بجا لگام مسارب و مناهل می رسید بیرون از
گونه اشک از دیده گشاده و از مملکت و سلطنت دور افتاده قبیل که
سَفَرٌ سَقَرُ الغُربَةِ كُلَّما كُربَةٌ والفُرقَةُ حُرقَةٌ هر روز بط
خود می پیمود و هر شب در رباطی انجمی می غنود عاقبت الامر در
شهری مقیم شد و در بقعه مستقیم گشت و در غیبت ازین ظاهر شد
و دور معاش او ضعیفی پدید آمد با خود گفت اگر ایام با من بر نساخت
نمی‌کند مرا با او مسامحت می باید کرد و اگر روزگار با من نمی‌سازد
مرا با او باید ساخت قطعه نخسپی خر بار زمانه نشاید چند دگر زین نکند
و دارا گردش روزگار بسیار آید ذرمع الدهر کیف مادارا
امیرزاده شبی با خود نظر کرد و گفت فردا چون شب بهزیمت شود
و روز مظفر گردد از وثاق بیرون آیم هر که اول در نظرش آید اگر مردی

زن ضعیف

باشد ضعیف و اگر کسی بود نحیف خدمتگاران را خشنود گردانم چون

روزی شاهزاده از وثاق بیرون آمد ماری سیاه دید سر از سوراخ بیرون کرده است امیرزاده

چون مار او را دید بسیار در سوراخ شد امیرزاده گفت مرا بحکم بندگی بیرون آیم را

خدمت و التزام می باید کرد و بر در سوراخ آمد و مار را آواز داد و گفت مار بیرون

نیامد و مار منع [illegible] شد که این چه آدمی است که بر در دشمن خود آمده است و بیم

خود مرگ خود را از [illegible] میدید و مار بحکم [illegible] امیرزاده از سوراخ بیرون آمد

امیرزاده گفت ای فارغ از [illegible] ای سلطان حشرات منی

همچنین شنیده ام در وقتی بزرگی ماری را پرسید که چون افسون بر تو آید و نرم نرم

چرا بگوید و تو از سوراخ بیرون می آیی و خود را بدست او بر چه گرفتار میکنی

مار گفت مرا شرم می آید که یکی بر در من در آید و مرا بخواند و من بیرون نیایم

من آنکه باشم گفت پس ای من افسونگر جادو نیستم مردی ام حاجتمند

و من بر در تو بغرضی آمده ام اگر تو بیرون می آیی قصه خود با تو در میان آرم

مار گفت نیکو باشد مار از سوراخ بیرون آمد آری گفته اند المدارات

یستخرج الحیة من جحرها **قطعه** بخسپی آدمی عجب حیرت

تیر بی پر او خطا نشود ٭ بجز دگر بخاک یا دریا آب ٭ مرغ

ماهی از وی رها نشود ٭ امیرزاده مار را خدمت میکرد چون بندگان بیگاه

ایستاده مار گفت تو کیستی و از کجایی و بر ما بچه مصلحت رسیده‌ای

گفت من پسر الملک سیستانم و بطلب دیده مار این زا حیات بنده

و ثواب عمر بدین روزگار رسانیده و از بیم پدر و تعدی برادر

سر در جهان نهاده ام مرا شرم می آید که خدمت ابنای جنس خود کنم

پس اکنون خود را منطقهٔ خدمت بر میان بندم و میخواهم که چند روز خدمت

تو کنم و چندگاه به بندگی تو باشم بنا بر آنکه چند چیز در تو از آنهاست

که خدمت تو توان کرد که در آدمی نیست یکی آنکه در سر تو پیش رنجی

نیست و در پای تو پوشش گنجی است دیگر آن چون صوفیان منزوی دوم

صوفیان تنها باشی و چون خلوتیان اغلبی از سال زیر زمین میگذرانی

دیگر آنکه اگرچه فرزندانت چون بدانی که از و رنجی بکسی خواهد رسید

هم خود او را بکشی و هم خود شر او از خلق دفع کنی بواسطه آن خصال

گزیده و برو واسطه ان

بریده و بر واسطه آن افعال حمیده بخدمت تو گذیده‌ام و بندگی تو اختیار کرده‌ام

و مار این کلمات او موافق نمود و بخدمت او راضی شد چون چند روز بگذشت

و خدمت امیرزاده بسیار شد یکروز مار آغاز کرد که ای امیرزاده دیر است

تا خدمت نیکی و من بخاکسار راضی شده‌ام و بیادی قانع گشته‌ام و مدتی

است تا گنج خزینه‌ها گرفته‌ام و اکنون وقت است که رقص گنجینه‌ها کرده

درین حد جای گنج مخفی نیست که بتو نمایم و درین نزدیک

گنجینه مدفونست که بتو بخشم اما در خدمت کردن تو بسیار شرمنده‌ام و از تواضع

تو بغایت شرمساری ترا الا چیزی نتوان گذاشت و بدست حالی

وداع کردن نتوانم زود باش و در فلان شهر رو و من در دنبال تو می‌آیم

امیر آن شهر را هزار زنجیر فیل است و یکی از آن فیل سپید است و آن

فیل سپید مطبوع و محبوب آن امیر است که یک ساعت بی او نتواند بود

و یک لحظه بی او نتواند بخسبد چون آن فیل بخواب خواهد آمد

من درون خرطوم او خواهم رفت او را صد گونه زحمت

خواهم داد و از خرطوم او بیرون نخواهم آمد مگر بگفته تو چون از تو این هنر

معاینه خواهد کرد و هرچه خواهی مالیده بتو خواهد داد و هرچه التماس تو

خواهد بود بتو خواهد رسانید پس امیرزاده دران شهر رفت و مار هم عقب او

برسید و به فرصت خود را بخرطوم پیل افکند و چند گونه رنج رسانیدن

گرفت پیل نعره بزد و خود را بر زمین افکند و چندان اضطراب و اضطرار

آمد که طیور و وحوش از اضطراب او در اضطراب شدند و طیور از

اضطرار او در اضطرار آمدند **قطعه** کسی تاب درد تا او پیل صحبت

است آنکه بی بدیل بود :. رنجی چنین بی شمر که ابلیس ازو شیفته گردد

اگرچه پیل بود :. و هر چند اهل بصیرت علاج کردند و اصحاب فسون افسون

میخواندند فلفله قلق او مستزاد میشد و بلبله بلبال بیز زیاده میگشت

امیر فرمود تا در شهر ندا کنند که بواسطه پیل از هر که درین سکون حاصل شود

و سکون ظاهر گردد او مستحق چندین مال شود و موجب چندین مرحمت

گردد امیرزاده چون دید که بتو کرم شد و بعد از هفتم روز امیرزاده پیش آن

امیر رفت و گفت من این پیل را نیکو میکنم اما امشب خود را

پنهانی بگذارند همچنان کردند چون پاسی از شب بگذشت

امیرزاده دست بر پیشانی پیل فرو داد و در دم مار از خرطوم بیرون

آمد امیرزاده را خدمت کرد و راه خانه خود گرفت و پیل را

بعد از هفت روز خواب آمد و بامداد به مزاج اصلی خود شد

ابر بر قطعات

١٧٠

بر فطانت امیرزاده تحسینها کرد و بر متانت گوهر او آفرین نمود و او را بصد
هزار عزت و اعزاز بنواخت و به برادری قبول کرد و پیل بار زر بدو
داد و محنت چندین ماه او براحت بدل و مشقت چندین ساله او
برجاه آرزو گشت بعد از چند گاه آن شهریار دار الفنا بدار البقا رحلت کرد
بجای وی آن شهر هم با میرزاده رسید و این ثمره خدمت او بود و نتیجه همت
او قطعه نخست خدمت بزرگان کن :: تا شود جمله کارها رایع :: سالها باشد
که همی بینم خدمت کس نشود ضایع :: طوطی چون سخن اسجار نماید
با حجر آغاز کرد که ای حجر امیرزاده خدمت و طاعت ماری کرد که دشمن
ابنای آدم است ضایع نشد و محبت و مودت آدمی که اشرف موجودات است
بی ضایع کرد و اکنون برخیز و جانب وثاق دوست رو و ملازم خدمت او
شو مصاحبت بنده که او کس خیر خواهست تا حجر نکند که پیش بعد آفتاب از
هندوستان مشرق برآورد و مار سیاه شب در غار مغرب خزید غوغا دود
برآمد صبح چهره ملوک بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخست چو دست
نارود [illegible] :: سوی خوبان گر رزند خود بگوش :: صبح از فضل شد ها [illegible]

دشمن عاقبت بین خردمند و داستان صعوه و مرغ دراز گوش و عجوز
و بیان انتقام کشیدن صعوه از پیل بمعونت و غنایت اصحاب خود و سبب ابیات

چون مرغ زرین اجنحه آفتاب در آشیانه مغرب رفت و باز سیمابی
جلد جل ماه از سر کارگاه مشرق بر آمد خجسته با صد هزار قلق و اضطراب
و قلقله و التهاب بر طوطی رفت و گفت ای بانو صاحب
نوبت آن است ای سلطان سبزپوشان اغتنام کن بر گوشه نشینی
و ارادت من هم بر سبزپوشی تو همه جهان بر خود تنگ کرده و همه
عالم بر خود قفس گردانیده یکی از جانب خود در اور کار من آر و خرقه
هزار میخی خود شفیع من ساز باشد که خاطر پریشان گشته من جمع
شود و باطن تفرقه شده من فراهم آید طوطی سرایی آغاز کرد و گفت
ای کدبانو کسی نیست که مرا با این خانه چو پای ببوزد و با تیغ و قر
و کلاهی حرق کند که زاویه راز مرا داریکه دارد و خرقه به رنگ مرا انباز
که بخشد چندین گاه شده که من و تو یک دل و یک جان شده ایم
و هیچ کاری بمراد نمی گردد و هیچ غرضی بحصول نمی انجامد حیلتی کنید

171

وقتی نحمه‌ای زنبور بود و مرغی دراز نوک یک دل شده بودند تو
که ضعیف‌ترین جانوران است و پیل را که مهیب‌ترین جانوران است
و عظیم‌ترین حیوانات است از پای در آوردند چون است که
از من و تو هیچ کار نمی‌آید و هیچ از دست ما نمی‌خیزد قطعه بخت ... رو در دل
قوی زور است ... زور مندان جان بجنبانند :. فی المثل گرچه بوده کاف
بود :. دو دل اور ار جانب خیانت :. حکایت آن نوک و زنبور و مرغ
دراز نول چنان بود طوطی لطف جلیل سپید از زبان بلابل و خاکیان فایق
بمن جلی رسیده که در اقصای بلاد مغرب درختی بود چون چتر پادشاهان
و چون خط جوانان معنبر سبز و شاخ کاو نری رسیده بود و شاخ
درخت طوطی دو بیده دران درخت صعوه ضعیف بیضه آورده بود
همه روز بیضه خود را در زیر سینه داشتی و باد گرم بر وی نگذاشتی روزی سیلی
منتظر و سیلان مجرا انجا رسیده و تن خود در پایتنه ان درخت خاریدن
گرفت و از آسیب قدر فیل برگ انداز از ان بیضه از درخت بیفتاد
دل شکست و صعوه بیچاره از غایت قلق و اضطراب و زاری آن سو

می برید و خود در زیر این و بر آن شاخ می انداخت و پشه با پیل چه کند و گور خر
گوش با شیر چه گوید قطعه نخستین دشمن قوی نه بس است ॥ چه کند آن عصفور
سالب ॥ همه کس را خبر است که دارد ॥ از تعدی دشمن غالب ॥ هم بوده
لکن دست دشمن غالب بطلسم توان برید و بر دست خصم قوی [illegible] بحیله توان
دید صعوه را دوستی بود که او را مرغ زیرک گفتندی بر وی رفت و قصه
بر غصه خود باز نمود و گفت بلا بر سر من مثل این تعدی کرده است حیله
بکن و تدبیری بساز و انتقام از وی بخواه که دوستان از برای این روز باید
که دوستان از برای نوایب فریاد رسند و یاران از برای درماندگی روز نوایب
دستگیری نمایند مرغ زیرک گفت مهم سهل مهمی است صعب و کاری است
بزرگ و این کار تنها راست نیاید و بیک دست دستک نتوان زد
بیک سنگ آرد آس نتوان کرد اما اگر با خوانه مرا دوستی است از زنبور
بغایت دانا و از حد دانائی با او مشورتی بکنم و صواب آن بجویم چون زنبور
این قصه بشنید او هم مضطرب شد و افسوس بسیار کرد و گفت که دیر باز است
من در کار دوستان کمر بسته ام و بقدر وسع تقصیر نخواهم کرد و اندازه امکان

سعی بسیار

سعی نمائیم اما مرا هم دوستی هست فوجدار لشکر آب گیر و بسیل وان
سکند غدیر بر همعنان خرچنگ تیز رفتار هم رکاب نهنگ خنجر گذار
که در پارسی او را غوک خوانند و در عربی ضفدع گویند و در زبانها که
افسانه [illegible] رودها نشانه پس صعوه مرغ دراز نوک و زنبور
هر سه بر غوک رفتند و از جانب عداوت آن پیل باز نمودند
و از وی هم درین باب مدد خواستند و غوک هم بر شکستن [illegible] تا
بسیار کرد و گفت خاطر جمع دارید که بحیله [illegible] توان برد و بتدبیر
در باره پیل توان بند نظم بخشی کارها بتدبیر هست مردم هوشمند
گرد تنگ حیل بر فلک توان رفتن انچه بتدبیر کرد زور نکرد پس غوک گفت
مرا از [illegible] دفع پیل حیله بخاطر میگذرد و آن آنکه زنبور نزدیک
[illegible] پیل برود و زمزمه ترنم و سماع در دهد او را باواز خوش و صوت
دلکش مست کند چون او مست شود مرغ دراز نوک نوک چون مسمار
و منقار چون سیخ هر دو چشم او برکند و جهان روشن برو تاریک کند
چون بلند و روز بگذرد و تشنگی برو غالب شود من بر بالای [illegible] اواز دهم

او بداند که اینجا جانوری آبی است آواز من بشناسد و گوید این خوک
جائی بود که اینجا آب می باشد او دنبال من روان شود من او را
در جایی افکنم که او از اینجا نتواند خاست پس همچنان کردند بر همه
نزدیک پیل شدند و زنبور در گوش او چندان زمزمه و نغمه آواز کرد
که پیل مست شد و از آن آواز مست گشت سبحان الله جائی باشد
که آواز خوش و سماع دلکش پیل را در مستی آورد و کوه برا[illegible]
افکند و حال دلهای زنده چه کند و کار زنده باطنان را کجا رساند قطعه
تحفه نغمه انس است لبیب * نه هرزه نو سوخته گشتی * نغمه نغز
آن کند بر دل * که کند شعله بر که دشتی * چون پیل مست شد از خود
بیخبر گشت مرغ دراز نوک نوک غالب و منقار سالب بر هر دو دیده او بر
و پیل را کور گردانید و پیل چون کوه جائی ماند و چون دیوار استاده تشنگی
اثر کرد و از بی آبی کام زدن گرفت سرطان موری نه منزل قرار و آرام بعد از آن
در راه شرب و آب جوی بی شناخت چون خوک آن حالت را دید
سلسله مخادعت بجنبانید تا بره متعادر [illegible] از استعمال داد بهزار شیوه

غوک در کار شد نرم نرم آوازه کردن گرفت و آن پشه‌ها از پیش
روان شد و پیل دانست که اینجا غدیریست قریب و آبگیریست
نزدیک برابر آن آواز صفدع روان شد و بر عقب آن آواز جریده رفتن
گرفت غوک بر شبه جاده که اشتر را براند و یا بر مثل صیادی که آهو
را بلحن بخواند پیش شده آن پشه پیش رفت و پیل همان آواز گرفته برآ
جای گو پیش آمد و گوی تنگ پیدا شد پیل در وی افتاد و خرطوم و دستها
بشکست و بعد از آن غارها هلاک شد و مقصود صعوه بکفایت پیوست و غرض او
بعون موافقت یاران برآمد **قطعه** نخستین عون یار خویش عون هست
نبود خاک زنده از یاران خالق است آنکه او ندارد یار کار خلقی برآید
از یاران طوطی چون سخن اینجا رسانید باخچه آغاز کرد ای کدبانوی دوست
دار ضعیف همت بستند و انجیان از پیش صعوه بر در نشستند مدتی مادو
کس همت بسته ایم و صد گونه جهد می نمایم چون است که غرض ما حصول
نمی انجامد و تو بمقصود نمی رسی دبیر عجم این ایام ستیزه کار بر شکست این زودر نگار
غدار این ساعت ساعتی است و وقتی هست و لکن بر خیر و جانب وثاق

خجسته خواست تا مجبان کند مرغ دراز لوک آفتاب دیده‌های سبل شب
بر کشید و خفاش روز برآمد و صبح چهره لمعانی پاش دور قفس او در نور
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود دوش شب سوی خوبی که زد ز
خوبی کوس صبح از رفتنش لشد مانع دشمن عاشقان است
صبح خروس داستان پادشاه چین و نقشبندی کردن او [illegible]
[illegible] چون محتجب روشن ضمیر
آفتاب واحتجاب مغرب رفت و خطیب عباسی شعار
ماه بر منبر مشرق برآمد خجسته با دلی پر غم و دیده پر نم پیش طوطی رفت
طوطی گفت ای کدبانو امروز بیش از روزهای دیگر مهموم تر می بینم و امشب
از شب‌های دیگر مغموم تر می بینم سبب چیست و موجب چه
گفت ای عالم وقت و ای اکمل زمانه وقتی پیش معاویه که عالم
وقت خود بود و مصلحتی با طایفه سخن میگفت احنف الملک احنف
احنف که اکمل وقت خود بود قفل سکوت بر در حلق دهان نهاده
بود جواهر سخن از گوشهای دریغ داشته معاویه پرسید چگونه است
که تو هیچ نگفتی

که تو هیچ وقت درین مدت درست سخن نمیگوئی و در مصلحت
دم نمی زنی گفت هرچه خواهم گفت یا راست خواهد بود یا دروغ
می ترسم اگر راست گویم تو برنجی و اگر دروغ گویم خداوند جل و علا
تکفیرت کند ای طوطی من نیز ترسم اگر رضای دوست خواهم
طلبید نباید که شوی رنجیده شود و اگر در عیب شوی خواهم بود نباید
که دوست از دست برود قطعه نخستین مجلس دو یار نگیرد ؞
گرچه از چشم مغز ریخت چو میغ ؞ دو محبت میان یکدل
چیست ؞ آنکه گویند یک نیام دو تیغ طوطی گفت ای
خجسته در رضا طلبی دوست باش اگر شوی تو از تو کفته کرد
و میدادت را با دیگری جا بیندم من بلطایف چندان دفع کنم و عقده
او بر تو از آن صافی تر گردانم چه بود چنانکه بازرگان که شوی منیر بر تخت بود
و معشوق بالای تخت برشکلی از شوی عذر خواست که شوی شرمنده
او گشت و اعتقاد داد بان زن صافی تر گشت که بود خجسته برسید

174

ان چگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند

که وقتی در شهری پور بازرگانی بود با مال بسیار و منال بی‌شمار اما

بغایت نادان و احمق بود داری خود زر فراوان و مال بی‌پایان نصیب

نادان و احمق است زیرا که نادان از فرط نادانی همه وقت در جمع

کردن زر باشد و احمق از غایت حماقت در گرد کردن مال بود پس

ضرورت او را از بن جنس بسیار جمع می‌شود و از بن انواع اغلب گرد می

آید حکیمی را پرسیدند و دنیا عاقل است یا احمق گفت از چه وجه گفت

از آنکه میل دنیا بیشتر با احمقان که الجنس مع الجنس امیل نظم

نخست هر جنس سوی جنس رود همین قسمت آمد از کرده ...

پس که دنیا دشت ... میل او جمله جانب هر دون و دانست

بازرگان نادانی زنی داشت شهر آرای نام در غایت جمال آن و نها

دل او نیز لطافت او چون مال بازرگان بی حد و ملاحت او چون

جهالت شوی بی عد هر چند که خواجه با او پرداختی او همه وقت از صحبت

او کاره بودی داری کیست که از صحبت نادان کاری و کساد نباشد

و از مصاحبت احمق گریزان نبود و کسی که در دهان شیر باشد

ان ... کلاه

ان به که از پهلوی نادان دیگی بر دندان پیل بود ان اولی به نزدیک احمق

و شهر آرای را با جوانی دانا و برنای داهی سر و کاری افتاده بود و برغم شوی

همه با و نرد معانقه باختی و اشهب معاشقه تاختی و شوی او را چیز

از فنون فساد و علوم شد اندکی از ان مجور مغرر گشت و بر جای عشق ان

حال و ظهور ان مقال شوی او عزیمت سفری مصمم کرد و چند روزی

زاد و راحله بر گرفت و اهل خانه را وداع کرده از خانه بیرون آمد همان

شب بر سبیل خفا پنهان تر از راه دروازه در آمد و در زیر تخت عروس

بخزید چون وقت خفتن شد و اوان استراحت شد شهر آرا

و معشوق هر دو آمدند و هم بالای تخت بنشستند در اثناء ان نظر شهر آرا

بر دامن شوی افتاد دانست که زیر تخت شوی است تحقیق

شوی زیر این تخت است آری نادان عاقبت نادان است

واحموق البیت احمق است او نه بر کار چه داند و احمق امور

چه شناسد خر از پای کوفتن دور باشد و از اشتر حمام زدن بعید

نظم: بخشم احمق از طبع تبه است * روی خود او دست ستم سیاه کند

تاختی

175

٧٨

فعل او همه نادانی دان ۞ هرچه احمق کند تباه کند

شهرآرای چون دانست که شوی زیر تخت است با خود اندیشید
اگرچه او نادان است با همه حال شوی است اگرچه احمق است مرد
مرد است می‌باید که ازین بیرون آید ولیکن نادان مرا ناقص گوید
می‌باید کرد و حیله می‌باید ساخت که او مردی سلیم القلب است
هرچه خواهم گفت راست خواهد دانست و هرچه خواهد شنید صدق
تصور خواهد کرد پس معشوق را اشارت کرد که زیر تخت کسی است
و با او از بلند آغاز کرد ای بیدولت ای پلید چون بالای این تخت نشستی زنهار
بدیده شهوت نه بینی و نظر خیانت نه نگری و من که مرد بیگانه را
خوانده ام و بجای شوی پهلوی تن نشانده ام مرا در تحت این کار سری است
بزرگ و در زیر این امر لطیفه تشریف و آن آنست که من امروز
در قیلوله بودم پیری معمر و شخصی بزرگ نورانی در خواب دیدم
که با من میگوید هیچ میدانی که من بر تو چه آمده ام گفتم نمیدانم
گفت از برای آن آمده ام تا ترا خبر کنم که عمر شوی تو آخر شده است

دار و شاد

176

و از حیات او بیست روز مانده است و من باستماع این کلمه
دل دوز و از شنیدن این سخن جان سوز هم در خواب بیهوش شدم
و هم در قیلوله مدهوش گشتم بعد از زمانه بخود باز آمدم او را دیدم همچنان
ایستاده گفتم ای پیر معظم و ای شیخ مکرم حیله باشد که او را چند روز
دیگر زندگانی شود و تدبیری بود که چند سال دیگر حیات بخشد گفت
حیله ایست و آن انست که مردی بیگانه را چند روز در خانه خوانی
و با او در یک تخت نشینی و تقوی خود ظاهر کنی و پاکدامنی خود ظاهر
گردانی در رو بدیده شهوت نه بینی و به نظر خیانت نه نگری از یمن
آن تقوی تو او را دوباره حیات دهند و برکت آن عقیده تو
او را زندگانی بخشند چون من از خواب بیدار شدم از شوق
زندگانی شوی خوی خود و از تمتع حیات خصم شکور و خوش
خدمتگاری گفتم مردی را بر من بخوان و جوانی را در درون خانه آر
باشد که آن غرض من بر آید و این مقصود من بحصول انجامد ای خواجه
من تا امروز نیست بر خود خوانده ام مرین امینست یک جا نشسته

واگرنه در کدام مذهب روا باشد که زن بیگانه با مرد بیگانه و مرد
اجنبی در زن اجنبیه نگاه کنند و تو مرا در دو جهان برادری و تو هم مرا خواهر
به پدری و مادری قبول کن اگرچه ترا در آمدن و رفتن زحمت خواهد رسید
چنانکه شوهرم از سفر برسد و در وا اثر حیات او معاینه شود و باو
قصه بگویم تا او ترا العم برادری قبول کند و عذر قدم پاک تو بخواهد و بدل
معاودت از مشیمه بکند و ترا درون خانه آمدن دستوری بدهد تا تو
برادر خوانده من باشی و هم برادر خوانده شوی اکنون ای برادر قدم رنجه
کردی و زحمت ترا بسیار شده تو به صواب رسیدی که بناظر حاجت حیمنه
و زیارتی اکنون تو برخیز و جانب خانه خود شو و باقی عمر ما را گمی از آن
شود دانی و اقرار با خود تصور کنی مرد بیچاره بادب تمام دامن و آستین
زن را بوسید و سلامت از خانه بیرون رفت و شهر از رای هم بالا
تخت خود را در خواب ساخت **قطعه** بخشیبی زن بجملگی
مکار است ** نیست خالی زمانه از ابلیس ** کنید و مکاری که از زبان
آید ** هیچ وقتی نه آید از ابلیس ** بازرگان احمق این بحث
شنوده آن همه بشنید و بر زبانی عمر خود و بیارست زن شادمان
شد و با خود

شد و با خود کفن کرفت سکین شیرازی از برای بقای من
کدام چیلها بر می آید و من در حق او بدکمانی بردم بعد ازین
اکر زنده مانم عذر آن زن بخواهم و دامن و استبای او بغرب بیوسم و
خدمت او بوجبی کنم پس از زیر تخت بیرون آمد و بر در پای زن
بوسید زن تجاهل میکرد و خود را خفته بساخت آن قرار یکی
بده باشد بعد از دیری بجاست و گفت ای خواجه چون آمدی و
کی آمدی که چند روزه سفر داشتی چیست که هم بزودی بازکشتی
خواجه در معذرت شد و گفت مرا در حق تو کمانی فاسد شده بود
و من از برای امتحان برون آمده بودم در نماز شام باز کشته
و زیر تخت خزیدم از حال آن برادر خوانده و از حال خواب تو هم خبر
دارم امروز که بود بکو تا او را بخوانند از بیجا لی تنبول رفته است
او را مهمان دارم چنانکه تو او را برادر خوانده من نیز برادر خوانم
و باقی عمر با او یکجا بکذرانم پس آن مرد را بخوانند و محرم خانه خود
کردند بعده بی محابا بیک جا بودن کرفتند طوطی چون سخن اینجا

رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته با خاطر جمع دار و جانب شوی دل
فارغ کن و بی تشویش طرف دوست شو اگر شنوی ترا باد
در یک بستر بیند من تدبیری کنم که هرگز اعتقاد او بر تو بد نشود بلکه
سبب مزید ارادت او گردد خجسته خواست تا همچنان کند و چادری
بر سر کرده و موزه تا حفاظی در پای افکنده خواست تا جانب
بیت الوصال دوست روان شود و روز که روز او خوش باد
که از خوش بادی ظاهر شد صبح چهره لمعانی یک بار دور رفتن
او در توقف افتاد نظم خجسته خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ** صبح از رفتنش بشد مانع **
دشمن عاشقان صبح خروس

داستان پادشاه چین و لطف شدن و در سر در ایوان ملکه دهم و رضا دادن ملکه کردن شوهر بت و شست

چون ملکه رومی
روز یعنی آفتاب در ایوان مغرب رفت و شاه زنگبار
شب یعنی ماه شادروان به تخت مشرق بر آمد خجسته بجهد
تامل و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای رفیق شفیق یکی از

برادران

بیداران راه طریقت را پرسیدند که عشق چیست و مرگ چه
گفت خواب مرگیست سبک و مرگ خوابیست گران و دیگر
را پرسیدند که عشق رنجی است بیدریغ و مرگ رنجی است با دریغ
اکنون ازین رنج بیدریغ که عشق لقب اوست کار من بجان
رسانیده و کارد باستخوان رسانیده می خواهم که بعد ازین ترک این هوس
برم نه نام عشق گیرم و نه ذکر عشق دوست کنم و خود را از تکلیف
ما لا یطاق باز آرم لا یکلف الله نفسا الا وسعها فوق طاقتها
ولا تحمل الا بما یحمل طوطی گفت ای خجسته از گفتن و ناکردن فرق بسیار
است و بعد مسافت است عشق را با صبر چه کار و شوق را با شکوه
چه آشنایی و مرگ را با حیات چه ساخته است ذات نفس پاکاه کی مساحت
کرده است طالب بی مطلوب چه حاصل باشد و عاشق بی معشوق چه
گونه زید اگر زن بی مرد نتوانستی ماند مگر مردم بی شوی بودی که سالها
از مرد احتراز کرده بود و عمرها از شوی اجتناب نمود عاقبت او
شوی کرد و بادشاه چین را بخواست خجسته پرسید آن چگونه بود

طوطی گفت چنان گویند وقتی فغفور را وزیری بود در غایت درایت
و نهایت کفایت روزی آن وزیر بمصلحتی از مصالح ملکی بیامد و
فغفور را بیدار کرد فغفور چون بیدار شد تیغ برگرفت و دنبال وزیر
کرد وزیر از پیش او بیرون شد و خود را در خانهٔ دیگری افکند فغفور دست
بر دست برد و جامه بر بدن درید و بر طریق [illegible] غوغا بنیاد نهاد ارکان
دولت و اعیان سلطنت حاضر شدند و گفتند آن چه حالت بود
ترا چه افتاد گفت مرا این لحظه در خواب مقامی نمودند که چشم من مثل آن
مقام وقت ندیده بود و در و عود نیلا دیدم که گوش من سرایان عجب
نشنیده است مگر مثال آن حورات هم در خواب توان دید و شبه
آن پیکر هم بخواب توان یافت و گاهی او در روی من میدید و گاهی من چشم بر
روی او می‌کردم و وقتی او بوسه بر دست من میداد و وقتی من سر
بالای زانوی او می‌نهادم در تجدید عیش در اثنای سرور که مرا وزیر از خواب
بیدار کرد و از چنان مشاهده مرا دور افکند اوی دیدار دوستان همدم و
ملاقات یاران محرم را غنیمت گویند که یک لحظه چه ظاهر شود و کدام لحظه
باز گردد و ایام مفرق احباب و عوام منشطط ارباب

قطعه

لحسی ناتوانی

تخت نشینی ناتوان زد وست ببر لشکر عمر در هر نمکت دان جشم بر سال
ماه در کارست دیدن دوستان غنیمت دان فغفور لعبه ها همه وقت
دریا و الصورت بودی و یک لمحه از قلق ذکر او بیاسودی و زیر
مردی بود مهندس ولتو ماج بشه بود نقاش بت اقلیم تصویر دستی
تمام داشت و در علم مانی وقوفی کلی چنانکه فغفور صورت معاینه کرده
بود صورت آن زن تصویر کرد و او هم مثل الصورت نقش کرد و شیران
پیکر تمثالی بر کاغذ بر آورد و در اثنای سبیل صومعه ساخت و در باطن آورده بر
همه روز آنجا بودی هر که از راه دور برسیدی الصورت بدو نمودی و گفتی
شما مثل این صورت زنی و قتی دیده آید با شنیده این پیکر عورتی شنیده آید
هیچکس نشنید گفت که این صورت صورت کیست و آن پیکر که بعد از مدتی
مدید و عهدی بعید سیاحی جهان گشته در الصومعه آمد و زیر الصورت بدو نمود
و از وی او استفسار کرد سیاح گفت من این صورت را نیکو دانم و
این پیکر سلامی شناسم که این صورت صورت ملکه روم است زیبا تقتس
او انکار کرد و مانند او بنیاد نهاد که او امروز در حسن آیتی است و در جمال
غایتی با این همه لطالت و جوانی و تمتع و کامرانی هیچ وقت تمام نمو

نه برده و کرد مردی کنند وزیر گفت هیچ دانی که او از چه سبب ترک
شوی گرفته و نه بموجب کرد مردمی کرد گفت میدانم و آن
که او وقتی بر منظره نشسته بود و همراهان منظر باغی داشت و بالای
درختی از آن باغ طاوس بیضه نهاده بود ناگاه آتش در باغ افتاد
درخت سوختن گرفت و چون آتش بر آن درخت رسید که بیضه
طاوس بود طاوس نر تاب آتش نیاورد و بی شفقتی وار او از
آشیانه بیرون شد و ماده از فرط شفقت همراه بیضه مانده بود و ماده
طاوس چون آتش از حد قریب شد بر سر بیضه مانده سوخته گشت و ملکه
چون آن بی رحمی از آن نر مشاهده کرد و آن بی شفقتی طاوس مشاهده دید گفت
فرقه مردان مثل این بیوفایند و زمره رجال بر شیمه این بر جفا و من
بر خود عهد کردم از فرط شفقت که بقدر وسع طاقت و امکان استطاعت
نبرم و دگر شوی نکنم سالها شد که بعد از آن گذشته است و بر سر پیمان جهد بیش
ست السعید من وعظ بغیره فقط **قطعه** بخشی عبرت از دیگر کسان گیر
تا دیگران به در زبان گیرند هر که را عقل مستقیم بود عبرت از حال دیگر
گیرد وزیر با استظهار این بشارت بعد از مدتی بر فغفور رفت و
گفت که من شرمنده این درگاه ام و خجل این بارگاه چه خطا بود که من

و مهر زن ج

کردم و این چه غلط بود که از من برفت که مخدوم خود را بلا از مشاهده
جمال صورت دور افکنند از آن روز که صورت او را پادشاه در
خواب دیده بود بر روی کاغذ نقش کرده بودم و بر سر گذر اثنای
سبیل نشسته هر که از راه دور میرسید نشان آن صورت میطلبیدم
و دختران بکری پرسیدم امروز سیاحی جهاندیده برخورد نشان آن صورت
بداد و گفت که این صورت ملکه روم است فغفور از این سخن بغایت
خوش شد و از این گفتار از حد مستبشر گشت گفت هم امروز کسی را او در
روم باید فرستاد او در راز برای ما خطبه باید کرد وزیر گفت او با خود
عهد کرده که هرگز شوی نکند و گرد مرد نگردد و خاطبان که از اطراف عالم
در طلب او می‌آیند همه را دست بسته جواب ناصواب میگوید
فغفور گفت او را در زیر این چه هنر خواهد بود وزیر آنچه از سیاح شنیده
بود همه بگفت و قصهٔ طاوس و بلهٔ شفقتی نر او باز نمود فغفور گفت
الحال چه باید کرد وزیر گفت اگر فرمان شود من در روم روم و بحیله
نقش تو ببرد و نمایم چنانکه تو در خواب بر صورت او عاشق شده
او هم بدیدار تو بر شکل تو واله گردد و هم خود را بر تو عرض کند فغفور
گفت نیکو باشد وزیر در حال فغفور سلام وداع کرده در روم رفت

وخود را بنقاشی معروف کرد و نقلم زن خود را منسوب گرداند
چنانچه خبر هنر او بسمع ملک روم رسید فرمود تا در صفهٔ من نقش
بندی کند و در ایوان هنرمندی نماید و هر صنعتی که داند بکند و
هر صورتی که تواند بنگارد و وزیر در ایوان او کوشکی نقش کرد
و صورت فهم لطافت و فرود کوشک آهوی نر و ماده و بچگان
او بنوشت چنانکه سیل در آمده است و آن آهو با بچگان غرق
شده است و ماده آهو پس کوشک میگریزد و اصلا در عقب
نمی گرد و ملک روم روزی بتماشای کوشک آمد چون این صورت
مختلف بدید متعجب شد و گفت این صورت کیست و این مقام
چه مقام است و این سیل چه سیل است و این حیوانات
کدام اند وزیر گفت این صورت صورت پادشاه جهان است
و این کوشک اوست روزی او بر منظر خود نشسته بود و بر
دیوار آن منظر آهو بچگان آورده بود ناگاه سیل در رسید ماده
آهو تاب آن نیاورد و بشتافت بی شفقتی از بچگان دور شد
و این صورت ماده است که میگریزد اما نر آهو از غایت شفقت بسر
پهلوی بچگان ماند هم با ایشان غرق شد و این نر بچگان اند

که غرق شده شد ای ملکه از آن روز باز که فغفور از آن ماده بیحیائی

بی نفقتی بدید و اجبان بی رحمی معاینه کرد دل او از زنان چنان

بگردانید که پیش خود هر که نام زنی برده پیش دیگر عورتی

نگشته و در بیوفائی زنان داستانها بنشسته ابد العهد من و تحفظ

ابخره قطعه نخشبی عبرت از دیگری گیر ؛ طالب بهره گوهری گیرد ؛

هر کرا باطنی بود رنده ؛ عبرت از حال دیگران گیرد ؛ ملکه روم چون این

حکایت بشنید قصه فغفور شاه عیان دید گفت ای نقاش

صورت حال آن پادشاه این تمام بصورت حال من می نماید

قصه احوال آن شهنشاه بکلی قصه احوال من باز مینماید و من

بی نفقتی طاوس نر دیده بودم ترک مردان گرفتم و او بیرحمی ماده

ابو دیده ترک زنان گذاشت و اگر میان ما و او میانجیگری و مصاهرتی

شود کاری باشد بر محل داری بود بموقع پس روز دیگر ملکه حاجبی

در حجاب فرستاد خود را بر سبیل حال فغفور عرض کرد و بعد چند روز

در میان ایشان ازدواجی و امتزاجی حاصل شد عقوبت میان هر دو

انبساطی و اختلاطی ظاهر گشت قطعه نخشبی اهل مهر و مهر اهل

بر لب آب حیوان چو برسد ؛ هر هم چون خودی میشود زنهار نخجه
چون توی عاقبت با او برسد ؛ چون طوطی سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد تو میگوی من ترک دوست گیرم و پای ملک
دامن صبر و سکون کشم اگر کسی سالها این دعوی مسلم شدی آن
ملکه روم را که سالها از شوهر احتراز کرد و از شوی اجنبی گوی عفت
شوی خود نیست و البته در وصال مردی درآمد و تو نیز برخیز
و جانب دوست برو خجسته خواست تا همچنان کند در حال
ملکه رومی خورشید قصد ملک مشرق کرد و نیز غوغا روز برآمد
و صبح چهره طمع ایلیت و رفتن او در توقف افتاد قطعه خجسته
خواست تا رود از ناب سوی خوابگه زد ز خوابگه کوس صبح از
رفتنش شد مانع ؛ دشمن عاشقان صبح خروس در بستان سرزده
[illegible] چون چله دار صومعه
چهارم یعنی آفتاب در خلوت خانه مغرب رفت و صوفی خانقاه
اول یعنی ماه از زاویه مشرق برآمد خجسته بطلب اجازت بر
طوطی رفت و گفت ای محرم راز و ای مایه نیاز جنبان کوششی
کر بجوابی

عمر عبد العزیز رحمة الله علیه که بر تخت خلافت بنشست نه روز
خفتی و نه در روز آرام گرفتی او را گفتند که چرا نخفتی گفت ترسم
اگر روز بخسپم رعیت ضایع شود و اگر شب بخسپم حیات ما ضایع
گردد، با شما ای طوطی من نیز میترسم اگر فرمان دوست نگاه کنم نباید که شوی
از دست رود و اگر در عهد شوی باشم نباید که دوست از کف بشود
میخواهم که ترک هر دو گیرم و دست در گریبان عصمت زنم و پای در
دامن عفت کشم طوطی گفت ای خجسته عفت و صلاح همه وقت
مطلوب است و عصمت و فلاح همه زنان مرغوب اما چیزی را
ایامی و هر کار را ابتدائی که آن کار هم در وقت خوب آید و هم در آن کار
نیکو نماید اما درین وقت عفت و صلاح همچنان بیهیچ نماید که از آن
دراز گوش بیرون گفتن بیهیچ بود خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت
چنانکه گویند وقتی دراز گوشی با گوزن محبت داشت و در مراتع یکجا
بودندی و در مراتع یکجا غنودندی شبی در ایام ربیع و هنگام بهار
هر دو در باغی بهم یکجا می چریدند ناگاه بلکه دراز گوش بجنبید و همتی

که نداشت در کار خود. و گفت ای کوزن در جهان نیستی خوش و
وقتی دلکش که باغ در عطر بیزیست و هوا در مشک ریزیست آنرمن
بنغمهٔ دلکشای سماعی بکنم و بنغمهٔ روح افزا سرودی کویم پس ازین گفتن
چه لذت و از حیات چه بهره نظم بخت بی وقت گل سماع خوشست
این ترانه مقام در جهان کرد هر که این قول ما بلبلان نشنود
قول او را سماع نتوان کرد کوزن گفت ای دراز گوش این
چه کلمات است که تو میگویی و سخن تو از بالان و جوال گوی و
حکایت از کجا در مکاری و کبری یکی هیچ آوازی از آواز تو بدتر
نیست و هیچ صوتی از صوت تو منکرتر نه خر را با سماع چکار و
دراز گوش را با سرود چکار نیز ما درین باغ بدزدی آمده ایم و نیز
و نیز یکی جا بخوریم بزرگان درین باب چه جواهر سفته اند و مرغی
که بی وقت بانگ کند در حق او چه گفته اند اگر تو اسندم در بابت الی
باغبان بیدار شود و در دیوار باغ را فرو گیرد و هم کاران خود را آواز دهد
و بر ما آنچه کنند و این بدان ماند که وقتی دزدی چند در خانهٔ تنعمی
در آمدند

در آمدند و از برای بردن کالا در گوشه کمین راندند و در ان گوشه قرابه
بود پر از شراب و قنینه پر از بنگ از پیش نهاده‌اند و تجرع کردن گرفتند
و گفته آمد تا وقت دزدی شود ما این اندک اندک در کار بریم و
سته انبسته تجرع کنیم چون دوری چند بخوردند غوغای بنیاد و سماع بنهادند گرد سرود
گفتن گرفتند صاحب خانه بیدار شد و از سرود گفتن ایشان متعجب ماند از آن
جهت که خانه خیل و خدم خود را خالی کرده و ایشان را بر ایشان و گیرد آنچه کرد
قطعه نحسی کارها بوقت تکو ** در جهان باش تا جهان باشد ** هر که
باده خورد لعب محل ** نارند در شمار آن نباشد ** دراز گوش
گفت من شهری ام و تو روستائی و من اهلی ام و تو بیابانی روستائی قدر
و قیمت سرود چه شناسی و سخن گفتن جان کندن است و سخن شنیدن
جان پروردن سماع من خواهم کرد و سرود من خواهم گفت ترا شنیدن
چه می‌شود و گوش داشتن چه میرود گوزن گفت کدام دل است که در
هوس سماع نباشد و کدام طبع است که آرزوی سرود نکند اما
صوتی که تو داری که تواند شنید و آوازی که تراست در گوش که تواند
کرد هیچ خود را از زمزمه می‌خوانی و خود را نغمه نام می‌نهی اگر تو در این

ساعت دربانگ آی وسرود گوی از بیم سر و دکفش ترا
همان پیش آمد که هیزم فروش را از پای کوفش پیش آمده
بود وراز گوش گفت آن چگونه بود گوزن گفت چنین گویند
که وقتی هیزم فروشی از شهری در صحرای رفته بود اتفاقاً
روز دران صحرا چهار پری نشسته بودند یک سبوی طلسم
نهاد هر چه ایشان را حاجت میشد از درم و دینار و اغذیه
واطعمه و مشروبات و مشمومات درست از سبو حاصل میکردند و
و خود را خوش میداشتند هیزم فروش را بخواندند و با خود حریف
کردند هیزم فروش چند روز همانجا ماند و از زن و فرزندان فراموش
کرده و بازار چند گاه هیزم فروش چیزی نخورد باز آمد ایشان را گفت
من مردی ام هیزم فروش تا هیزم نبرم مطبخ من روشن نشوند
واهل عیال من افطار نکنند امروز چند روز است که من اینجا مانده ام
نمی دانم حال فرزندان چه نوع شده باشد اگر فرمان باشد باز گردم
و تدبیر معاش ایشان کنم پریان گفتند نیکو باشد باز گرد
اگر حاجتی داری بخواه تا ترا با حصول غرض باز گردانیم و طلسم
مطلوب [illegible]

184

مطلوب و مقصود در خانه فرستم هیزم فروش گفت اگر من از
شما حاجتی خواهم شما حاجت من روا کنید گفتند کنیم گفت
همین سبو که پیش دارید بمن دهید بالتماس ما را برین سبب
بخندند و ما یکساعت صد ازین چنین نتوانیم صبر
اما این سبو نازکی تمام دارد تو او را نگاه نتوانی داشت باید
بسبب این شکستن و پیش هر کس بدست نیاید هیزم فروش
گفت بقدر وسع امکان در محافظت او خواهم کوشید الیاس
آن سبو را بدو دادند هیزم فروش در خانه برد و سر چند روز
از مانده و دولت آن سبو اسباب معاش او مهیا شد و امور
پیش چیا گشت طعام دنیاوی چندان جمع شد که خانه او
پر شد و مطاع این جهان چندان گرد که در منزل جای نماند هیزم
فروش مرد در حالت و کم نظر بود و بسهل مال از دست و بسم باندک روز
انبار ده گشت قطعه نخشبی تا ز حال خویش مرد ∴ فرق باش
نکوه تا دور ره ∴ مرد می بسهل هم باندک چیز ∴ شکل قارون
همی لتو و بغره ∴ هیزم فروش روزی سر در هایت و غرور یافتی

کرد افریا و رفقا خود را مهمان خواند و سبوی طلسم در میان
خانه آورد و هر باب دست در و میکرد و هر چه بدان حاجت
میشد بیرون می آورد حاضران متعجب و متفکر شدند و گفتند
این سبو نیست و این دریای غنی است و این او نیست
خزانه الارض با هنر و فروش چون مست شد خواندپای کوفتن
گرفت سبو در کتف نهاده در رقص شد و هر باب دست
در سبو می زد و از شوق می نواخت و میگفت ای سبو مایه
نعمت و سرمایه حشمت من و تو و تتاب گدائی من و تو
برگزیده در پاس نوای من بر انداخته این هم رونق دارد و داج من
از جو و قدرت این همه شادمانی از تو دارم او هم در گفتن این حرفها
بود و در سفتن این نثرها پای او بلغزید و سبو از کتف بیفتاد
زره زره شد و هر چه بواسطه او بود برفت در حال سرور بدان روز
بدل شد و شادی آن بدبخت بغم مبدل گشت و نیم باشد
اری سنگ قیمت فالوده چه داند خر لذت لوزینه چه شناسد
گوهری که برکف گدای افتاده بود از جهالت گم شد گوهر
کف او از دراز

گفت ای درازگوش همین بسم نباید که چنانکه بوزگوش هنرم فروشی
و بال او دست و سر و کفش تو نشود و بال تو گردد خبر از آنجا که خرکی او
نصیحت دوست نشنود و از برای بانگ کردن سر بالا کرد
و منع گفت هر چند او سر بالا کرد پی بانگ کرده نخواهد ماند
و زن خود را بیرون انداخت و از خرابات باغ دور شد
بجز دانکه خر در بانگ شد و باغبان در رسید و او را بگرفت
و با درختی محکم بربست لت گردانید و دست و پای او بشکست
و گوشت و پوست خلیطه کرد نظم نخشبی گفته ناصحان بشنو ∴
تا رخ سرخ تو نگردد زرد ∴ هر که او گفت ناصحان نشنود ∴
لت آن از زمانه بیک بخورد ∴ طوطی چون سخن اینجا رسانید ماه خجسته
آغاز کرد ای کدبانو چنانکه سر و کفش درازگوش نیکو نباید داز
تو عصمت و عفت درین ایام نباید برخیز و جانب دوست
منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست تا همچنان کند
عفتار روز بر آمد و صبح جهان کماهی بکشاد و دور فلق او در

افتاد قطعه بخشبی خواست نارود مشب ∴ سوی

خوبی که زد ز خوبی کوس ∴ صبح از فرشش لشد مانع ∴

دشمن عاشقان صبح خروس داستان بازرگان زاده و تیر غنده و بازیگر

مشغول شدن او بازن و ترک آوردن تجارت و نصیحت کردن طوطی

داستان دوم و سی

آوردن اند که شب چون تیغ زرین لیث افتاب در قرابه مغرب

کرده و کمان سپید تور ماه از غربان مشرق بیرون اورد

خجسته با سینی چون بنفشه در طاق نهاده و ابروی چون کمان ترکش

گرفته بود بر طوطی رفت و صد گونه عتاب کردن گرفت که مرا

از تعب من هیچ رنجی نیست و از رنج من هیچ تعمیه نه اخر چه

اگر کردار من برای و غم حال من بخوری دمرا بمقصود مقصود رسانی

طوطی گفت ای کدبانو چنین گاه هست هر چیز که در ان

متعلق است ترا می اموزم و اچه مصلحت تو در ان منوط است

تلقین میکنم اگر تو سخن من بشنوی کار دین و دنیا هنا ساخته

دبیر داخته بود که از شنیدن سخن طوطی و شارک

بازرگان زاده

بازرگان زاده نزد سازنده و پرداخته حجره رسید انجا یکی بود طوطی
گفت چنان گویند وقتی در ترمذ بازرگانی پسری داشت عبید
تمام از برای او زنی خواست افتاب فلک لطافت ماه اسمان
ملاحت عبید در روی و موی چنان آویخت که از خدمت مادر و پدر
باز ماند و از کسب و کار دور افتاد قطعه تحقیق عشق بو العجب شغلی است
ناتمامی در او تمام شود هر که مشغول شد بعشق بشغل دیگر
بر او حرام شود بازرگان را غریبی بود روزی با او به سبیل دل
ماندگی قصه شغف پسر و ابتلای او باز نمود و بار ماندن او از
همه کسب و کارها با زیرک گفت زیرک گفت او جوان است و گرم
و سرد روزگار ناهموار بر او نرسیده است او از این کار حظ بیند و بر
نیابد و بنصیحت زید و عمرو او هرگز ممتنع نشود اما در خانه من طوطی و شارکی
بوقلمون فطن و دانا آمده اگر گوئی این هر دو را در خانه عبید فرستم باشد
که بقول لطیف زبان بیانی او را از دوام مانع توانند آمد و او را از تعجیل
نزاع توانند کرد بازرگان گفت که سزاوار طوطی و شارک از کجا تو
رسیده است وقتی کتابی چند پیش نهاده مطالعه میکردم ابو طوطی

و بشارت ها بردند و بیامدند و پیش من بنشستند و بزبان فصیح و
زبان ملیح اغاز کردند ای خواجه ما بر دو زن و شوهر گفتند پیش
ازین ما هر دو ادمی بودیم و در خدمت صومعه راهبی بسر بردیم ما علم
موسیقی نیکو دانیم و در علم مزامیر اطلاعی کلی داریم راهب بعد از چهل
روز از غار صومعه بیرون امدی و گوش در سماع ما کردی و از
مطعومات و مشروبات بر داغی بهمدان قانع می شدی
روزی راهب بر خلاف معهود بیرون آمد و ما را انجا حاضر ندید
دعائی کرد ما از لباس انسانی بیرون آمدیم و بر هیئت حیوانات
ملبس گشتیم و برین صورت که می بینی شدیم از بسکه در محافظت
و صیانت بسیار سبب انواع علوم مستغنی و با هر کسی سخن نتوانم
بود امروز دیدم که کتب علوم پیش نهاده مستغرق مطالعه او نشسته
ما را حقیقت شد که تو مردی عالمی و شخصی دانا اگر رضا دهی چندگاه مصاحبت
تو شویم و ملازم خدمت تو گردیم از ان روز باز که ایشان در خانه
من آمده و مرا از ایشان چندان فایده دینی است که نتوان گفت و
در ایشان چندان لطافت یقینی است که نتوان نهفت پس بازرگان
در خانه ترا

187

در خانه شریک رفت و قصه ابتدای عبید با طوطی گفت و قفص آن زن
در خوابگاه عبید برد پاسی از شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد
و گفت ای جوان در خانه کسی که مهمان چون ما با خواهنده رسیده باشد
خصم آنخانه را چگونه خواب آید خود را چگونه در بستر غفلت دارد بر
خیز در بحر تحرک ما نظر کن و جواهر لطایف را بدامن بردار عبید برخاست
و پیش قفص طوطی رفت طوطی طایری بود حکیم پیشه و بلیغ اندیشه
از هر نوع چندان سخن میگفت که عبید با استماع آن متحیر ماند بعد از
ترتیب کلمات و تمهید مقدمات آغاز کرد که این ساعت تو
در چه کاری و بکدام فعل مشغولی عبید گفت من پیش ازین تجارت
کردمی و به تربص مشغول بودمی مدتیست از تیر مژگان این زن خسته و
من هیچ دور شده است و بار اندیشه این صنم نکنم حال من گسسته از
کسب و کار باز ماندم و از خدمت مادر و پدر محروم شده طوطی گفت ای
جوان دل بر حوالات زنان در بستن محض خطاست و جان بر مصافا
ت کمانشان عبث داغ بیوفائی در جبین وقت ایشان لایح
قال علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه خمس من خمس محال
الانس من الاعداء والنصیحة من الحاسد والمیت من

الْعُقُوقُ وَالْحُرْمَةُ مِنَ الْفَاسِقِ وَالْوَفَاءُ مِنَ النِّسَاءِ نظم

نخستی محبت زنان نیست ، نامه ایشان همه سیه باشد

نیست زن جز که ناقص عقل است کامل ، صحبت ناقصی نیه باشد

ای عبید اینچه سخافت خذلان است که بر سر وقت تو چکیده

است مگر تو حکایت زن آن کور نرسیده است عبید برسید

چگونه بود حطولی لغت چلی گویند در بلاد هند رای بود بزرگ در خانه او

دختر متولد شد با سه پستان دو پستان بر محل خویش و یکی بالای

سینه طالع گیران گفتند چون این دختر در حد بلاغت برسد اگر در

خانه پدر باشد پدر را مرض و مضرت جانی رسد و اگر در منزل

شوی رود شوی را اتفاقا از و آفت لقانی بود و این سخن در

شهرها فاش شد و این خبر در بلاد شایع گشت اتفاقا دختر بزرگ

شد اما بسبب حکم نجوم متروک و مهجور ماند اصلا او را طلب

نخواست روزی رای ندا کرد که هر که این دختر را بخواهد از این

شهر برد چندین مال و ملک حواله او کردانم در آن شهر کوری بود

و عصا کشی داشت او در اواد مذکور آن دختر را بخواست با مال

و ملک از شهر برون

با مال و منال از شهر بیرون آمد و بشهر دیگر رفت و معاش خود را به سبب
بر درد و روزگاری بخوشی گذرانیدن گرفت آری روزگار گردنده
چنانکه یکی را همه در شادی بدارد و دیگری را همه وقت در غم **نظم** بختی
کردنده است غم و شادی همون تواند داد گر کسی را غم دهد روزی
شادی هم بدو تواند داد چون چند روز بگذشت دختر را از صحبت
کور تنگ آمد و با خود گفتن گرفت که این کور قدر حسن من چه داند
و قیمت جمال من چه شناسد نزدیک او من همچنانم هم دیگران
عصاکش اگرچه کوزه پشت است دکنیا عیب بر پشت دارد
باری بیناست اینقدر بداند که من کیستم و اینقدر شناسد که حسن من چیست
مرا هم با وی باید شناخت و کور را دفع باید کرد پس این کور دل احتمال
کرد و هم در حضور او با او بودن گرفت روزی از برای دفع کور ماری
سیاه بیاورد و آن را بطریق ماهی بپزد در دیگ که در کور را گفت
تو ماهی آورده‌ام برخیز و آن را بپزان و کور را ماهی بغایت خوش آمد
از شفقت ماهی پیش دیگران بنشست و آتش را پف زدن
گرفت و زن با کور در ملاعبت و ملامسه شد چون دیگ

نیم نخته ساک کور سر پوش دیگ بگشاد و هر کاله لزان در دهن خود
نهاد چون بخار دیگ در چشم او رسید و هر کاله لزان در شکم او رفت
کور در حال چشم بگشاد و دو ساعت واحد بیناشد کوی دفع علت
همان بود اما کس بالنسبت و دردی که اورده بودند درمان او شد
و زهری که تعبیه کرده بودند تریاک گشت تا جهانیان بدانند که چون
فراغ آید درد درمان شود و زهر پازهر گردد عسا ان یکرهوا شیئا
و هو خیر الکم و کور چشم بگشاد و همان قدر در دیگ دید و زن یکر
با کور ما پشت خفته بافت دانست که حال چیست از غایت
غصه بر خاست و کور را اخذ التمی کرد و کور را چنان لکد بر پشت زد
که گنبند پشت کور در شکم کور در رفت و پستان بیوه زن در سینه
درخزید و در حال علت هر سه زایل شد و هر سه عیب مرتفع
کور گفت من اینکار را از برای هلاکت ایشان کردم و این فعل خود سبب
بقا جمال ایشان شد هر دو را به شحنه ان ولایت برد و قصه حال
باز گفت شحنه هر دو را بگشت و در چهار سو بازار سنگسار کرد
آری عاقبت فسق بر سوای کشد و اخر فجور به بدنامی انجامد قطعه نحس
بد مکن بهانی داد

بد مکن بعالم دون آشکارا و در نهانی هم فسق رسوائی جهانست
ولیکن اینجا شد خود چه الحالی هم عبید چون این کلمات
بشنید دل او نرم شد و درد نه گرم گشت و خواست تا از ابتلای
ممتنع شود و شارک می‌دید او مردی قابل هست و صحبت بی صفائی
شود گفت ای خواجه از طوطی چیزی شنیدی اگر بگوئی من هم چیزی
بگویم عبید گفت نیکو باشد شارک گفت چنین گویند در بلخ
زاهدی بود او پسری داشت صالح نام در اسم مسمی صالح بود همه وقت
مستغرق طاعت بودی اما چندان علمی نداشت پدر با خود گفت
چنانکه علم بی عمل کار نیاید عمل نیز بی علم راست نیاید اگر دو رکعت نماز
با علم گذارند بهتر از هزار رکعت که بی علم کنند العلم بلا عمل کما
لنفوس بلا ثمره نظم نخست کار کن ولی با علم کار با علم را
خلل نبود عملی کمان برون از علمی هیچ ذوقی دران عمل
نبود صالح خواست تا در شهر دیگر رود و بتعلیم مشغول شود
از مادر و پدر اجازت خواست اجازت نیافت با گفت چون

من قصد تعلیم دارم و بر نیت خیر بیرون آیم اگر بی اجازت ابوین
روم غالب و ظاهر آنست که مرا در بن کار بزه نباشد دران
ارتکاب اثمی نبود پس از شهر خود بیرون امد و قصد بخارا کرد
همدران روز اول بمیانه روز زیر درختی فرود آمد در ساعت مرغی
از درخت بنجاست کرد و هم بر سر و جامه صالح افتاد ملوث شد
صالح چون در جامه عصمت بود هیچ وقت سر و جامه خود ملوث
نداشته از ان عیب لغایت متاذی شد و از ان در وی اثر درد
شد گشت بنظر غضب دران مرغ دید مرغ از ان شاخ بیفتاد روح
مرغ از قفص کالبد برید صالح از ان جا بیرون شد و در منزل فرود
آمد و بنماز شام در خانه یکی رفت درد بزه کردن گرفت زنی بیرون
آمد و گفت من عورتی ام ماهی گیر همان ساعت ماهی آورده ام
درد یکیست اگر ساعتی توقف کنی برکنار ان نبود هم صالح گفت
نیکو باشد بعد از دیر زن ماهی بیاورد صالح را چون انتظار
بسیار شده بود بنظر غضب در وی دید زن در غضب شد و گفت

البعلم

ای صالح مرا هم خیال اکرنکرده که بنظر عقب در من بینی میان آدمی و مرغ فرق بسیار است و ترا این شکلی بر مرغ بیش بود اما با آدمی یکی بیش شود ای صالح مرد آنست که بدم و قدم مرده را زنده کند و از پای در آمده را دست کیرد نه آنکه زنده را مجبر انده یا بیچاره را از پای دارند قطعه نخستین بیت نعمتی

چو حیات ❊ موت در چشم زندکان خارست ❊ کشتن زندکان لوان

اما ❊ کار بر عکس این عجب کارست ❊ صالح این ماجرا متعجب شد و کفت تو نام من چه نوع دانستی و نام من چه مشکل خواندی و ناقص سال هم این کمال بد شد و زیاده هم این مردمی بخشید زن کفت ایصالح مرا نرم بیاید که چون توئی دم از دم نرنم و ما لفس از نفس تو بر آرم و در منزلی که فردا خواهی رفت آنجا صیادی هست او مرا برادر باشد در خانه این شب تو از و خواهد شناس و این مشکل تو از و حل خواهد شد صالح چون بامداد روان شد در خانه آن صیاد رفت و مردی سیاد بدید مرغی چند در قفص کرده هست یکان یکان برون می آورد و بسمل میکند چون نظر او بر صالح افتاد کفت السلام علیک یا صالح بیا بیا خوش آمدی مرحبا مرحبا

نیکو رسیدی یکساعت اینجا بنشین تا از ملاقات تو راحتی گیرم
واز مصافات تو آسایشی یابم صالح را حیرت بر حیرت بیفزاید
وتردد بر تردد افزون گشت وگفت ای خواجه تو مردی صیادی آن
خواهر تو زنی ماهی گیر شما هر روز چندین جانور را بکشید وچندین تن را
برنجانید شما را این درجه کشف که درجه انبیاست بکدام فعل داد
باشند واین مرتبه کرامت که مرتبه اولیاست بکدام برکت بخشیده اند
صیاد گفت ای صالح مرا این علو درجه وسمو مرتبه با چندین خون خوارگی
ودل آزاری از برکت آنست که در فرمان مادر وپدر بوده ام وهیچ وقت
بی رضای ایشان کاری نکرده ام وتو بی رضای مادر وپدر بیرون
آمده وبی خشنودی ایشان روی در سفر نهاده اگرچه بطلب علم میروی
ونیت خیر میکنی اما رضای مادر وپدر را از همه خیرات بالاتر است
وخشنودی ایشان از جمیع مراتب والاتر صالح چون این جواب بدید واین
مقال بشنید در حال باز گشت ودر خدمت ایشان مشغول شد
واز برکت ایشان علوم بر دل کشادند ومقصود ازین در کنار او نهادند

استنادا چون

ل

وشارک چون سخن انجا رسانید گفت ای عبید در طاعت الوین
ان نا شاید است و در رضای مادر و پدر این برکت است و تو از سبب
رضای زنی ترک خدمت مادر و پدر کرفته و رفض جمیع مصالح و مهمات
کردئی از قاعده انصاف خارج بود و از رسم مروت بعید باشد چون عبید
از طوطی و از شارک این کلمات بشنید بخود باز آمد و از تقصیرات خود
پشیمان شد و سر در سرای مادر و پدر آورد و از امور کذشته عذر خواست
بنده مشغول خود شد و مصالح و باقی در رفاهیت کذرانید قطعه

نخشبی هان سخن شنوی باش ** کیست کو نغدان هنر باشد
وقت او خوش که اندرین عالم ** تا تواند سخن شنو باشد

طوطی چون سخن بدای رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو اگر تو نیز سخن
من بشنوی باقی عمر چون عبید در راحت و آسانی و رفاهیت و کامرانی
آخر کنی اگر در بند سخن شنیدن من باشی برخیز و جانب وثاق
دوست شو و منتظر مانده خود را در یاب خجسته خواست تا سخنان
کوئی این روایت بشنید در حال غوغا ار روز بر امد و صبح خون لمعانی

یکشب دو رفیق او در توقف افتاد قطعه بخشی خوبست بار دد

امشب سوی خوبی که روز خوبی کوس صبح از رزفشن بانع

دشمنی عاشقانست صبح خروس داستان رای و برهمن بیان در باده مارد

مکر زن ماده مار دیگر بحث و مطلع شدن رای زبان حیوانات عالیه

ضلال زن بائی و خندیدن ماده گرفتش و نسیم رای رعیت ززن و

شنیدن احوال ماده او شنیدن زن هر مرد سخنی شنا رای از گوسفند

چون از دور زرین کنجه افتاب در غار مغرب رفت واقفی غروب

خانه ماه از سوراخ مشرق بیرون آمد خبثه باظاهر غضب و بالی

پر تعب بر طوطی رفت وگفت ای یار ناموافق وای محب ناحفاظی

این چه شفقی است که من از تو می بینم و این چه بیرحمی است که مرا از تو

معاینه میشود چندین دانائی مرا سود کی خواهد شد و چندین حکمت تو مرا

یکی کارگر خواهد آمد آخر چیا که یکی تدبیری بساز که غوغا در درون من ساکت

و این نائره التهاب من مدکونی باید طوطی دوربین چون دید که او

سخن از شفقت باطن نمیگوید و این از صدق لطاقه نمیکند آغاز کرد ای

کدبانو چون جزای در خور عمل باشد و علیک باندازه السلام بود و هیچی که در

بجز می کاری من نیز موقوف ان دارو میسازم و این بدانی باید که وقتی مسلمانی

در ماه رمضان

در ماه رمضان قصد خوردن روزه کرد نان و یخنی ببست در صحرای

رفت با خود گفت من جای خورم که هیچ آدمی نباشد کشتی دید

سبز در کناره او درختی بود زیر آن بنشست و نان خوردن گرفت

اتفاقاً خصم آن کشت برهمنی بود بالای آن درخت نشسته کشت خود را

نگاه میکرد چون دید که مسلمان چیزی میخورد هم بالای درخت بخندید و مسلمان

چون بالا دید که کمر در زنار داری و بالا نشسته گفت نان و یخنی میخوری

نیکو نباشد گفت بیا بهیت از بالا فرود آمد نان و یخنی خوردن گرفت

مسلمان متعجب شد که بهیت زنار داری در گردن و صندل بر پیشانی

این نان و یخنی چگونه میخورد گفت تو بهیت باشی این چیز چرا میخوری

گفت چنانکه تو در مسلمانی خود چستی من نیز همچنان در بهیتی خود چستم

قطعه نخشبی چست باش در هر کار ٭ نخرم بشکن تو کار در همه وقت

وقت او خوش که اندرین ویران ٭ چست باشد بکار خود همه وقت

ای خجسته نور آفتاب پوشیده نشود و غبار عشق پنهان نماند و هرا

از مفهوم فحوای کلام تو مصور و مقرر میشود و قلقی که در امعای تو بود
اغلبی کم شده است اگر تو هنوز بمدران کیشی در سر سینه خوشی
سخن من بشنو و قول من سماع کن اگر تو سخن من بشنوی عمر تو در راحت
و رفاهیت همچنان بگذرد که عمر ان رای گذشت که سخن گوسپند نشنید
بود خجسته پرسید ان چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رای
معظم بشکار بیرون آمده بود جائی دو باره هم میزد و بدلیه کرکس
هم بیل مستی انداخت صید الملوک بغالب و ارنب
وافر ارکیبت فصید کل البطال ناگاه نظر رای بر ماده ماری افتاد
که میان ماران اصل عالی بود و نسبی بلند داشت با مار بچه خسیس
و کم اصل بهم ملاعبه و ملامسه میکرد و از غلبه شهوت در وی می پیچید
رای را نهایت غصه آمد در کار شد تیغ جانب او انداخت
دم او بریده شد او هم همچنان دم بریده در سوراخ در رفت چون نر او را
بدان حال دید گفت ای ماده کدام ناکس خورده را تمام به حیات
بر کشته است

برنده است وکدام کوتاه عمر بر تو این درازدستی کرده است گفت
رای این شهر گفت سبب چه بود گفت من بر دامن ریگستان مراقبه
میکردم خود را خوش میداشتم نظر او بر من افتاد شیفته من شد نزدیکتر آمد
وگفت ای در هم تن زلف و خال وای بهم دیده و دلال حسن تو مرا در بین
حال افکنده است و بر سیاهی تو مرا چشم سرخ شده است هیچ تواند
بود که مرا بر خود دست دهی و یکساعت کمر در خدمت من بر آیی من گفتم ای
پادشاه بحسن خودی و شوی من نیز شهنشاه بنوع خویش است
و در حرم او چو خودی بچشم خیانت نباید دید و بدیده خیانت تعالی الله
نگاه نباید کرد او بدین سخن التفاتی نکرد بیشتر شد و خواست تا با من
دست درازی کند و دامن عصمت مرا آلوده کند که وا ناد من از پیش او
بیرون شدم او تیغ جانب زند اخت مرا بچشمش مثله رسوا کرد و مار نفسه
بپیچید وگفت ملکا رای رگیک رای ازین جایگذار من بی علم است
و از زخم سنان شکاف بجز امشب نظاره کن که خاک او یکدم دشت
می بزم در بر غضب تو بر روی او چه شعله می زنم و کیفیه انتقام تو بچه طرز بیکشایم
و مضغه زندگانی او چه نوع از وی ربایم چون اژدر سهمناک آفتاب در غار

مغرب دمار سیاه شب سر از حلهٔ سپهر بیرون کرد مار بسبب انتقام
کشیدن در خوابگاه درای رفت تزدیک پلنگ آهسته از سپید
سپیدی و پیمبر بد صبر از گل در وی پنهان شد یعنی چون او جانب گل
دست دراز کند من کار زیر دست او زنم که سزای دراز دستان همین
باشد و جزای فراخ کامان همین بود **قطعه** بخشی دست عنف با خود دار
تا نبرد سپهر نوبا زو هر که او دست ظلم کرد دراز تیغ درمان برید
تا بازو چون ساعتی چند از شب بگذشت زن رای بیامد تا بادم
بستر شود رای بانگ بر زد که از پیش بر دور شو من میان بعد از این من
هیچ زنی دوست ندارم و مانع صحبت عورتی گرد خود نگذارم که امروز ماده
ماری اصیل را دیدم که با ماربچه حبشی خسیس ملاعبه و ملامسه میکرد و نزدیک
بود و باد فضای شهوت کند و دامن وقت خود ملوث کرداند من
از غایت غضب تیغ جانب او راندم اما افسوس که بیش از دم
بریده نشد و آن بیوفا زنده از پیش من برفت زن رای را این سخن
دشوار نمود و بخشم از پیش او برخاست مار چون این سخن بشنید گفت
لعنت بران ماده باد خود چه کرده است و با من چه گفته چگونه بودی
که من رای را خصمه

که من رای بساخته بیکردم و زهران ماده بر و نر بخشم مار رسید بپریدن
آمد و رای را خدمت کرد رای گفت ای مار اگر از برای خوردن من
آمده ای خدمت چیست و اگر از برای خدمت در آمده اذن در آمدن
چه مار گفت من نران ماده ام امروز تو دم او بریده او با من سبب بریدن
دم تو عذر گفته بود و من از برای انتقام کشیدن دم اینجا آمده بودم
اما این قصه که تو گفتی گناه اوست و تو دم او پیش بریده چندانکه من
از اینجا باز گردم من سر او خواهم برید تا جهانیان بدانند که هر که گردن
بفسق و فجور بر افرازد سر خود را از تن جدا اندازد اکنون ای رای
چیزی از من بخواه تا من بقدر وسع ترا خدمت کنم و باندازه امکان
حق تو بگذارم قطعه بخشی حق منعمان بگذار ∴ حق کسی بر دل و جگر بار
است ∴ که تواند ادای حق کردن ∴ حق منعم گذاردن کار است ∴
رای گفت ای مار مرا آرزوست که من زبان جمیع حیوانات مطلع
شوم مار گفت با تو اصلی تمهید خواهم کرد و ضابطه در میان خواهم نهاد
که تو بدان رابطه و ضابطه بر زبان همه حیوانات واقف حوالی شد و بر آن

رابطه در سر جمیع حیوانات مطلع خواهی گشت اما اینکار خطری عظیم
دارد و آن آنست که وقتی سری ازین اسرار بر زبانی بگویم و وقتی
راز پیش ~~عورتی کنیم و مارا ور~~ از زبان بکشی و رمزی ازین
رموز پیش عورتی کشف کنی در حال کشته شوی رای عهد کرد که
من هرگز این سر بر زبانی نگویم و وقتی راز پیش عورتی نکنم و مار
اورا از زبان جمیع حیوانات بیاموخت و از اینجا مار لقب تواضع
بازگشت تا بدانی که نیک هرگز روی بدی نه بیند و بد هرگز روی
نیک نیابد قطعه بخشش نیکوی نیکو جزا بیند :. عطر سار الفت
بو برسد :. هر که او تخم نیکو کارد :. هم بران عاقبت بدو همی برسد :.
چون چند روز گذشت شبی از شبهای رای در پیش خفته بود زن
رای بیاید و جامی پر از صندل بیاورد و در پای رای مالیدن گرفت
کرفس نر و ماده در سوراخ سقف بودند چون ماده کرفس الصندل بدید
با نر آغاز کرد اگر تو قدری صندل از آن بیاری من هم در پای تو مالم
روی از محال طلبی آن ماده بخندید و از فراخ سخنی آن کرفس نیز تبسم کرد
زن رای قطره شد پنهان دانست که او بر من خندید گفت ای رای
چرا این مار

پنداری زیرا که برمن رنجی ازین ناپسندیده تر نیست و این خنده کردن تو چه سبب دارد اگر تو باعث این خنده بیان نکنی و موجب این ضحک بازننمای من آتش غضب برخود آورم و همه اسباب خود را بسوزانم قطعه بخشم زود زود و خنده مکن :: گریه بهتر بود از آن از آن خنده :: خنده کان بوقت خود نبود :: ناتوان باشی هان سرافکنده رای گفت مراد نه این خنده سریست و در زیر این ضحک رمزی در آن سر را تو هیچ مطلع نیست و آن رمزی را تو تعلق و اگر من این سر بگشایم و این راز را با تو بازنمایم در حال اسیر کمند موت شوم و در ساعت دستگیر پنجه فوت گردم زن ستیزه کار آغاز کرد و الحاح بنیاد نهاد و سوگند خورد که تو با من سر این خنده نگشایی من عاقبت خود را می‌سوزم و البته خویش را هلاک کنم رای در بن کار عاجز شد و گفت این چه روا دارم که ترا چندین گاه من خود را بسوزد و عورت چندین سال خود را هلاک کند رای گفت چون الحاح بر این است بیا تا بیرون رویم و این سر بگشایم مرا از راز کشف دامن است

و چون بلبل آمدن همان خود را هم ان مقام بسوزی و خود سر خود

کبیر رای عزیزان خود را وداع کرد و خود به نیت مردن بیرون آمد و بر

سر چاهی رسید و دو گوسپند یکجا همچو صیاد بندها ماده در چاه نظر کرد

نزدیک اب چاه سبزه دید بر آمده گوسپند نر ماده خود را گفت

این سبزه برای من بیار نر گفت که اوردن او تعذر تمام دارد که تا این

سبزه نتواند رسید و خود را در چاه نتوان افکند ماده گفت اگر تو از برای

من این سبزه نیاری من خود را درین چاه اندازم و جان خود را درین

آب بیرون آرم نر گفت من خود چون این رای رکیک نیستم که از

برای رضای زنی برون میرود و اگر صد همچو تو بمیرد مرا چه غم دارد و اگر

هزار همچو تو تلف شوند از من چه کم شود من از سبب چون توی

خود را نتوانم گشت و از برای رضای چون تو زنی خود را هلاک نتوانم

کرد چون رای این سخن بشنید از آمدن خود پشیمان شد و در حال

بازگشت و شکرانه بدرویشان داد پس بدان رضای

هیچ زنی نکرد و باقی عمر در خوشی و خرمی گذرانید

تمت

قطعه نخشبی عبرت از خلایق گیر ؛ چون توئی شد کسیکه پند گرفت
هر زمان آدمی کسیست که او ؛ عبرت از گاو و گوسفند گرفت

طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته آغاز کرد ای کدبانو دیدی
رای چون سخن آن گوسفند شنید باقی عمر در خوشی و خرمی
گذرانید اگر تو نیز سخن نخشبی باقی عمر در راحت و رفاهیت
گذرانی و این سخن آنست که این ساعت برخیز و جانب دوست
شو مشتاق خود را بیش از این منتظر مگذار خجسته خواست
تا همچنان کند در حال بزغاله آفتاب سر از مشرق برآورد و غوغای روز
برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خوبست تا رود شب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان رای با برغند بسر و دختر او و سرود مطرب و بطره و دکان بازرگان مالی با
از غدر بیب چهل و نهم

چون چراغ زرین آفتاب در شبگیر زیر مغرب گم کردند
و مشعله مرصع ماه بر ادهم مشرق نهادند خجسته با روی چون شمع

و چشمه چون در صبح بر طوطی رفت و گفت ای چراغ دل
سوخته و شمع جمع افروز برین روی زرد من ببخش و بدین چشم
روان من به بخشائی درزین که هر شب بر در تو می آیم سنه می بدار
از بزرگی را پرسیدند که فرق چیست میان غم دین و غم دنیا گفت
غم دین روشنای دل باشد و فرح باطن بود و کلکه گردن تو ماند و ببرد و برید
و غم نبرد و غم دنیا برخلاف آن باشد لغو و باطل مینمائی ای طوطی من آن تنگ
بین امروز در عشق مجازی که غم دنیا است بر در تو می آیم و هم از بین است
که زمان زمان بر در تو مانده ام و نجات خود از تو توقع میکنم قطعه
بحشمی از غم جهان بگذر .. چند خواهی زدن دم از دنیا .. شد شکسته
دلت ز غم آری .. شکسته بود غم دنیا .. طوطی گفت ای خجسته
اگر غم تو از سبب معشوق است اندک راه و این یک معشوق و اگر
اندیشه تو از فرقت شوهر است بسیار رفته است و اندک مانده
امیدوارم تو نیز درین امر کار فرمای و درین عجالت رانجو در راه نده
نگفته من در گوش گیری این نصیحت بر طوطی آید چنانکه آن .. و دختر
الی بگفته قرار

رای بگفته مطرب مطربه مبارک آمد حجبه برسید ابتدا چگونه بود گفت طوطی
چنانک گویند در قرون ماضیه و دهور سالفه در بلاد هند رای بود پیر و طبعی داشت
جوان که یکروز بی رود نبودی و یک شب بی سرود نغنودی قطعه نخشبی
بی سرود نتوان بود شکسته را رود هم چو رود بود هر کرا باطنی بود زنده
نتواند که بی سرود بود رای را پسری بود جوان روزی پسر را از اغرابی
نفسانی و تلقین شیطانی در خاطر گذشت که عمر من از صد بالا شد و او هنوز
با قوت و زور است احتمال اندارد که صد سال دیگر هم عمر زید و عمر من از
چهل گذشت چون بهار جوانی من بخزان پیری بدل شود و ربیع شباب من
بخریف شیب عوض گردد و ان بادشاهی بمن برسد مرا چه کار آید که
هرچه عمر از چهل گذشت باغی باشد بی بر و زاغی بود بی پر و ابری باشد
بی آب و زلفی بود بی تاب قطعه نخشبی از چهل گذشت چو عمر
خیز خیمه بزن بغاره دشت صولت عمر تا چهل باشد عمر چون از
چهل گذشت گذشت اکنون تدبیر من آنست که پدر را صورت زندگانی
بیش نمانده است و بتلف خود را میان اصحاب حیات بیدارد

بآب تیغ از دنیا تیره کنانم و بیک شمشیر او در ایدان جهان رسانم هم
من روی تمتع و کامرانی نه بینم و هم او از محنت فرتوتی خلاص ابد بسر
انجامی اندازد ناسید با خود جزم کرد برای اتمام این مصلح مترصد بودن
گرفت و دختر را نیز بزرگ شد و در حد بلاغت رسیده از
بس که رای کسی را مثل خود نمیدید و کفو خود نمی یافت دختر را
بی شوی میداشت و در عقد کسی نمیکرد و دختر نیز شبی اندیشه
کرد و گفت ایام تلذذ و تنعم من میگذرد و هنگام ایدت ابدانی
من ضایع میشود من بی شوی تا کی خواهم بود و بی جفت تا کی خواهم
شد چون شاخ جوانی من خشک شود مرا شوی چکار آید و چون
هوس جوانی من افتاده ماند در حسرت پیری چه بر دهد چنان دانم
که تا این پدر زنده است مرا تنهائی باید بود و تا او در حیات باقی
است مرا شوی می باید شد پدر را اعتمادی که دارد بر من دارد و
هر آبی و نانی که میخورد از دست من می خورد و مرا از همه اهل دیگر
می باید کرد و مزاحمت او از میان بری باید داشت این چنین قصد

با خود جزم کرد

198

بود هجوم کیرد و منتظر فرصت بودن کرفت پسران عزیمت کرد
که به تیغ سر پدر ببرد و دختر این اندیشید که پدر هر دو را هلاک
کرداند و از پای دراورد سبحان الله جهان کرک کهنه است
و آدمی سیرت بیوفا در پیشه دیگری از برای لذت نفسانی
هلاک پسری قصد کند که او کرد از برای راحت ابدانی هیچ
دختر این اندیشیده است که او اندیشید قطعه نخستین
زادمی وفا مطلب • کیست کو گوهر از کدا طلب • طلبی
صد محال کرده بود • هر که از ادمی وفا طلبد • وقتی مطربان بپایه
کوب رسیده بودند و شبی مطربی که از بهر شنک دف او بزرده
دف افتاده از کف پنجه اش از بحرت بر طلا او آسمان
کمانچه ماه بر زمین زدی پایمال میکوفت پسر رای را در خاطر کذشت
که امشب آن شب است که من مهم خود منقضی کنم و دختر نیز همین
اندیشید که این وقت است که مقصود خود ممکن کردانم هر دو برادر

کشتن پدر شدند چون آخر شب مطرب پای کوب از پای
کوفتن بسیار مانده شد و از بهر گشت باز ماند حاضران جمع را
استمعی گران نمود مطرب آغاز کرد ای دختر سه شب زحمت
فراوان دیده و بیخوابی بی پایان کشیده این ساعت وقت
انعام و رافت است و هنگام عطا و عاطفت کار چه میکنی
و تکاسل چه مینمای نزدیک است که شب آخر شود و روز ظاهر
گردد و قریب است که چراغ بمیرد و شمع روز نور دهد آفتاب
نور چند خواهد یافت و روشنای صبح چند نور خواهد داد بسیار
رفته است اندکی مانده از برای جمع را کوفته مکن و خود را در
زبان خلق مینداز و رد و مرا از بالا زده مکن بسرای چون
کلمات بشنید در ضمن این همه قصه خود بدید و در وی این کلمه حکایتی
خود یافت که این مطرب راست میگوید بسیار رفته است
و اندک مانده اینقدر که پدر زیسته است و اینقدر دیگر خواهد زیست
از برای اندکی خون پدر در گردن خود چه کنم و از جهت سهلی خود

در هلاکت ملک چه

در گفتگو خلق چه اندازم تیغ از دست بگذاشت و هرچه
پوشیده بود همه بمطرب داد هزار دینار زر دیگر فرمود و دختر رای
نیز اگرچه زن بود او را هم از کلمات مادر مطرب تخیل و تخالج معاینه
شده هرچه او گفته بود حسن هم جانب خود کشید زیرا از خود دور کرد
و هرچه پوشیده بود همه بمطربه داد هزار دینار دیگر فرمود رای
گفت ای فرزندان چیست که امروز کاری بر خلاف عادت
می بینم پیش از آنکه ابر کرم ما منقطع شود و باران احسان خود باریدن
آورد تا آنکه دریای نعیم ما در موج آید جوی راقت خود روان گردید این معنی
از قاعده ادب خارج و از قانون خرد بیرون است پسر رای گفت این
این مطربه الست که مرا از بلای عظیم خریده است و دختر رای نیز التماس سخن
باز نمود که مراد او عطیه بزرگ کرده رای گفت این سخن چه باشد پسر
چون عقیده خود را از اغبار معتقدات صاف کرده بود و باطن سلطانیه
را از خبث فساد عزت پاک گردانید جز راستی چاره ندید قصه
عذر خود تمام بگفت رای بدختر پرسید که سبب احسان تو چیست

خنزیر را سپس احوال خود باز نمود و کاری که اندیشیده بود کلی کشف
کرد ای عزیزان من اگر کسی را اغوای نفسانی و تلقین شیطانی
و باعث جهالت و داعیه ضلالت مخطوری مجرم شود و بنا
کردنی راغب و باعث باشد خوش وقت که زود از آن باز
آید و در اعتذار و استغفار الیه مبادرت کند که از فسق در فسق
زشت تر باشد و استبداد از فجور در فجور زیاده بود و الله اعلم

قطعه
بخشم در گناه مکن اصرار ✿ مستمند رنج و مبتلا مباش ✿ هر که
اندر گناه مصر بود ✿ کشتنش روی عقوبت باشد

روز دیگر رای حضور
ارکان دولت و اعیان مملکت تاج شاهی بر سر نهاد و
رواج مملکت در سر فرزند افکند و او را ولی عهد و نایب
مطلق خود گردانید و دختر را نیز به یکی از اقران و اکفای
خود داد و رسم مناکحت و مصاهرت بجا آورد و خود
در گوشه صومعه درون رفت و مسالک عبادت و زهاد
منسلک شد و از ملک و مملکت بضاعت قانع
گشت و ارجاد

کت و از جاه و سلطنت بفراغت راضی شد تا باقی عمر او خوش گذشت
کذ پس ازان بیکذشت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای کدبانو اکر اندوه تو بسبب معشوق است بر خیز جانب
وثاق دوست شو و اکر اندیشه تو از غم شوی است بسیار است
رفته است و اندکی مانده اما پیش ازانکه فراحمت شوی پای
شد وقت تو نشده است چهره مطلوب خود بطالب نما
و منتظر مانده خود را پیش ازین انتظار مفرمای خجسته خواست
تا بمجهان کند مطرب افلاک دف آفتاب بدم کرد غوغا در
برآمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه
خجسته خواست تا رود امشب ** سوی خوبی که زد ز خوبی لب
کوس صبح از رفتنش شد مانع ** دشمن عاشقان صبح خروس

داستان اسپ و مار که بجایت او بمهر جهیده و آخر عذر کرده به برکت خیران مار ملقب شد

شب چهل یکم
چون حجام زرین سپر آمیه آفتاب بر جمجمه مغرب رفت

ودرین ماه بانشتر سیمین از حجام مشرق بیرون آمد حجره با عیشی
چون غمام وچشمی چون کدوی حجام بر طوطی زنت وکفت
مرا معصوم جگر از کباب شد وخون جگر از دامن گذشت
وَهَذِهِ عَلَى جُفْنَتِي يَنْعَقِدُ مُلْتَوِطٌ فَسَالَ عَلَى خَدِّي
دَمٌ رِيَّةٌ رِجْمٌ والتش هجران فراق اندکار بیان من سر برآورده
بلا امشب در کوچه افکنده ام وبهر حیله بر دست رفتی
طوطی دید که قلق او امشب از شبهای دیگر غالب تر است و
اضطراب او از سایر اوقات جالب تر رسید نباید که
ناهمحیان کند خود را در کوچه او افکند ومحنت چندین شب مرا ضایع
کند گفت ای کدبانوی تو مثل این کلمات وقتی گو که مراد در کار
تو نزاعی باشد ویا در رفتن تو امتناعی بود امشب شبی است
میمون ودنی است همایون برخیز جانب وثاق دوست شو
اما باید که دو کار بکنی ودو وصیت من نگاه داری وصیت اول
ان

الست که انجا بسخن کسی غره نشوی و بر دشمن اعتماد نکنی و کسی
بر دشمن اعتماد کند همان معاینه کند که امیر خارزم از آن مار بعینه
کرد خسرو پرسید که چگونه بود طوطی آغاز کرد چنین گویند روزی
امیری در شکار بود و سبزه ماری دید جگر بر بریان صید رسید و بکمند
چون بگردن شتران در کمند می آورد ناگاه ماری چون کمند پیچان در رسید
و گفت ای امیر مرا فریاد رس امیر گفت از که و از چه او گفت از خصمی که
قصد من کرده است و با چوبی چون مار عقب من می آید امیر دامن بگشاد
و مار را در زیر دامن و استین خود جای داد و مار در شکم او حلقه زد و ساعتی
شد مردی در رسید با چوبی چون عصای موسی و مار را چون
ماران سحره فرعون جستن گرفت و گفتن گرفت که ماری سیاه
از پس من گریخته است اینجا کسی دید امیر گفت حالی اینجا چیزی نمی نماید
مرد چپ و درست نگاه کرد چون از مار اثری ندید سر خود خارید
باز گشت و راه خود گرفت **قطعه** نخستین خلق زشت طایفه اند

تا توان در زبان یار بکیر آند هرکه بستی زمار نا ما بی کو بیم دشمنان
نکذ کر آند امیر کفت ای مار دشمن تو رفت وخصم تو دفع شد
اکنون بسلامتی برخیز و راه خود کیر مار کفت من از اینجا بپای خود
هرکز نروم داز سر تو زالقان برنخیزم نشنیده که بسخن خصم نباید شد
و بر سخن اعتماد نباید کرد تو بر من بکدام اعتماد کردی وبکدام خلل در آستیم
خود جای دادی اکنون من ترا عاقبت خورده ام و البته ترا
هلاک کرده ام امیر کفت ای مار نیکوی را جزای بدی نباشد
و احسان بلا سزای بد مکافات نبود هیچ میدانی که من در حق
تو نیکو کرده ام و در باب تو احسان نموده ام مار کفت اکرچه احسان
کرده اما بر محل نکرده و اکرچه لطف فرموده اما بر جا نفرموده و مردی
از مردم چشم توان باید داشت و مروت از ان توقع توان کرد ما
را با باری چکار و مرک را با احسان و مروت چکار شعر ان الشيعة
لا يكون سببه حتى اصابها طريق المضغة امير چون دید که مار بر من
دندان تیز

حتی

دندان تیز کرده و هیچ نوع زهر او کم نشود ناگاه زخمی خواهد رسید و کار
او بتهلکه خواهد افکند امیر روی بسوی آسمان کرد و گفت ای خالق
مار و مور و ای دهنده رزق ضعیف و زور تو میدانی که من در حق
این مار کثر رفتار چه کرده ام و مار مرا چه میکند فضل تو احسان نیکی ضایع
نکند و عون تو نیکوئی بی ضبط نگرداند مرا قوتی ده تا آنچه این صاحب
قوت میخواهد که با من کند من با او کنم و مرا از وی بخش تا آنچه این
مالک زور میخواهد مرا نماید من او را نمایم فی الحال در امیر قوتی ظاهر شد
و شوکتی باهر گشت که مار در نظر او همچنان نمود که رشته و تابی یک ریسمان
سوزنی دم او بگرفت چنان بر زمین زد که مرغ جانش جانبی برید
و زهر او جانبی خزید قطعه نخشبی گفت دشمنان مشنو خصم سالمه
هزار فن باشد هر که او گفت دشمنان شنود دشمن جان
خویشتن باشد خجسته چون این حکایت عبرت بشنید
و این کلمات عجیب در گوش کرد و گفت ای طوطی وصیت اول که کردی

شنیدم و غوامض او قبول کردم اکنون وصیت دیگرم کدام
ست بگو طوطی گفت وصیت دوم آنست که چون ترا با
دوست اختلاطی و انبساطی بشود باید که بخود مستقبل باشی
و بمقدم تقلید نروی با قول و فعل کسی اقتدا نکنی و نگوئی که فلان مرد
اینچنین سخن گفت اگر او نیکو رفت من هم بگویم و یا ان زن
اینچنین فعل کرده او در اصواب رفت من نیز بکنم باشد که او در راه دیگر
رفته باشد و ترا نرود و او در اصواب آمده بود ترا نیاید چنانکه
حجامی بر فعل بازرگان اقتدا کرد او را هیچ نیکو نیامد و اصلا بر
صواب نرفت خجسته پرسید ان چگونه بود طوطی گفت چنین بود
در اقصای خوارزم بازرگانی بود با مال بسیار و نوال بیشمار
او را عبد الملک قندی همه وقت در بند استعانت مردمان
بودی و در جمع علمای و فقهای حاضر شدی یک روز او را در خاطر
گذشت من اقصای عالم تجارت بسیار کرده ام این زمان بحکم

سودای من

سودای من جای بالحسنة فله عشر امثالها هم بکنم بر این نیت
هر مالی که داشت صدقه کرد و هر نیکی بابد للفقرا داد وجه افطار
هم نماند همان شب راهبی را در خواب دید پرسید تو کیستی گفت
من صورت بخت توام چو متوار ز هر مال خود صدقه کردی و
نصیب خود را الفقرا دادی ضایع نتوان کرد و من با مدد او بر تو گذاشت
بدین صورت خواهم آمد تو چوبی چند بر سر من بزن پس از بام
خواهم افتاد و صورت زر خواهم شد هر جزوی که از من خواهی ببرید
در زمان جزوی دیگر آنجا خواهد نشست و هر عضوی از من خواهی
ببرید در ساعت عضوی دیگر آنجا خواهد پیوست **نظم** نخبه هر چه
هست از آن بر خیزد ∴ چند از خیر روی خواهی تافت ∴ در ره حق
یکی بده شکر ∴ تا چه گونه هزار خواهی یافت ∴ روز دیگر چون زاهد
شب کرد ماه در صومعه مغرب رفت و زاهد کرم رو افتاب مصلا نور
در هوا افکند حجام محاسن عبدالملک را است بکرد و همه در آن

حل راهب در رسید عبد الملک برخاست و چوبی چند بر سر آن راهب زد و آواز برای ایشان تمام صورت زر شد عبد الملک چندانکه توانست در تصرف خود آورد و در پی چند حجام را داد و سر و بیت بسیار کرد و حجام را همچنین تصور شد هر که راهب را چوب زند راهب بصورت زر شود در خانه رفت و استعداد ضیافت نمود و راهب چند را بمهمان خواند بعد از فراغ تناول طعام چوبی چند کران بدست گرفت و بر سر ایشان چندان زد که سرهای ایشان بشکست و چوب خون روان شد فریاد از راهبان بر آمد و خلق انبوه جمع شدند حجام را محکم بستند و راهبان او را بر مقطع شهر بر نشستند مقطع بپرسید این نفر از ابرجه زده و سرهای ایشان بر چه شکسته حجام گفت که من در خانه عبد الملک بودم راهبی آمد او چوبی چند بر سر او زد راهب در حال صورت زر شد من هم چنین تصور کردم هر که بر سر راهب چوب زند راهب خوب گردد و بدین طمع خام راهبان را بمهمان خواندم و چوبی چند بر سر راهبان زدم ایشان را مجلس

ایشان از حال خود برگشتند یک فتنه دیگر قایم شد مقطع

عبد الملک را بخواند و گفت این حجام چه میگوید عبد الملک گفت

این حجام لذ نخلت من است چنین در نشد که مخیله در صد اوافتاده

است و او را اختلال دماغ شده است و همه روز در مراه همچنین میگوید

مثل این بدبان میگوید و گرنه هیچ عاقلی این کند که او کرده است

و صحیح واثا این گوید که گفته است او بتغیه و تصفیه محتاج است و باید دوا

دا شربه مفتعد او را بر طبیبی حاذق برند و بر معالجی صادق تقریر کنند تا اوقس بسوسید

که این چنین حجامی ملف شود و این نوع مردی هلاک گردد و مقطع را

این سخن عبد الملک بغایت موافق افتاد و را بتراغاز خواست

و حجام را از مجلس بیرون کرد قطعه نخشبی مستعد باش بذات

تا که تخفت بدون نقل بود راه تقلید تا قصان بوند مرد باید

که مستقل بود طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای

کدبانو در افعال و اقوال بتقلید اقتدا نباید کرد و دیدی آن حجام چون آن

مشغول افتاد اگر مقصود او بر نیامد و صبح غرض حاصل نشد اکنون
برخیز و جانب دولت شو و کار بر باد صبا مکن خجسته خواست
تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح جهان لمعانی گشاد و در رفتن او
در توقف افتاد قطعه خجسته خواست تا رود و شب سوی
که زد در خوبی کوس ‌ صبح از زر فشانش نشد مانع ‌ دیمن
ما شغال است صبح خروس داستان خواب دیدن خجسته و [illegible]
طوطی طرار و حکایت دزد و جای [illegible] تعبیر نام
معشوق رسیدن ایشان شب چهل و دویم
چون قرص زرین مزعفر خورشید در تنور مغرب زدند و نان
و نان کافوری ماه بر خوان زمردی مشرق نهادند خجسته خوانی پر
از طعام و کوزه پر از شراب بر طوطی رفت و گفت ای [illegible] گرفت
اول این را تناول فرمای بعده قولی که خواهم گفت آن را
استماع کن طوطی بر ترانه بعد از تناول طعام قولی دلکش و صوتی
مرق آغاز کرد ای کدبانو من طعام خوردم اکنون تو را زود میان به

و [illegible] مشکل نیست

و عقده که مشکل شده است انرا بکو مخبر کفت که من ...
بعد از چند کاه در قیلوله بودم جوانی خوب صورت در خواب دیدم
کویی که در یک دست او سیب خراسانی بود در دست دویم آینه ستانیده
بعد از ان هر دو میوه بمن داد و خود برفت چون از خواب بیدار
شدم نه از ان سیب رنکی دیدم و نه از ان آینه بوی شمیدم طوطی
کفت مزده مر ترا که خواب خوش دیده که ان خواب
صورت عجب است و مرا از ان دو میوه یکی شبو بود و دویم
محبوب تو عنقریب تو هم بشوی خواهی رسید و هم محبوب خوابات
بدوست چنانکه رای اجین هم بزن خود رسیده بود و محبوب
خود بدوستی نیز رسید اکیونه بود طوطی کفت چنین کویند
در اوجین رای بود سر ایان انوقت و تاجداران ان عهد چنانکه
در کتب مناقب او بسیار است و ماثران بیشمار روزی او
در شکار بود کاه بکاه خدنک دو کمان کرک صید و خت و کاه
بیک ناوک چهار کمان بشیر می انداخت ناکاه جانوری صید او شد

کنرمی وجود او سمور را سنگ خارا ایکیفتی ولینت اندام او
قندر قاقم را ابندان اکنر خواندی وزیرکفت بلینت و نرمی این
جانور وجود آدمی تمام باشد و حاضران مجلس شکره عبارت را
از کرین خانه تان برواز دادند و تیر فصاحت برزه کمان بیان
نهادند کسی خوبان ختن را بدو تشبیه میکرد و کسی از بتان چکل
را تمثیل می آورد بیربری جهاندیده اینجا حاضر بود و گفت خوبان
که بر ردی زیانی اند عاقبت باد هوا بوم ... الا میرسند
بواسطه باد البتة سختی در اندام ایشان ظاهر میشود اما اکر او در
وجودی بدین نرمی باشد وجودی قعریه باشد وزیر گفت
قعریه کیست پیر جهاندیده گفت زعیر زمانی شهر ... که مدینة القعر
نام اوست انجا رامی هست که اورا رام نانی .. و بید اورا دختر
... که انرا قعریه خوانند پیر چندان ذکر خوبی او تقریر کرد و سخن
از خوبی او تصور نمود که حاضران جمع حیران ماندند یک کلکه من گل در
حرم خانه او خرج می شد لیر وزیر اینجا حاضر بود هم بشنیدن
اینحکایت عاشق

اینحکایت عاشق او شد و هم بخواندن روایت و امق او است
و بر وزیر در علم سحر دستی تمام داشت و بر اصلاح جوکی و
ت شکل اطلاعی کلی داشت تا آنکه رای از شکار باز آمد او در
مدینة الغور رسیده و رای از شکار باز گشت چون روز رها بدین بر آمد
روزی زن رای آینه در دست گرفته بود و با رای در گلستان
روی خود را تماشا میکرد و مشاطه خود سؤال کفت اینچنین حسنی
کو [illegible] اینچنین ملکی که شوی مرا بخشیده آند عجب باشد که زنی
دیگر را اینچنین حسنی داده باشند یا مردی دیگر را اینچنین ملکی
بخشیده طوطی کویا آنجا حاضر بود با استماع اینحکایت بخندید
زن را [illegible] شد و با رای گفت تا او را بگو که از چه خندیده است
و یا مرا بگو تا سزای او کنم رای گفت ای طوطی موجب خنده تو
چه بود طوطی گفت مرا از خودبینی آن مخدومه خنده آمد او را
همچنین تخیل و تخالج شده است که خوب روی چون او در جهان
نیست و صاحب ملکی چون تو در عالم نه زیر عنان زمانه که بالای او

حکایتی المشهورست که او را مدینة الغور نام است در او رایی است که
او را اسلم نانی گویند دختری دارد که او را قعریه نام خوانند
و در نسبت حسن او حسن این مخدومه همچنان است که مقابل
خورشید ذره استدلال می باید کرد که فوق هر صاحب قوت
صاحب قویی است و هر زبردست را زبردستی است و
فوق کل ذی علم علیم قطعه نخسپی فوق هر کسی است کسی بیان
نگه کن ز صعوه تا سیمرغ می نماید بهر قوت خود بنده را
پیل و پیل را سیمرغ رای را هوس وصال قعریه در سر افتاد
و تمنای اتصال او در دل متمکن شد [illegible] و مملکت
یکی از معتمدان خود مفوض کرد و خود برهنه [illegible] حان و لباس
جوکیان بیرون آمد و در کنار دریا رفت یک روز مقابل دریا
باد ب تمام بایستاد و باد و یوز که بنی دریاست این خبر به دریا
رسانید که رای او جایی آمده است و بحضور تمام پیش در
ایستاده است

ایستاده است دریا صورت آدمی شد در حال حاجی خود
بگرد دانست که آب لطافت از روی آدمی میچکید و دُرّ و جواهر
از دهن وی میبارد دریا پیش وی آمد و از حال او استفسار کرد
گفت از کجا رسیده و بچه مصلحت قدم رنجه فرموده اگر حاجتی
است بگو تا انجا حت مقضی کنم و اگر مصلحتی است اشارت
کن تا آن مصلحت برآیم راوی گفت مرا کاری بس سخت پیش
آمده است و بهمین صعب متعرض شده بحکم جبار ملکا او بجز ابر تو
آمده ام این صعوبت بر من آسان نکردان و این مهم از پیش
من بردار دریا گفت از مهم کدام است راوی گفت زیر زمین
شهریست آنرا مدینة القعو نام است مرا دران شهر رسان
دریا گفت آن شهر در خشکی است و فرمان از تری بیش نیست
و من ترا چگونه توانم رساند و بآن مدینه چه شکل راهبر توانم
کرد راوی گفت تو مرا تا سر حد ملک خود راه نما و اگر مرا ابدا است

207

روزی است انجا راه بری دیگر روزی خواهد شد دریا درست
رای بگرفت و درون آب برد و بیک غوطه سرحد ملک خود
رسانید و دریا باز گشت او سبز شد در باغی رسید که او
از باغ خلد حکایت میکرد و از فردوس روایت می آورد در
ان باغ چشمه غدیر بود کناره لب آب نشست بعد از زمانی
دو جوانی خوب صورت انجا آمدند و رای را مرحبا تمام
کردند و گفتند ای غریب ما هر دو برادریم پدر ما اسمای نیکو
بود او مرده است و چهار چیز گذاشته مدتی است میان ما قسمت
ناکرده مانده است کسی اینچنین نمیرسد که میان ما حکم شود و
این چیز ها بر سبیل متساوی بخش کنند و لطف [illegible] نزاع از
میان ما برداروان اشیای اربعه را میان ما قسمت کن آن چه
رای چیار گفت چیز چه چیز آند گفتند دلقی است المقدار
پدرم بود بنار که کسی را آرزو باشد از قبر ان ظاهر شود بیرون آید
دوم چگونه است المقدار طعام و شراب که کسی را آرزو باشد از زیر
ان ظاهر شود

208

سیوم آن ظاهر شود لغلبن جو باین سست جون کسی پایی در آن نهد عنبت هر شهری و هر جایی که قصد کند اگر هزار کرده در میان باشند در ساعتی خود را به آنجا بیند و چهارم تیغی ست از استخوان ماهی چون وقت نماز شام در خرابه و یا در صحرای از نیام کشد در آن خرابه و صحرای آبادان ظاهر گردد و بازارها آراسته پدید آید و آنجا همه اسباب ابدالی معاینه و مشاهده شود چون در وقت صبح آن تیغ در نیام کند مندرس شود و همه ناپدید گردد رای چون این سخن بشنید گفت اگر کار من برآید ازین اشیا نه آید و اگر مقصود من جمال نماید ازین چیزها نماید گفت بروید و از این اشیا بیارید چون بردند آن چهار چیز را بیاوردند رای دو چیز از آن یکجا کرد و دو چیز یکی نگهداشت پس دو گوی در خم چوگان نهاد یکی جانب راست فرستاد و دوم جانب چپ و گفت شما هر دو جانب آن گوی دوید هر که زود تر آرد از این دو توده

هر کدامی که او را خوش آید بر دارد و آنکه دیر آرد تو دده که باقی مانده
نصیب او باشد چون این ان جانب کوی روان شدند بدایه
ان دلق و جکوته بپوشید و تیغ زیر بغل کرد و نبت مدینة العقر
بای بر نعلین کرد در حالت خود را بر دروازه ان شهر دید
وان هر دو جوان از شوم منازعت و منافقت ازان
ازان اشیای عجیب محروم شدند از ان امتعه غریب مایوس ماندند
قطعه بخشیی اهل منازعت بگذار ؛ نیست ایکار کار دو رد
یشان ؛ اهل دانش منازعت کردن ؛ شوم دانند حاصه
ملاخویشان ؛ چون رای در گوشک رام ثانی رسید بسر و زیر
خود را دید در زاویه متمکن شده بر رسید جای نیست و تو
اینجا کی رسیدی گفت من از فغریه مدتیست که اینجا آمده
ام اما با من التفات نمیکنند تو از بالا زمین بزیر زمین معروف
نرسید و از ثری تا ثریا مشهور تری چند انکه ترا در ملک فرودی
نشاند

شناسد در ملک بالائی شناسید و قعریه با پدر خود گفته است

اگر تو مرا برای اجین دهی من شوی کنم وگرنه هرگز نام مرد نبرم

وگرنه کدخدائی نکردم رائی پالیسر در زیر سید دین گفتگو بودند که این همین

خبر بنام ساوی رسانیدند که رائی اجین آمده است و پیش

در آستانه رام ساوی از بیرون درون دوید و رائی را درون

برده و بر گوشه تخت خود نشاندند و دختر را نامزد او کردند و دو

دیگر اسباب و آئین سروربیای کردند و در رسم شاهی

شرائط عروسی بتقدیم رسانیدند و بحکم حکیمان و اختیار

مویدان بر دین خود عقدی منعقد کردند و شاه و عروس را

بر تخت تزویج وکرسی زوجیت جلوه دادند بعد از [illegible]

بسیار روز کامیاب بشمار رد و طالب بمطلوب رسیدند و در

قاصد بمقصود پیوستند قطعه نخشبی رنج جالب گنج است

وین سخن نیست در جهان شایع :. گرچه ای زحمتی است مرت

نه اما شد حمیت کس نشود ضایع :. رائی چون در رزوق وقعد

قعریه دیبا صبر بار از رنج خود زیبا دید چون در ملک پدر او

تا که بیست هزار دینار جیلاز ملک خود رغنائم یافت او را سخن دلاله

راست افتاد و کیفیت خنده او موافق نمود چون چند روز

برین برآمد خواهر خود کان قعریه را طلعتی مرد بار گفتند که تو تو

رای احیش نیست اگر رای احیش است او را با دلق و جلوه

که لشان ادبار است چه کار رو با شمشیر استخوان و نعلین چوبی

که علامت گدائی است چه وصلت و نسبتی که لایق قبای

شهریاری باشد او را با دلق گدای چه آمیزش و سریر که در

خور دواج بختیاری است او را با چگونه بینوایان چه اشتیاق

دستی که در قبضه و در خنجر آفتاب شمشیر باید او دست در

استخوان چگونه زند و پایی که در رکاب او دلدل زیبا

او قدم بر نعلین چگونه نهد قعریه این سخن را با ملک گفت

رای گفت زنهار ای خواهر بدین اشیای که در نظر سهل

نماید با اعتقاد مشوی و هر یکی از این اسباب

که صد ملک فدای او توان کرد و هزار مملکت

سر او توان

قعریه

سر او توان گردانید تا از روزنی سر او معلوم خواهد شد که این اشیاد
چه زیبا است و چه نفیس و تا او فنی مفهوم خواهد گشت که این اشعه
غریب چه اشعه غریب است نظم بخشی از کثیف پدید میکند
دل منه بر لطافت ظاهر باطنی باید از لطافت پر سهل
باشد کثافت ظاهر بعد مسرور گذشتن ایام وای را در سر هوس
بلاد خود افتاد و از شهر ولادت خود یاد آورد وای از پدر قعریه
اجازت مراجعت طلبید او هم اجازت داد وای قعریه را گذار
گرفت و اسبابی که آورده بود آن همه برداشت و پای نعلین هم نهاد
در جا طلا خود ابر سران چشمه دید که آن اسباب را از اینجا
برده بود لیکن وزیر نیز دفعت بردن آمدن وای خود در صورت
مگس کرده بود و بالای جامه وای نشسته او هم رسید اما اینجا خود را
پیدا نکرد بعد از زمانه آن هر دو جوان که صاحب اسباب بودند رسیدند
وای آن چهار چیز پیش ایشان نهاد و عذر بسیار خواست
و گفت شما ندانید که من کالای از سر خبث و بی دیانتی

برده بودم اما من مهمی داشتم که دفعه آن مهم موقوف بدین اشیا
بود آن مهم برآمد شما این اشیا خود را اگر طلبید و کالای خود تسلیم
بستانید ایشان خود مردانی بودند که این جنس متاع بر ایشان
بسیار بود وازین هنر بر ایشان بی شمار گفتند از زمان این
نزاعی که ما با این پادران بود بر خاست و گفتگوی که با این جوانان
بود مرتفع شد ما این مایه نزاع هم بتو دادیم و این ماده خصومت هم
بتو بخشیدیم ملک اگر بگوئی ترا نقل روح هم بیاموزیم و بر سایر علوم
نفیس اطلاع دهیم پس رای روح نقل هم بیاموخت و در ظن
این پسر وزیر هم مطلع بدان علم شد قطعه بخشمی بلند هنر مردان رو
گرچه هستی تو پادشاه زمین ٭ خانم زرد اگر چه پیش بها است
پیش سنجیده مدان و رای نگین ٭ پس رای بر خاست و ایشان را
وداع کرد و عروس را در کنار گرفت و به نیت شهر خود پای بر
طلسم نهاد در حال خود را در حریم اجابت دید زیر درختی فرود آمد
و پسر وزیر خود از صورت مگس صورت خود شد و رای را
حدمت کرد

211

خدمت کرد رای گفت تو اینجا کی آمدی گفت من اینجا پیش
از تو آمده بودم پس رای و پسر وزیر هر دو شکار رفتند تا
صیدی زده نان و کبابی بدست آرند که جوع در ایشان غالب شده
بود و گرسنگی بر ایشان مستولی گشت رای آهوی را بزد خواست
تا باز گردد نزدیک قریه آید پس وزیر سلسله خیانت بجنباند
و مقدمهٔ مغادرت تمهید کرد و گفت ای رای از اقبال رای مرا دران
بلاد علم آن کمال حاصل شده است میتوانم که خود را بصورت
مگسی کنم اگر فرمان باشد از صورت بصورت مگس شوم
بعد از زمانی بهیئت آدمی شوم اگر فرمان باشد از صورت دران
صورت شوم و رای را این نظاره می نمایم رای گفت نیکو باشد او در
حال خود را صورت مگس کرد بعد از زمانی در هیئت آدمی شد
رای گفت این علم سهل علم است اگر مگسی آدمی شود هنر فی
باشد اما اگر آدمی مگس شود کدام شرف است و علمی است
که من آموده ام توانم که نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده درآرم

وان مرده را زنده کنم بعد از ان بیرون آیم بدر کالبد شوم و خود را
بر بنیت اول شوم گردانم پس وزیر گفت انچه من دانسته ام از سر
بندگی بتو نمودم و انچه تو میدانی از سر گیرم پس تمامی رای کالبد خود را
خالی کرد و در کالبد اهو در آمد و لیکن وزیر جانیز کالبد خود خالی
کرد و در کالبد رای در آمد و اهو را همانجا گذاشت و این پسر وزیر
که در کالبد افتاده بود نیز دیگر برخاست و خود نزدیک قعریه در آمد
وقعریه را در کنار گرفت و پای بر طلب نعلین نهاد و در حال خود را
در خانه رای دید و شور در شهر شد و غوغا در بلاد افتاد که رای رسید
و دختر رام تابلر را آورد و وزرای و ندمای جمع شدند و رعایا و برایا
گرد آمدند و هر یکی دست بوسی بصورت رای کردن گرفتند چون
مشاطه چرخ حال شب بر روی روز نهاد و عروس شب
بر روی قیصر خود بگشاد پس وزیر خواست تا با فقریه هم بستر شود
و اندوه چندین گاه از دل خود بیرون برد فغریه از حد دانای و دانا بود
از حرکات و سکنات او معلوم شد که این رای نیست از قاعده
ملاطبه و ملاعبه او دانست که غیر اوست خود را از وی بر کشید و او را
از خود دور کرد

از خود دور کرد و گفت چه این خلل است بلی فراغ ورد او به این بحران
صورت همان صورت رای است اما این از باطن او خیالی
است او را که حرکت دلو نشست و در کالبد او ارواح دیگر در آمده
است گفت ای صورت من حرکات رای نیکو دانم و سکنات
شوی خود نیکو شناسم مرا تخیل در خاطر شده است و تخالج
در سر افتاده مرا چند روز فرصت ده و چند گاه کرد من مگرد الم
تو همان رای من خود از آن توام و اگر تو نه دست از من بدار
الا نه خود را هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا گردانم ببرذر بر سر رسید
بضرورت دست از و بداشت زن قدیم نیز چون بر سر او
مطلع شد تمارض کرد و خود سال [illegible] رنجور کرد او هم ترک این کار گرفت
و با شغال دیگر مشغول شد اما هر روز بر تعزیه بیامدی و لباقت
در میان نهادی تعزیه گزاف او شنودی و همه وقت بر سر وقت
بر سر وقت خود بودی قطعه تخته خلق یک مزاج نه آمدند هر کرا [illegible]
زعفون زعفرد اندرین حال گاه زن باشد که [illegible]

از صد مرد روزی آن آهو که بدان روح رای بود گشت کنان بر
سر طوطی فرد برسید گفت هیچ تدبیری از این نیست که من از جسم آهو
بیرون آیم و در جسم این طوطی در آیم و در خانه خود روم و ببینم که آن
خبث در چه کار است و با اهل عیال من چه میکند رای در جسم
طوطی شد و در خانه در آمد فعربه بسیار نهایت بکیفیت خود تمام گفت
فور به چیزی خوش و چیزی ناخوش گشت و گفت ترا گم کرده بودم
اکنون یافتم تو بر صورت مرغ و من سر بسته آدمی ترا از من چه
بهره بود و مرا از تو چه منفعت باشد طوطی گفت چاره است و آن
آنست که چون آن خبث بر تو آید تو معذرت آغاز کن و لیاقت
در میان آر بگو مرا گمانی در دل شده است و خیالی در سر افتاده
و گمان من برفت و خیال من مرتفع شده که بی‌شبهه تو همان مخدوم
منی که بوده اما در تو علمی بود که آن در کسی نبود آن نقل روح است
و تو بارها به پیش من کرده اگر یکبار دیگر بکنی آن مظنه بکلی از دل برود
و آن گمان تمامی از باطن من مرتفع شود روز دیگر چون بستر زیر و زبر
آرام قرار آمد

هو

بود بر قعریه آمد قعریه آن ماجرا را میان نهاد او نیز بدان
راضی شد خری در پایگاه مرده بود پسر وزیر جسم برای خالی
کرد و در جسم خر که سزاوار او بود در آمد برای جسم طوطی خالی
کرد جسم خود که جسم خود را او بود در آمد که سزاوار او بود دختر را
دیو شنگلیجه گشت و به بدترین او را کشت و از اشیاء او گنج مبلغی
بسیار گرفت و باقی عمر با قعریه با زن قدیم خوشی و خرمی
آخر رسانید قطعه نخشبی مرده از خشم خوب است ای زر عدم
تا رز و نماند بسی نسبت نعمت و برای آنکه یکی با خر ران
خود رند نفسی طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای بانو چنانکه راه ازچنین بعد که آید بسیار و شداید
بشمار هم بمعشوق رسید و هم بزن قدیم خود پیوست ابتدا است
که تعبیر خوابیست که دیدی هم بشوی خوابی رسید و هم بمعشوق
خوابی پیوست اما وصول با شوی که میسر شود وصول دوست
ممکن است شب هنوز باقی است برخیز و جانب وثاق دوست
شو خجسته خواست تا عزیمت انجا کند که ناگاه خروس صبح

بانگ برآورد و قهر به آفتاب سر از مدینة الفقار بر[آورد]

گاه و غوغا از روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در قفس او

در توقف افتاد قطعه بخشی خوبست تا رود و امر ب

سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از نفس رشید مانع

دشمن عاشقانست صبح خروس داستان چهارپای موافق

که در بودند و برحکیمی و شکایت ایشان چهار ببره بر چهار بوده

حلم و نصیحت کردن یکدیگر و اقتناع نمودن چهارپای

دیگر با بی بهره و بی مراد ماندن شب چهل و سیم

چون مهر دیار چرخ مهر زرین آفتاب در حقه مغرب کرد

و جواهر سیارگان بر لمعانی گاه از درج مشرق بر دیوان کشید

خجسته گوهر درج لطافت بود باز نگلی چون مهر تسبیح

بر طوطی رفت و گفت ای سبزپوش زبان دان و ای طوق دار

عارفان طوطیان عشق طوق اندوه گران در گردن ذنبت

من که در دریای شوق جواهر نفس مرا در ره دور آورد من

بر تو بران نیست می آیم که عقود ظاهر مرا اعتدالی بود و خروج

با [illegible] مراد تو

باطن مرا از تواند مالی شود تو خود برای جان من نذکر شده
همه خدنگ دلدوز نصایح بدل میرسد و هم این جان نشنو زهر واعظ
در جان می افکنی کار من کی مستقیم شود و جراحت بی مندمل گردد
و از نصیحت عاقلان عاقل نشود و دیوانه بنصیحت عاقل نشود و من
دیوانهٔ عشقم و بند زنده رنده قبول کند من از قبیل مردگان شوقم
قطعه نخست بند عشق اضداد آمد ؛ مرد عاشق مرکب خویش بسته بند
بند الا نرا چکار با بندی ؛ بند در عاشق به بند نیست ؛ طوطی
آبلهانه بانون اگرچه نصیحت و عشق چند یکدیگر آیند مع هذا از نصایح بکلی
اعراض نباید کرد و از مواعظ بتمامی امتناع نباید نمود و سخن دوستان
بباید شنید کسی که سخن دوستان نشنود و از نصایح ناصحان
امتناع کند او را همان روز پیش آید که صاحب مهره بهمن چهارم را
پیش آمده بود خجسته پرسید چگونه بود طوطی گفت چنین شنیده
وقتی در بلخ چهار یار بودند که در شدت و رخا یکجا بودند
و در راحت و محنت یکجا غنودندی نوایب روزگار بر ایشان

هجوم آورده طوالع لیلا و نهارا بر ایشان تاختن کشید مال و منال
ایشان بغارت و تاراج شد آری بکل صعود و هبوط قطعه
نحس بی روزگار منقلب است با سیاقی و بد بجیب بدست
راحتی گر تر محنتی سپر ونست بی زوالی که دید خورشید
در آن حدود حکیمی بود دانا و فیلسوفی بود داهی بر چهار یار
بر رفتند و از حال تنگی عیش خود او را خبر کردند و طریق
معاش او را مطلع گردانیدند حکیم هر یکی را یکان مهره حکمت
داد و گفت هر یکی مهره خود بر سر نهاده بروید هر جا که مهره شما از
سر بیفتد همانجا مغاک کاوید هر چه از آن برون آید روزی شما باشد
قطعه نحس بی روزگار کرد نهاده است غم و شادی در و بهم باشد
راحتش گر مدام کم بیند محنتش هم مدام کم باشد پس هر چهار
کس مهره بر تارک سر کرده روان شدند و پا بر اوج استغناء
کرده بر فرق افتخار نهاده بیرون آمدند و راه صحرا گرفتند چون
میلی چند برفتند مهره از سر یکی بیفتاد چون آنجا کاوید کان مس
ظاهر شد و گفت من هم برین مس قانع خواهم بود و او را ازین
فالان لقور

خالص تصور کرده با یاران گفت که شما نیز راضی شوید این همه مشترک است
و اگر بیشتر شود هم حکم شماراست ایشان بدان راضی نشدند و عزیمت
کردند چون قدری برفتند مهره دوم از سر او بیفتاد و بکاویدن کان
نقره یافت بازگشت گفت من بهمین رضا خواهم داد که شما هم راضی شوید
این هم درمیان است و اگر بیشتر شود شما دانید ایشان نیز نشنیدند
چون مقداری زمین قطع کردند مهره سوم از سر او بیفتاد و او نیز کاوید
کان زر پدید آمد رفیق چهارم را گفت هیچ نقدی بالاتر از زر نیست
چون این گنجی ما را روزی شد بیا تا الحین یک جا باشیم
و روزگار در رفاهیت بگذرانیم او گفت بیشتر کان جوهر خواهد بود
پس جواهر گذاشته بزر راضی نشوم و گوهر را کرده کیل قانع نگردد
و چون گامی چند برفت مهره او هم از سر بیفتاد و چون بکاوید
کان آهن جمال خود بنمود و از ناشنیدن سخن رفیق محروم شد و از
گذاشتن کان زر پشیمان شد و قصد آن کرد که باز گردد و هم با صاحب
کان زر رساند و چون بازگشت هرچند که کوشید از ایشان اثری ندید و خبری
نشنید گفت پیشتر از این نتوان دوید بردم و هم با این خود بسازم
که از این زر نیز بدست می توان آورد و چون بازگشت کان آنهم

بر چشم او پوشیده شد جز خس و خاشاک آنجا چیزی ندید خواست

تا بر حکیم رود و قصه باز نماید چون رفت حکیم از آنجا کوچ کرده بود

طرف صبا فرشد و از شومی استعداد بی بهره ماند مسکین رنجور و از شومی

کز دو وقت عاجز گشت قطعه بخشش مسیح نیست استعداد او

صاحب رنجوری خود باشد تا توانی سخن نشنوی باشش

مردمی مستبد بد باشد روزی آن مستبد که قصه خود با یکی

از دوستان خود بگفت آن دوست گفت کسی که نصیحت

ناصحان نشنود و سخن دوستان در گوش نکند او را همان پیش آید

که ترا پیش آمد آن شنیده باشی که وقتی چهار یار بودند هر یکی

بعلمی منسوب و یکی میان ایشان ساحر و جادوپیشه بود

وقتی هر چهار یار در بیابانی بودند رسیدند بدان جا ماری مرده

بود و از استخوان او انباری باشد جادوپیشه آن استخوان

برهم نهاد ترکیب مستقیم چیزی بخواند در حال در آن مار گوشتی

و پوستی پدید آمد جادو باز دویم خواست تا چیزی دیگر بخواند

و در نفخ روح کند یاران نصیحت کردند که زنهار این حرکت نکنی

واو را ازه

داور از بنده نگردانی که او دشمن مردمان است و هم زر از و بیم باشد
و هم خلق آن بیشه را ازو زحمت بیدان میرسید سخن آن
دوستان نشنید و چیزی بخواند مار در حال زنده شد و هم او را بیک
لقمه بخورد و آن سه کس از آنجا بیرون شدند و آن چهارمی از شنوی
نشنید او هلاک شد طوطی چون سخن اینجا رسانید بخجسته اغازه
آغاز کرد و گفت ای کدبانو هر که سخن ناصحان نشنود و در کارهای
استبداد کند همان معاینه کند که آن بلخی بدبخت کرد **قطعه** نخشبی
گفته ناصحان بشنود :. موم باش نرکسندان گیر :. شیشه
بر پای خود زند هم خود :. هر که را نیست سینه سوهان گیر :. ای خجسته
قول من سماع و ترک این ترانه گیر و برخیز و جانب دوست شو
مشتاق خود را منتظر مدار خجسته خواست تا همچنان کند که روز
در کمین بود در حال شهنشاه روز برآمد و صبح چهره معانی بکشاد و در رفتن
او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود امشب :.
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس :. صبح از رفتنش نشد مانع :.
وشمع تا شد اشتعالت صبح خروس **داستان سه برادر و فراخ کر**

خوربیرشده بود کمل دارسبب بدخوب زنان د
داستان اژ شش وزن جوان شب چهل چهادم

چون جاریه روی آفتاب در نخاس مغرب رفت د غلام همچو ماه
از دوکان مشرق برآمد خجسته باتنی کنیزک ... تاب و ...
برآب بر طوطی رفت و گفت ای طوطی حکما گویند آتش
بر چهار نوع است یکی آنست که بخورد اما نیاشامد و وی نار الحطب
دوم آنست که بیاشامد اما نخورد و وی نار السموم سوم آنست
نخورد و نیاشامد و وی نار الحجر و چهارم آنست که هم بخورد و بیاشامد
و وی نار المعدة اما آتش عشق که آتش جسم است نمی دانم
همه حصه من آمده است و یا چیزی نصیب محبوب و مطلوب من
هم شده طوطی گفت چنین دانم که او ازین سوزنی سوز است
و ازین آتش بی دود و سنگ بیکدست نتوان زد و آتش
بیک سنگ نتوان نبادید کرد و خای د مقار که جانب تست
اگر جانب او هم بود حقیقت غرض شما برآمد و مقصود شما
بکفایت رسیدی چنانکه میان ان جوان بغداد و کنیزک او

وفادوفا

217

وفا و صفا بر سبیل شادی بیامید بود لاجرم غرض اینان
برآمده و مقصود ایشان بحصول انجامید تحت [illegible] پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت چنان گویند در بغداد جوانی بود با
مال و منال بسیار او بر کنیزک مطربه عاشق شده و
او را به بهای تمام بخرید و همه مال خود در راه او خرج کرد
آخر الامر مفلس شد و کار او بفقر و فاقه کشید قطعه بخت
شهوتی محض منشو ٭ شهد مفرط همه بزهر کشد ٭ هر که مشغول شد
بشهوت استغراق ٭ کار او عاقبت بفقر کشد ٭ روزی
کنیزک با او گفت ای خواجه روز توانگری همه اسراف کردی
و امروز هیچ نمی‌بینم بسبب از قوت هیچ چاره نیست
مصرع از عشق فزود ای نان هم می باید ٭ اکنون کاری بکن
که ترا وجه جاشنیی بود و کسی که از آن روز توان گذرانید و بران
مرا او رسی که بعدی و مرا بدان دستی باشد و این جوان بغدادی

بپیوسته از برای تعلم کنیزک مغنیان را در خانه آوردی
و او را در علم موسیقی تعلم کردی چنانکه او را درین بره
وقوفی تمام حاصل نشده بود در اصطلاح موسیقی مهارتی
کلی بدست آمد روزی آنجوان با دوستی مشورت کرد
و گفت مرا مال از دست رفت و حرفتی نمیدانم حال
من چه شود و مرا روزگار چگونه گذرد و آن دوست نادان
گفت ترا هیچ بهتر ازین نیست که خود را بمطربی معروف کنی
و با کنیزک در مجلس بزرگان حاضر شوی و همه روزه روزرا
گذرد و هم نقدی در دست آید نقد ادی گفت آری کسیکه با
نادان مشورت کند همان پاسخ آید و کسیکه از احمق استصواب
جوید همان جواب شنود ای نادان مثل این ارتکاب چگونه
توان کرد و نان بی آب چگونه توان خورد قطعه تخمی آبرو نیکو
خوارست هر چه از عزانت یا طبل وان ترک بشنو ز نغمه

خواری ∴ نان بی آب زهر قاتل دان ∴ چون چند روز بگذشت کنیزک
آغاز کرد ای خواجه مصلحت آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب
خود ساخته کنی و هم تو از محنت فقر خلاص یافته باشی و هم من بر سر
نان شوم خواجه بضرورت دل بر فراق جانان نهاد او را در بازار
فرستاد جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشای بغداد آمده بود او را
بپانصد دینار بخرید بایع چون زر قبض کرد پشیمان شد زاری کردن
گرفت کنیزک چون دیوانگی خواجه دید از دیوانه تر شد هر چند خواستند
بیع اقالت اقاله کنند میسر نشد بغدادی ضرورت زر برداشت
و راه صحرا گرفت می ترسید اگر در خانه خواهم رفت خانه بی دوست
خالی خواهم دید زهر من آب خواهد شد و جگر من کباب خواهد گشت
متحیر وار بیچاره شکل در مسجدی در آمد و خواب بر او غلبه کرد کیسه
زیر سر نهاد در خواب شد طراری بر آن سر مطلع شد کیسه از زیر سر
او ببرد و فقر او را زیادت کرد قطعه بختی دایم از فلک می ترسم ∴
قطره او فزون ز جو باشد ∴ بکشد سنگ محنت فلکی ∴ از لب ایام

نو بنو باشد مسکین جوان بغدادی چون بیدار شد کنیزک ندید
بیچاره متحیر شد جامه بدرید و خاک بر سر کرد و تغریب روزگار
دانستن گرفت پس بر لب آب دجله آمد و خود در آب
انداخت مردمان همچنان دانستند که غرق شد و آن غرق شدن
او بی اختیار نیست هر کسی در آمد و او را از آن گرداب بیرون کشید
بغدادی می گفت پیری مرا در گوشه برده گفت ای فرزند آن
از دست شد و یار از بر برفت اکنون خود را کشتن چندان لطف
حسنی ندارد تو از کسی هستی که جامه نقیر پوشیده و جام عشق
نوشیده دل قوی کن باشد که درین شب محنت سحری ظاهر
خواهد شد و این بخت خفته ترا صحری با هر خواهد کرد پس سکوتیه
و سکونی درین ظاهر شد روز دیگر مسافر شدم چون برکرانه
لب آب رسیدم کشتی دیدم پر از رخت نغیر و قماش قیمتی ملاح
را گفتم مرا نیز درین کشتی جای ده ملاح گفت درین کشتی رخت
جوان هاشمی ست ما ترا بدین جامه جای نتوانم داد سوار شدن
برکشتم

219

کشتی هستی جامه ما بپوشی و در این در آیی تا هر کس را این گمان شود که تو یکی از خیل مائی من چون ذکر هاشمی شنیدم وان تحمل او بدیدم گفتم عجب نباشد کین همان مشتری است که افتاب من بدین افتاب خواهد بود و جامه ملاح بپوشیدم بکشتی سوار شدم چون زمانی نگذشت کنیزک خود را دیدم با خداوندگاری چند رسید چون نظر من در جمال دوست افتاد قوتی در من ظاهر شد گفتم تخت ابواب فتوح گشاده به یار در خانه طبیب افتاد اگر بچیز دیگر دست نخواهد شد که خود را با او در کشتی خواهم و الب سکین هم لبلی چیز از معشوق راضی است و هم باید که از دوست خشنود قطعه نخستین عاشق دو زلف کی بست بر روی امروز عشق ما فی شد گرچه وارد در جهان گنند که یارش هم بوی زد دوست راضی شد بعد از مدت گریه اغاز کرد جوان هاشمی گفت این گریه و زاری و قلقله بی قراری تا کی اخر زمانی خورسند شو و ماء السماء خود خو

کن تو اول نه که از دوست دور مانده و یار از پهلو جدا افتاده
بسیاران جام پوشیده اند عاقبت جامه صبوری پوشیده اند
چون الحاح بسیار کردند کنیزک بربط برگرفت و سماع آغاز کرد و بعد از
چندان بگریست که از آب چشم او دریا خجل گشت و کشتی نیم غرق
شدن گرفت و اهل کشتی منغص شدند و عیش ان ناخوش
گشتند و من با خود گفتم طریقی باید که معشوق را معلوم کنم که
من زنده ام و با او درین کشتی تا وقت فرصت خود را پیدا
کنم ناگاه فرصت دست داد و بربط او بگردانیدم و بر ساز سازی
کردم که جز من آن ساز را کسی ساز نتواند کرد شبی بود چون
باطن معنیان خوش و چون گیسوی دلبران دلکش خواجه گفت
ای کنیزک هیچ توانی که در چنین شبی ما را بسماع خود مهمان
داری و وقت خوش ما را ازین گریه و نوحه منغص نکنی
کنیزک بربط برگرفت چون زخمه بر ساز نهاد فریاد بر
آورد و جامه بدرید و گفت بخدای که ساز خواجه من ساختست
و او با

220

هست داو با ما درین کشتی هست جوان هاشمی گفت باینی

که او درین کشتی باشد تا باری رنج تو کمتر شود و ملال از

سماع تو انقطاعی بود به بینید که شاید انجا یکی بیگانه باشد

ملاحان سوال کردند بیگانه کسی درین کشتی هست یا نه

ایشان از بیم انکار کردند من ترسیدم نباید که این سوال

منقطع شود و بیش ازین کسی یاد نکند آواز دادم الحواجه

ثم الحواجه [illegible] که تو او را میخواهی بغلامی بیایی و مرد برآ

برد او چون مرا درین حال دید که کسی دران حال مباد

دل او بر من بسوخت و آب در دیده بگردانید پرسید

این چه حالست احوال خود تمام بگفتم و قصه خود کفلی فرد

خواندم آتش در جمع افتاد و فریاد از حاضران برآمد

قطعه نخستی سوز خود پنهان میدار ؛ اگرچه وقتی نماند

پنهان مشک ؛ ورنه مباد آتش زمانه زند ؛ همه عالم بسوزد

از سر وخشک شد پس جوان هاشمی سوگند خورد و از آن
روز باز که این کنیزک خریده ام دست بر وی ننهاده ام و از
سرود او هیچ نیاسوده ام او که همه روز آب از دیده گشاده
است و از سرود او چگونه توان آسود اما چون حال ما
برین نسق است و محبت شمای برین نمط خاطر جمع دار
و من بوسته انخواهم که از پای درآمده را دست گیرم
و لکار در [illegible] چاره سازی نمایم من با تو عهد کردم
چون به بصره رسیم او را آزاد کنم و بزنی بتو دهم و در اسباب
تو مهیا کردانم کنیزک چون مرا دید جانی در تن مرده
او در آمد از پس از دیریه شراب خواست و سماع آغاز
کرد که از سماع آن دریا در جوش شد و مرغ و ماهی در خروش
آمد چون چند روز برکجا برفتیم روزی بر کناره دجله رسید
هر کسی بمصلحتی بیرون آمدند من نیز بقضای حاجتی بیرون

آمدم و بیاب

221

آمدم و ساعتی در روی صحرا شدم خواستم باز گردم آن قوم
کشتی حیوان کرده بود مرا آنجا [illegible] کرده تنها و عاجز همانجا
بماندم و محنت من باز معاودت کرد اندوه من اندوه من
باز از سر تازه شد بار روز بد که درخشیده و با بخت بد که برگشته
بیت قطعه بخشنیی وقت را غنیمت دان :: بارکت بر لطانه از جرس
آید :: روز بد [illegible] ورد و برد :: بخت برگشته را که بس آید ::
بعد از تجرع جامات غموم و شرب کاسات هموم در بصره
رسیدم شهری دیدم بزرگ و سوادی یافتم عظیم چند بگشتم
از خیل آن جوان کسی ندیدم روزی در دوکان بقالی نشسته
بودم بقال گفت اگر تو جمع و خرج لکی بداری من ترا هر روز یکدرم
بدهم من بشنیدن راضی شدم و جمع و خرج نگاه میداشتم
چون او بر امانت من مطلع شد و بر دیانت من وقوفی حاصل
کرد دختری خویش دلو بوسته شکسته و غمگین می بودم

روزی از غلامان غلامی خواجه را دیدم او مرا بشناخت و تواضع
بسیار نمود و مرا به خواجه خانه برد مرحبای تمام گفت و تملق
فراوان نمود از آن روز باز که از یکدیگر جدا ماندیم حراجیان کجا
شد که بتو آنچنین رسیده یا مگر سبعی در رید چون ببصره رسیدیم با
کنیزک تو آغاز کردم که با خواجه تو عهد کرده بودم که چون ببصره
رسیم این کنیزک را بتو دهم او غا[illegible] ام که او زنده
است یا مرده اکنون تو چه خواهی کرد گفت مرا گذار تا در گور
گوری بنمام او مرا آرم و خود را بمجاوری او مشغول کنم
در فلان زاویه گوری بنمام تو بنه آورده است و جامه سیاه
پوشیده و مجاوری تو میکند گفت مرا بر سر گور من ببرید تا هم
در حبوة خود را زیارت گور خود کنم و مجاور خود را باقی
عمر عذر بخواهم چون بر سر گور خود رسیدیم کنیزک مرا بشناخت
و فریادها از هر دو عاشق بر آمد و نعره‌ها از هر دو نشان برخاست
پس آن خواجه

پس آن خواجه آورا مین دلو را با نصد درم پیش نهاد و گفت ترا
هر جایی ایقدر خواهم دلو نار ازان تو خوش کرد و دو وقت
شمایر فایت آخر نشود بار دیگر بخانه بقال رفتیم و ماجرای خود
تمام بگفتیم و مهر دختر او بدادم و بخشودی از و باز گشتیم و باقی
عمر بمعشوق خود با آخر رسانیدم **نظم** بخشی لی رب بهم نفالا
همه اجزای تو در هم هوشند ❊ هیچ دانی چه دولت ابدیست
که دو مشتاق یکدیگر برسند ❊ طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چون طالب و مطلوب در وفا
برابر بودند عاقبت ایشان بیکجا رسیدند و باقی عمر حکونه گذرانیدند
اگر محبوب تو در وفا موافق و برابر بودی شما نیز در پس خجسته
باشید و شما هم بیکجا رسیده باشید اما وفا از محبوب طمع باید
کرد نه از محبت و وفا از عاشق چشم باید داشت نه از

معشوق و تو محبّ او و محبوب این ساعت از سر وفا بر
خیز و جانب وثاق [illegible] شو و منتظر مانده خود را بنشین
انتظار منمای خجسته خواست تا همچنان کند روزی از بی وفا
پرده صبح بدرید و صبح چهره طلوع بگشاد و رفتن او در توقف انداخت

قطعه
نخشبی خواست تا رود دامنش
سوی خوبی که زد در خوبی کوس
صبح از روشنیست [illegible] دشمن عاشقانست
صبح خروس

داستان دختر قیصر روم و او را آفت سبب سیر رسید و دیگر زوال والطاف دستی از [illegible] بزاد
چهل و پنجم

چون پیرزال آفتاب در کلبه مغرب رفت و جوان نو
باده ماه از ایوان مشرق بیرون آمد خجسته با روی عبوس
و دلی مایوس و ظاهر پر حسرت و باطن پر حیرت بر
بر طوطی آمد طوطی گفت ای کدبانو این عبوسیت را سبب
چیست و آن ترشی روی را موجب چه شرا امشب دیر
منزل یار

بنزل یار می باید رفت و با دوستان ترش روی نباید نشست
خبر ان یت اشا ولا تکن عبابا اثر تخته ترش روی نباید
بود غرره هر عبوس سلح بود ترش روی تمام بی مزه
کیست مردم ترش روی تلخ بود مرد را هیچ سرمایه بالاتر
از کشاده روی نیست و زن را هیچ پیرایه والاتر از خوشخوئی نه
از سبب بدخوئی [illegible] که ان دو برادر خورد بش از وقت
پیری پیر شده بودند از خوشخوئی بود ان برادر بزرگ در آوان
پیری جوان مانده [illegible] از خوش خوئی زن بود قصه بر سبیل ان
بود یک برادر جوان که بود [illegible] ان وان دو برادر پیری کشان بودند
طوطی گفت چنین گویند وقتی در شهری مزارع جفت میراند و دانه
در دل کشت می افشاندند ناگاه از آسیب اثر سنگ پیدا شد
انرا بکاویدند جای بدید آمده همه پر از خوشه گندم اما هر خوشه
قیاسی دم سب [illegible] هردانه مقدار دانه شفتالو همه بر بادشاه آن

شهر بردند پادشاه گفت با بیني که مارا مقرر و مصور شدي
که اینچنین زراعت زار عالم در زمان شیت بکدام عهد بود گفتند در فلان شهر مزار
عي است و بر بنه ظاهر مرا بر آن که او در این حال معلوم باشد
و از این احوال مغموم بود پادشاه یک خوشه حاجي را داد تا از آن
مرد حال استفسار کند و از آن کیفیت استکشاف نماید چون
حاجب بیرون آمد در اثناء راه یکي از دوستان او بیش آمد گفت کجا
میروي گفت از براي حل این مشکل بر سیدن مزارع میروم گفت
چون عقده مشکل است انجلاي پذیرفته باشد منهم مشکلي دارم
انهم از و بپرس و آن آنست چون بعد از سیاهي هیچ رنگي نیست
موي سیاه آدمي سپید چگونه میشود دیگر آنکه در حاله وقوع
مجامعت چون لذت آن بر مرد و زن بر سبیل تساوي است
مهر در رقبه مرد چه باشد و کابین در گردن زن نشوي بر چه بود دیگر
آنکه چون زن و مرد پیر شوند مرد از چه بوزرالي مي نماید و زن از که
بدرنگ میشود حاجب چون بر آن مزارع رفت او را دید پیري
فرتوت قامت

فرتوت قامت او چون کمان زه خمیده و از غایت پیری بینایی

او نمانده او رسیده حاجب این خبر بشنید او بنالید و گفت هیچ دانی

برکت این گندم در وقت است یا این گندم زراعت عهد مزارع

گفت مرا معلوم نیست اما مرا برادری است مهتر غالب در ظاهر آنست

که او را معلوم خواهد بود حاجب بر وی رفت او را دید مردی کهل دو موی

شکل جوان [illegible] زتوده بود است برنایان از وهم استفسار کرد او گفت مرا

مقرر نیست اما مرا برادریست چند سال از من بزرگتر او را مقرر خواهد

بود حاجب بر وی رفت او را دید جوان سیاه ریش از علامت شیب

مبرا و از امارات پیری معرا از وی هم استفسار کرد و گفت مرا این

حال نیکو معلوم است و قصه نیکو مفهوم آن سال که گذشت زراعت عالم

این برداده زراعت من نیز همچنین شده بود و سبب برکت آن

بود که در وقت پادشاهی بود در آن عهد یکی خانه بفروخت دیگری

خرید مشتری در آن خانه [illegible] مدفون و گنجی مشحون یافت

ان نقد را بر بایع برد و گفت تو بدست من خانهٔ فروختی که این
نقدار ان تست که در آن یافتم بایع گفت ای خواجه اگر این
نقدروزی من بودی امروز ظاهر نشدی که آن خانه ملک من بود
چون امروز آن خانه در ملک تست اینهم از آن تو باشد بعد از آن
این آن گفت نیز نشد این نیکفت از آن تست او نیکفت از آن
تست هر دو خصومت کنان بر پادشاه آن عهد رفتند و گفتند
ای شهنشاه عادل این نزع از میان ما بردار و این خصومت از میان
ما منقطع کن سبحان الله آن چه ایام بود و این چه هنگام است
از آن وقت و این وقت چند از فرق است و میان عهد آن
و این عهد چند تفاوت **قطعه** نخستین در زمانه اوفتد یکدیگر از
خلاف رئیس نبود کوی اندر جهان مسلمانی همدر آن روز
بود پس نبود پادشاه بایع را پرسید تو چه فرزند داری گفت
پسری دارم مشتری را پرسید تو چه داری گفت دختری
دارم یگانه

دارم پادشاه گفت دختر را در حواله این کن و این نقد بر سبیل جهیز

او ده زیرا که بوجهی این نقد از شمار رفته باشد و بوجهی این بشمار نرسیده بود

رسیده بود و ببرد و شریف را این سخن خوش و براحتی جانبان از

آن مجلس بیرون آمدند از یمن الحکم در همه روی زمین این جهان را

می شد و از برکت آن عدل همه اطراف عالم این برکت می شنود

عدل آن به که پایند بخشی — رافت او بشهان برزه دان

نعمت رود رکار گرچه بیست — عدل شاهان ورای هر همه دان

حاجب گفت ای خواجه مشکل پادشاه حل شد اما مرا هم

کرده ست و حل مشکل خود التماس نموده و گفت چون بعد

از سیاهی زنگی دیگر نیست موی سیاه آدمی سپید چگونه میشود

مزارع گفت تا جهانیان بدانند که کارهای خلق تعالی و تقدس خالق

نماند از زنگی که جمله زنگ کرد ان همه عالم از آن عاجز آیند و زنگرتر

قدرت چنین زنگ آمیزی میکند حاجب گفت دیگر رسیده ست

چون در حاله وقاع هنگام مجامعت لذت زن و مرد برابرند
و مهر در رقبه مرد برچه وجه واجب میدارند مزارع گفت اگر
چه در لذت و مجامعت مرد و زن برابرانند اما زن رنج ولادت
لکارت می بیند و محنت حمل در رضاع میکند و تحمل دردزده
میکند بمقابله این مجاهده و مکابده بار مهر بر رقبه مردی بنهند
سلسله کابین در گردن رجال می افکنند حاجب گفت در
وقت پیری را او آن شیب مردان چه تورانی می یابند
و زن از چه بدرنگ می شود مزارع گفت خلقت مرد از مکل
ست و مکل بمرور ایام ایام باطل نشود بلکه پاکیزه تر گردد
و خلقت زن از گوشت ست و گوشت بمرور ایام باطل
شود و متغیر گردد و گفته آند کل شي یرجع الی اصله قطعه
نخشبی اصل کارهای دراز " تجربه کرده شد بسبب جوان "
دیر شد در زمانه میگویند " هرچه باشد باصل گردد باز
حاجب نون

حاجب گفت ای خواجه مشکل پادشاه حل شد و شبهه دوست
مرتفع گشت اما مشکل من از هر دو مشکل‌تر و از هر دو شبهه‌تر
و آن آنست که شما سه برادرید آنکه از همه خوردست او پیرتر و
و آنکه میانگی است او کهل و میانه مانده است و تو که از همه بزرگی
جوانتر و برنا این چه شگفت عجب است و این چه حال غریب
گفت ای خواجه سه برادریم و هر سه مزارع آنکه از همه خوردست
او را دو اندوه دارد یکی اندوه خانه و دوم اندوه بیرون خانه زنی
دارد جنگجو و بیرون هرگز زراعت او نیکو نشود از سبب این اندوه
او اینچنین پیر شده است و آنکه میانگی است او یک اندوه دارد
زراعت او نیکو شود اما در خانه زنی دارد بدخوی او میانه
اندوه است و من نه اندوه خانه دارم و نه بیرون و زراعت
من نیکو شود و در خانه من زنی فرمان بردارست پیر بر چه ام شوم
نظم: تخمی ز غم موجب پیری است ❁ تیر در جان نه چه پیر کند

آدمی را بنده هر بیش از وقت ،، محبت روزگار بیر کس ،، طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ولی کدبانو بیش خوش
زنان و بدخوئی عورتان انجمنی مقررست اکنون برخیز و گره ابرو
بگشای و عقد پیشانی دور کن و عبوس ترش روی یکسو نه
و خاش و تراش جانب دیگر دو سه بیت بشنو و در ابیات
و زلاقت صید خود کن خجسته خواست تا بجهان کند شیر شب
از ترش روی در پرده کرد و روز خوشخوئی جمال خود نمود و صبح چهره
معانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب ،، سوی خوبی که زند زخوبی کم لاش ،، صبح از رفتنش بند
مانع ،، دشمن عاشقانست صبح خروس در بستان و خنزر دیر جاهه
و نجوم ثابت بر و بهرام اطالم و خلاصه مقرون و خلاص یافتن از
شب اجل ...
هر برکت پاک ... و عدل شیطان سلاطین جون حمایل زرین آفتاب
در بر خاتون مغرب کردند و تعویذ نقره ماه در گردن عروس مشرق
افکندند

افکندند خجسته با تمایل رزین و تعویذ بر سیمی بر طوطی رفت و گفت
ای طوطی تا کی بخون من تعویذ خواهی نوشت چندین شب است
که من بر در تو می آیم و بغرض باز میگردم آخر حق نمکی نگاه دارد
چنین نمک بر ریش مپسند گفت ای کدبانو امشب آن شب
است که جانب وثاق دوست شوی و زاویه او را بنور
خود منور گردانی اما اگر پیش غرض من بر سر تو مطلع شود و بر احوال
تو واقف گردد باید که در آن کوشی که چون دختر قیصر روم تدبیر
پاکدامنی خود ثابت کنی و بحیران برات حال خود ظاهر گردانی
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود
او را هیچ نمط بقهر اطراف گیتی در قبض خود کرده و بغلبه اکناف
عالم در ضبط خود آورده از رسته مهمات او مکفی شده بود او را
در هیچ نمط و هیچ خصمی نمانده گرد خشم و حاشیه خدم می گشت
و از خیل و خدم کسی را یارا نمی آورد و دل رعایا از بینوایی

تفرقه و متوحش میداشت آری چون بدیده امعان افغان
به بینند و بچشم حقیقت نگاه کنند باطن از پادشاهان هم
جمع می باید که در جمعیت باطن ایشان وجه سبب بر این باقی
خلق ست قطعه بختیبی کردلی نباشد جمع از مصالح ورود
شان باینند هرچه در حکمت حکیم گذشت در جهان
مصلحت همان باشد اهل سپاه بروز بر رفتند و حال سبوا
خود باز نمودند و زیر گفت پس بامداد حیله خواهم کرد که سبب
متوحش شما نبود و موجب فراغت شما گردد بامداد چون قیصر
افتاب بر روم مشرق مستولی شد وزیر بر پادشاه رفت
منهیان انها کردند که در اطراف عالم برای عالب آوردن اخبارها
نیک و بد نعلق آمدا اخبار آوردند که قیصر روم دختری دارد که ایشان
افتابی در ایوان ابجیان شاهی شاید وانجنان ماهی در اسمان
ابجنانی شهنشاهی باید اگر در میان این دو ملک مصاهرتی شود
نیک باشد و اگر میان این دو ملک مواصلتی پیدا گردد و بند میان شد
پادشاه را

228

بادشاه دارای [illegible] موافق افتاد فی الحال رسولی با هدایا در
روم فرستاد و از و التماس دختری کرد و قیصر ازین سخن متغیر
شد و گفت من دختری بهر تو خواسته بودم رسولی متعرض
باز گشت بادشاه گفت مملکت ما در لگد قیصر می آید و سلطنت
ما نزدیک او مختصر می نماید بادشاه در خزانه بکشاد و مالی خطیر
بلشکریان خود داد پس با لشکر جرار و سپاه انبوه در روم
رفت و گرد از روم در میان بر آورد قطعه بخشی خوف کن
ز قهر شهان ∴ خنجر شاهان همه سر اندازد ∴ گر بخواهد بقصد سیم رکاب
∴ قهر شاه جهان بر اندازد ∴ قیصر چون عاجز شد آمد و
قضات و وزرای و کفات بر بادشاه فرستاده دختر
بحرف شریعت بقانون حقیقت بدو داد و آن دختر را از
شوی اول پسری بود و قیصر با دختر خود گفت زنهار تو
ذکر این پسر مکنی که بجوانی من شمایل او خواهد بود و مرافقت
بجمایل او خواهد شد دختر پدر را وداع کرد و از هجران فرزند

بادي خسته روان شد اما بهوش و ... ان مي بود كه ديگر بر
بر پادشاه چگونه گويد تا او را از ردم چه شكل آزاد بغدادي
پادشاه سلكي چند مرواريد بدو داد و درجي از جواهر بدو بخشيد
زن گفت پدر من غلامي است او علم معرفت جواهر نيكو
داند و جودت و رويت جواهر نيكو شناسد اگر اين لحظه
اينجا باشد او بگويد كه ميان اين ان ياقوت رماني و بهرماني
وارغواني كدام است و زمرد صابوني و مسازي و ريحاني
كدام است لعل را لعل عقربي پيازي و گوشت رنگ از چه
كان گويند و مرواريد را اسلماني و غلامي و تيري از چه خوانند و بر
جنوبيه و مرسوي از كجا خيزد و عقيق لحمي و كبدي و مشكي چه ارزد
و كدام حرارت و برودت است كه شبه و بلور را سولا و سپاهي
سپيد كدام رطوبت و يبوست است كه فيروزه و بجاده
را سبزي و كبودي مي بخشد و كهربا را كدام قوت است كه
كاه مي ربايد و مقناطيس جذبه و خاصيت اهن بخود ميكشد
پادشاه گفت

پادشاه گفت اگر [illegible] پدر تو آن غلام نخواهم مراد بد گفت نه زیرا که
اورا ابهای پسری پرورد و محل فرزند مفید آرد برین گفت اگر پادشاه
را آرزوی اوست من بازرگانی بدان جانب بفرستم و نشانی خود
بدو دهم اورا بخواهد خوب و بدبه مرغوب بدین جانب آرد پس
پادشاه بازرگانی دانا که لغت عربی و زبان رومی بدانست ساخته کرد
و مالی از برای تجارت بدو داد و بدین نیت وانیت جانب روم
فرستاد و دختر نیز در کوشش بازرگان گفت الغلام فرزند من است
من از برای مصلحت با پادشاه گفتم که او غلام من است باید که او را
چون غلامان نباری و تعهد او لواجبی بکنی فی الجمله بازرگان اورا بعد چند
گاه بحضرت پادشاه آورد پادشاه چون حسن منظر و لطف مخبر او بدید
و انواع ادب و اجناس هنر در و مشاهده کرد اورا اعزاز و اکرام کرد
بازرگان را خلعت و انعام فرمود مادر از دور جمال او میدید هم بسلامی
و بپای خویش می بود قطعه بخشید طالبان باندک چیزی راضی اند او
خزانه مطلوب شد و عالم نبید خویش آنان برای خویش اند
از محبوب روزی پادشاه در شکار رفته بود و خانه از زحمت اغیار

خالي مانده یا در فرزند را درون خوانده بشاهدی او بوسید و غم
گذشته در میان نهاد حاجب بدین مطلع شد او را گمان دیگر
افتاد گفت حرم پادشاه حریم امانت است و محل صیانت
آنچه دیده ام اگر نگویم خیانت کرده باشم و بیدیانتی ورزیده با بشاه
چون برسید حاجب الحق دیده بود همه باز نمود پادشاه متغیر شد
و گفت این زن مرا از غلامرا در احوال الغوال کرده و مکر
عذر مطلوب خود اینجا آورد اینمعنی حقیقت خواهد بود اگرنه
او چندین حیله برچه کرد و چندین مکر برچه انگیخت و بار از زمان
برچه فرستاد شعر ودع تذکرهن فمالهن وفاء ریح الصبا وعود
هن سواء پادشاه متغیر شد درون حرم رفت زن اثر آن
دریافت که ماجرای دوش او را معلوم شد زن گفت خیر
هست پادشاه متحیر شد و گفت چرا متغیر نباشیم که تو بچند سه
تدبیر و دمدمه و تزویر مطلوب خود را از روم اینجا آوردی و با او
هم بستر شدی و این چه شوخی بود که تو کردی و این چه بی شرمی بود
که از خود در وجود

که از تو در وجود آمده است خوبست تا او را سیاست کنند مجری فنی
نداد کم این چنان سرو از گلزار بر کند و عشق رها نکرد که لاله ان چنان سرو
از گلزار بر کشد لاله که این چنان تذروی از مرغزار وصال جهان او اره کم داند
گفت معشوق لایق تماشای خشمی است نه در خور امضای خشم
کینه او هم از این کودک باید کشید و غصه او هم بدین باید اندر خفت
حاجبی را فرستاد که این غلام را در گوشه ببرد و در حال سر او
از تن جدا کن مادر مسکین چون حال ان پسر بدید نزدیک شد
که از پای درآید و جان از تن او بیرون رود اما دانست که اضطرار
سود نخواهد کرد و اضطرار مفید نخواهد آمد بتعلیق خود بگذاشت
بضرورت بدان راضی شد **قطعه** شخصی سر بنهد به پیش قضا
چون کند چرخ خون بها ندهد ؛ هر چه از آسمان رسد بر سرش
چه کند گو بدان رضا ندهد ؛ حاجبی چون غلام را بجانه برد گفت
ای کودک ترا معلوم نبود که حریم پادشاه حریم امانت است

ورنه جامی خیانت این چه خیانت ... که تو کردی واین چه
حرکت بود که از تو در وجود آمد غلام گفت بدانکه من گلی ام ز باغ
بوستان سلطنت روم ونرگسی ام گلستان قیصر بخارایی ام
لذ شورستان خیانت وان ملکه مادر منست ومن فرزند
حقیقی زرم بحکم رونت طبعی از پادشاه شرم کرد وگفت مرا
بسری ابست از شوی اول چون اشتیاق او غالب آمد مرا
از روم اینجا آورد و پادشاه بشکار رفته بود خانه خالی دید شفقت
مادرانه بجنبید مرا درون طلبید صفحه احوال من از اول تا آخر فرو
خواند روی وبه موی من بوسه فرزندی که الوده گرد غربت بود
بیفشاند غالبا این بود که باز نمودم واگر کسی فلک تحکم واگر
الحکم حاجب چون این سخن بشنید شعشعی در وظاهر شد با خود
گفت تا ز مشب در دل مادر او چه گذرد هر چه نکرده ام نمی
توانم کرد و هر چه نکشته ام می توانم کشت مصلحی یا الشه
چند روز بدارم

چند روز بدانیم که [illegible] کلی بهره نتوان جست و اینچنین سخن
را بیم زدن نتوان شگفت باشد که روزی این سر کشف شود
و برابر این حال اظهار کرد درآنگاه ندامت سود نکند و پشیمانی
مفید نباید روز دیگر بر پادشاه رفت و گفت آنچه فرمان بود بجا آوردم
پادشاه اندکی غصه که بود از دل ذلیل شد اما اعتمادی به دختر قیصر
برخاست و دختر مسکین حیران شد که این چه راز و این کدام
بلا افتاد و این سر گشته شد و شوی از دست رفت در سرای
حرم زالی بود معمر با دختر روزی قیصر گفت چه حال است
که ترا پیش از حال متفکر می بینم و اغلب از حال متغیر می یابم
دختر همه سر خود نه نهفت و تمامی خود بگفت زال رستم معرکه
حیله بود گفت خاطر جمع دار من حیله خواهم که دل پادشاه بر تو
خوش شود و هر غصه که دارد از دل بیرون رود دختر گفت ای
مادر اگر تو این درد را درمانی کنم دامن و جیب تو پر از جواهر
کنم و از مال و منال ترا توانگر می گردانم روزی همان زال پادشاه

راشها دید گفت ای شهنشاه خیر باشد [illegible] ستری احوال
تعبیر می بینم چنین تامل بر چنین تو لایح می بینم شمار این وقت
می بینم گفت ای مادر مراد در ریست نهفتی و غمی هست تا
گفتنی من غلام از روم بیاوردم و این زن عاشق آن غلام بود
اکنون غلام را کشتم دل نمی‌شود که او را بکشتم و نیز صحیح نمیدانم که این
حکایت راست است یا دروغ اگر بدانم راست است یک غمی است او را
و باطن جهود را او برد و باز آرم زال گفت من تعویذ دارم از حرز
سلیمانی در زبان سریانی خط و اهل جن دارم چون او در خواب بود
بر سینهٔ او بنه هر چه خواهد بود همه براستی باز خواهد گفت آمار بسیار
نشنوی و نیکو شنوی که او چه خواهد گفت پادشاه [illegible] شد
شد و گفت احسن الله جزاک ای مادر زود باش آن تعویذ بمن
ده تا مضمون این واقعه بمن معلوم شود و مکنون اینجا و نه مفهوم من گردد
زال تعویذ برد و لوح برد خبر رفت و جا [illegible] باز آمد و گفت چون
پادشاه این تعویذ بر سینه سر تو نهد تو خود را در خواب ساز و تمام
قصه برابر

قصه برادر النتیه بازگوی چون پاسی از شب بگذشت پادشاه نوبر
بر سبیل آن نهادن آغاز کرد که من از توی بیش پسری داشتم
چون بزرگ شد زیبا تر از توی دلم را اکرم آمد که بگویم که مرا پسری است
بزرگ چون توی پسرم از حد بگذرد و کرد او را بحیله از ردم
بیاوردم روزی پادشاه در شکار بود او را در درون خوابیدم و
چنانکه رسم مادر را بنت او را درکنار گرفتیم و روی و موی
او ببوسیدم آن بسمع پادشاه رسید او بر چیزی دیگر حمل کرد
و سر آن بیگناه ببرید و دل خود لیکن از من گرفت مرا هم بسر از
دست برفت و هم پادشاه آزرده ماند پادشاه چون این سخن
بشنید روی و موی او ببوسید و گفت ای سرمایه جنایات
این چه خطا بود که تو کردی این چه غلط بود که از تو در وجود
آمد و تهمتی بر خود نهادی و انجنان پسر را بباد دادی و مرا
شرمنده قیامت کردانیدی در حال حاجب را بخواند گفت آن

کودکی را که تو کشته فرزند من است و دلبند گفتار من کو ران پیلی ماه
کی است تا زیارت کنم و مشهد آن شهید چه جاست بگو تا عیار لی
فرمایم حاجب بر پای پادشاه بوسه داد و گفت ای ملک هنوز خندان است
و آن طفل هنوز جان است من او را نکشته‌ام همچنان زنده را نکشته
ام چون پادشاه بکشتن حکم کرد خواستم که تا امتثال فرمان کنم
گفت ای ملک پادشاه مادر من است از شرم پادشاه نمیگوید و
لطف کرده است که من پسری دارم بزرگ مرا مکش باشد که نافع
بر آن حال من معلوم شود پس پشیمانی سود ندارد و ندامت
نباید در کار کشتن من شتاب مکن و بیاد داد اول من تعجیل منما
مرا هم نصیحت او موافق افتاد و با عزاز و اکرام تمام [illegible] داشتم
پادشاه فرمود تا در حال او را بیاوردند و در پای مادر افکندند مادر
خود را دید فرزند بدید شکر الله تعالی بجا آورد آن نیز مسلمان شد
و از ملت ترسائی در دین اسلام آمد و حاجب را خلعتها داد و دولت
بنواخت و باقی

بنواخت و باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید

قطعه نخشبی حق تا قیامت حق است ∴ از چنین زیرکی مشو غافل

گرچه ایام فتنه انگیز بزد ∴ نشود هیچ وقت حق باطل ∴

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر ترا

سر کاری سخت است و امری صعب معترض گردد همچنین

پاکی خود ثابت کنی و به تدبیر حال خود ظاهر گردانی اکنون برخیز

و جانب وثاق دوست شو همین کلماتی که گفتم کار کن

خجسته خواست تا همچنان کند چرخ تعویذ طلسم بر سینه شب

نهاد و در حال سر روز ظاهر شد صبح جهت لمعانی یکتا دور فاش

او در توقف افتاد قطعه نخشبی خوب است تا دور از منشت ∴

سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ∴ صبح از زرفشان شد مانع

دشمن عاشقان است صبح خروس

داستان دختر وزیر [illegible] خلاص یافتن او از برکت پاکی خویش

شب چهل ششم

چون خاتون پاک دامن آفتاب چادر مغرب

بر سر گیرد و ترک پاک چشم ما و از چشمه مشرق
بیرون آمد خجسته با ظاهر مستور و باطن منعکس بر طوطی رفت
و گفت ای سبزپوش پاک سودای زاویه نشین جلال
چنین می دانم که برکت جامه پاک تو مرا هم پاک خواهد گرد[د]
و از این بی باکی که دارم بیم باشد خواهد آورد و مسلمانان قبله دارند
و ترسایان بتخانه شناسند پنجاه شب در زاویه عشق چون
تو روم هیچ غرضی بحصول نه انجامید میخواهم دست در دامن
امانت زنم و ترک این سودای فاسد گیرم که پاکی در همه
ایام محمود است و ناپاکی در همه ایام هنگام مردود قطعه
نخست پاک باش پس آنگه [illegible]
شناکی نیست ؛ نعمت روزگار که چیست ؛
هیچ نعمت ورای پاکی نیست ؛ طوطی گفت ای
خجسته از نیت و عمل بسیار فرق است و از گفتن
تا کردن مسافت بعید شعر اذا کان جود الفتی قولا بلا عمل ؛

فا

قالبود ای خجسته از طهارت زبان نکرده است واز پاکی کسی
نادم نگشته نتیجه طهارت بود وثمره پاکی که دختر وزیر خاصه از چندان بلا
سنداید خلاص یافت واز چندان مکاید مناص دید خجسته پرسید
این چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود بهرام نام
پیش خنجر خون اشام او تیغ بهرام چون دوک بیوه زنان
نمودی او دو وزیر داشت یکی خاصه ودویم خلاصه خاصه را دختری
بود در غایت جمال ونهایت کمال با این همه حسن وزیبایی وز
ورعنائی در تمام طهارت عشق تمام داشت ودر زهد وشعف کلی
روز ادیم در قیام گذشتی روزی خلاصه در خانه خاصه مهمان بود چون
لذت شرب جامات متعقبه طرب افزای ونوشیدن
کاسات متقلقل اندوه زدای خوش شد بباغی که درون خانه
خاصه بود خلاصه در گلگشت میکرد ناگاه دختر خاصه را دید
در نماز ایستاده صورتی مشاهده کرد که دیده روزگار مثل این صورت
ندیده بود پیکر خدا معاینه کرد که گوش لیلا ونهار شبیه این پیکر
نشنیده بصد جان عاشق او شد خلاصه دانست که اگر

ذکر مصاهرت او خواهم کرد بدر او بخواهد بود و دیگر حرمت پادشاه است

و چندان ذکر جمال آن دختر کرد که پادشاه نادیده عاشق او شد نیز

بر خاصه پیغام کرد که دختر خود مرا ده خاصه گفت العبد بما فی یده

ملک المولی اما این دختر همه روز در صیام است و همه شب در قیام این

حکایت با او بگویم اگر او رضا دهد امید است از خاطر پادشاه زایل کرده

خاصه این پیغام بدختر رسانید دختر چون خاصه خدا بود گفت ای پدر

کسی که لذت طاعت الهی یافت او را با لذت لقای چکار و

که ذوق عبادت نامتناهی چشید او را با ذوق ابدالی چکار قطعه

بخشیده زین ذوق طاعت دان تا کراهت اندرین عمل شوقی

هر که او یافت لذت طاعت ندهد لذت ذکر ذوقی ابد در هر من

ضعیف بخشای و مرا این مثل کار مفرمای چنانکه دانی او را از

من دفع کن خاصه بخدمت پادشاه رفت و حال طهارت دختر و صلاح و

و تولاه او باز نمود پادشاه را از بس اعتقاد پدید شد و بی رغبت برآمد کشید

آری الحب الشی اما منع منه الانسان ما منعنا خاصه را گفت برو دختر

را بگو تا بسلامت رضا دهد و از ملامت اجتناب نماید والله بنا

قام در دام ۲

کام قید دام بلا انند و سرانجام بدنام کردد خاصه ازین وعید با خود بلرزید
و گفت تدبیر اینکار چیست دختر گفت تدبیر اینکار آن که ترک ملک
و مال گیریم و ازین مملکت بیرون گریزیم چون شب در آمد همچنان کردند با شاه
تعاقب کرد رفد و دیگر ایشانرا در نیافت گریز کنان در دست داشت
بر فرق خاصه زد و مغز او را استلا کردانید و دختر را بقهر و جبر بیاورد و بعده
در قید نکاح خود افکند چون چند گاه برین بگذشت با آشنایان احوال سببی
پیش آمد و همی متعرض شد مملکت خود بخلاصه سپرد و خود روی
بهم آورد شبی خلاصه بر بام حرم رفت از آنجا در سرای حرم نظر کرد ناگاه
دختر خاصه را دید عشق لیه لو شد و شوق لذت نه معاودت کرد و دلاله
بدست آورد و محتاله حاصل کرد و نامهٔ بندگی نوشت بدست دلاله
بر دختر تنها به فرستاد و پیغام کرد و گفت عمرست در دل من خیال
جمال تست و در سر من سودای وصال تو و سخن تراست شنودنی
ست دختر گفت با خلاصه بگو شبد که در حرم پادشاهان چشم امانت باید
بکرست نه بدیده خیانت ترا پادشاه اینجا برای آن گذاشته که ما را
از دیگران محافظت کنی نه آنکه هم خود طمع در ما بندی

خلاصه گفت من غرق عشق گشته ام و آن تمنا از تنگدستیم اگر بر
دل مبتلای من بجفای تا زنده ام کمر بندید تو در میان نبدم
و گرنه تجیله ترا از نظر پادشاه بیفکنم و بانواع بلا مبتلا گردانم دختر
گفت من وقتی کار بهوای نفس نکرده ام و دامن مقدس خود را
ملوث نگردانیده من در بیتی سری چون توسگی را انتوانم
آورد از سر این حدیث برخیز و خود را در محلت عنقا را جل
میاویز قصه بخشید جان عزیز کالالبت ناتوان در بلا نبدان
هست باری باین وان لیکن نیست با جان خویشتن با ر
چون پادشاه از بهم باز گردید خلاله نزد پادشاه از بهر جنس
حکایت سیر در اثنای آن پادشاه گفت حال حرم چیست
گله ابت که تقریر نتوان کرد پادشاه از هیبت این سخن بلرزید
و گفت زود که حال چیست گفت بحکم فرمان شبی خفیه بربام
حرم رفتم تا تجسس کنم ملکه را دیدم با خر طباخ نشسته و حکایتی
کرد که دوستی تو همه از سر زبانست و عشق من همه از میان
جان ازین

چنان از نوع کلمات می‌رفت و بنده از سراون سماع میکرد
بعد از آن در خوابگاه رفتند و هم بستر شدند تا هم بالین شدند
پادشاه نافته کوفته در حرم آمد خبر طباخ را بدو نمود زن ملکه
گفت خاکسار غدار چیز برابر تاج و تخت من اختیار کردی و
بر بستر و بالین من مخنثی را جا بدادی با همه دعوی طهارت تو
چه شد وان همه دعای زهادت تو کجا رفت زن گفت ای
پادشاه سخن صاحب غرض در حق من مشنو درین کار تفحص شافی
فرمای من میدانم که این غبار انگیخته وزیر است یکساعت صبر کن
تا من پاکی خود روشن کنم و ناپاکی او مبین گردانم پادشاه
بانگ بر وزد و گفت این پلید را زود بیرون ببرید که او جلیله مرا
از راه خواهد برد و بمکر ابلیس تا من خواهد شد حاجبی پیش استاده
بود گفت سر آن از تن جدا کن و گفت بزرگان را لزوم دارند
زن کشتن اگر او را سببی قابل کشتنی بر ستری بباید
و در بیابانی رها باید کرد چنانکه بگرسنگی و تشنگی کشته خود خواهد شد او را

اورا بر شتری بر بستند و در بیابانی رها بکردند چند روز بر شتر
در بیابان میگشت ناگاه بر سر چاهی رسید خضر بزاری دعا کرد
بندهای او گشاده شد و او بر سر آن چاه افتاد دلوی و رسنی موجود
بود آبی بکشید و طهارت کرد و در نماز ایستاد از عون خدا چون نومید شوند
و از اعانت همه مایوس گردند کرم آفریدگار بی اعانت بتواند کرد

قطعه ای دستگیر خلق خدای مطلب تا کی زاین و آن خبری خلق
بیچاره چون که در مانند نیست فریادرس جز او خبری روزی
ساربان سلطان السلاطین که در آن عهد بود چند شتر گم کرده بود
بوی رسید زنی دید در نماز استاده و از نور جمال او همه بیابان منور شده
چون از نماز فارغ شد ساربان پیش رفت و سلام کرد و گفت
تو کیستی که در چنین بیابان ساکن شده و در اینچنین مغاره مستقیم
گشته گفت من عورتی ام که مرا حاسدان بیچاره کردند صاحب
غرضان مرا آواره گردانیدند ساربان گفت ای رابعه وقت
وای زبیده ایام اگر تو مرا ببرادری قبول کنی من ترا بحضرت
سلطان السلاطین برم باشد که درین تمنای آفتی بتو رسد و یا
[illegible]

فتنه بتو محیط کردد زن کفت ای برادر آنکس که آفریدکار باشد

اوست اینکس نتوان کفت و قرین کسی دکر بر وی دکمارد کو وی درا تنها نتوان

خواند و هو معکم اینما کنتم **قطعه** نخستین در حق آنکس قوی نیست

اینجای آنکس در نیستی بود؛ نتوان کفت بی کس و تنها؛ هر که او در حق

آنکس بود؛ ساربان آستین و دامن ابوسعید بکرفت و بیرون مدد خواست

و او را دعا کرد ساربان چون کامی چند پیشتر شد شتران همه باز

یافت چون بحضرت سلطان السلاطین رسید خسرو بر رسید شتران

را باز یافتی کفت یافتم بعز دولت خسروی و بدعای زاهدی که

درین بیابان ساکن است پس چندان ذکر او کرد که خسرو را آرزوی

دیدن او شد تا بامداد چون خسرو آفتاب از ملک مشرق سر کشید

و آن خسرو به بهانه شکار بیرون آمد چون دران رسید از لشکر

جدا شد و با یک خادم بران جاه رفت او را دید سر بسجده نهاده

و از تضرع و زاری کریه در رو افتاده چون سر از سجده برداشت خسرو

از اسپ فرود آمد و آستین و سجاده ابوسعید از انجا بلشکرکاه

آمد حاجی با هدیه برون فرستاد و گفت آرزوی من آن که تو خود را از کفاف شرعی بمن دهی تا مصاحب من باشم چه صلاح ببینم و بموافقت تو بر فلاح رسم که صحبت موثر است دانگور از انگور رنگ میگیرد قطعه تخم صحبت نکو بیجو صافی از فرقه صفا یابند به به پهلوی نیک نیک شود صحبت نیک وان کجا یابید
زاهده گفت من غوری ام که دشمنان رقم تهمت بر ناخن دو قیت من کشیدند و مرا بگناه فضیحت و رسوا کردانیدند من در لگاج بهرام ملک ام و دختر وزیر خاصه ام و ظلمی که بهرام بر پدر من کرده بسمع اعلی رسیده باشد بحکم فرمان در شهر آیم آما بشرطیکه بهرام ظالم و خلاصه مفتری را در حضرت خود آرند تا من بحضور شاه بای خود طلب کنم و بی بای ایشان باهر کردانم بعده ایمو میشنیم و دولت ترا دعا بیکویم و سلطنت ترا بقا میخواهم خسرو فرمود تا زاهده را درون شهر بیرند و خصمان او را حاضر کردانند چون بهرام و خلاصه بحضرت شاه آمدند شهریار آغاز کرد که بدانید باده

تقدس وتعالی زمام مصالح عالم که بدست سلاطین داده است
از برای اعانت مظلومان و ملهوفان داده است ومن اعان
ملهوفا ما عتقه الله تعالی من النار یوم الفزع الاکبر وامروز دختر
خلاصه مظلوم است شمارا جواب دعوی آدمی باید گفت دختر خلاصه
از پس پرده آواز داد اول از خلاصه بپرسید که از من لا ام معصیت دیده است
که مرا بکلی بدنام کرد و اینچنین دشمن کام گردانید خسرو گفت ای خلاصه
او چه میگوید خلاصه گفت من هرگز هیچ فاحشه از و ندیده ام و هیچ
معصیت معاینه نکرده و هرچه گفتم همه از تلقین بود و هرچه کردم از
شیطانی کردم دختر گفت الحمد لله حق از باطل جدا شد و صدق
از کذب ظاهر گشت خسرو گفت تا زبان او از قفا بیرون کنند
تا بار دیگر بی بر مستوران خلق افترا نکند و بر مخدرات مسلمانان
ازین جنس نگوید پس گفت دیگر چه میگوئی ای زاده گفت بهرام ظالم
پدر مرا بیگناه کشته است و برادر مرا بکشت آتشبان کو فت قصاص

واجب است بجزمای نا سزا او را ببر که از رعونت باسمان افراشتنش
است همچنان کنیز را آنهاین بگوشند خسرو فرمود تا همچنان کنند
گفت دیگر چه میخواهی گفت الحاجب که از راه مسلمانی در حق
من خلاص کوشیده می باید که در حق او کرمی کنند و او را
انعامی فرمایند خسرو فرمود تا همچنان کنند آری که کرد که نیافت
در عالم هیچ فعلی از بی جزا است و هیچ عملی بی مکافات نه وما الله
بغافل عما تعملون اگر بهرام بر داد بر خاصه ظلمی کرد جزای آن دید
و اگر خلاصه بیگناه را بی رحم او را متهم کرد شربت آن چشید و اگر
حاجب از راه شفقت بر مسلمانی رحم کرد جزا دید نظم بخشیی بالیان
نکویی کن تا بار بر ده رسانی سایه هر چه کس میکند ز نیک و ز بد
همه از چرخ باز می یابد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
که ای کدبانو همه نتیجه پاکی و ثمره طهارت بود که آن ملکه از چندان
شدائد خلاص یافت و برا اعلای حال خود کامیاب گشت
اگر ترا نیز این نیت بود و این امنیت خواهی تو هم ازین کار زمانه
تجافی کرد

نخواهی کرد اما هر چیز را ادنی است و نفس را از جوانی حظی وافر
است و جوانی را از لذت نصیبی بخشیده اند لیکن تحصیل
امنیت هر چیز و جانب دوست رو و فقت خود را او د
اوصال بی کل خجسته خواست تا بجانب گنبد رابعه صومعه مصلا
داریو واکلند و صبح مهره لمعانی بنگشود و زبانی او در توقف افتاد
نقل نخشبی خواست بار دو امنیت سوی خوبله که در حجوله
گوش صبح از قفس بشب بار بیاو شمس عالم از نغمات صبح خروس
داستان منصور بحنا فرسته او و احداثنا لرزی جرنیت
تصور و در هواشات خود قبایل از دست منصور شد
چون تیغ زرین آفتاب در نیام مغرب کردند و سپر سیمین
ماه از غلاف مشرق بیرون آوردند خجسته با روی چون سر
مجلس آمیز و بینی چون تیغ تیز لطف خصت بر طوطی رفت
و گفت ای محب یگانه و ای محرم لطانه قریب است که
سودای فراق مرا مجبول است و نزدیک است که دعاء
شوق وجود مرا اعدام کرداند و در دم مرا باد در دست عشاق

مشابهت چه بیکسی و محنت مرا با محنت طلاب دیگر
نماندست چه می نهی اگرچه عشق در نفس امر واحد است
اما عشاق متنوع اند هر کسی را بمقدار شوق خود دردی
بود و اندازه درد خود محنتی باشد آری آفتاب عاشق
دریاست و نیلوفر و حربا و ذره عاشق آفتاب اند اما ذره
در عشق از نیلوفر و حربا راجح است زیرا که سرگردانی بیشتر
او از هر دو بیشتر است محنت و منقبت او از همه بیشتر و لهذا
وجود او متعلق بوجود او شد و عدم متعلق او بعدم یعنی تا
آفتاب هست او هم هست و چون آفتاب نیست او هم
نیست چنین گویند ماهی عاشق آب است و پروانه عاشق
آتش اما ماهی را قرب آب موجب حیات است و پروانه
را وصلت آتش ممات است قطعه تحسین عشق بجو صلو موت است
خوش آن را در وجود آب است وان هر کسی را الگار خود در وست
عاشقان را بی مذاهب دانا طوطی گفت ای نجی اگر تو در قلق

اضطراب و قلقم

اضطراب و قلق الالتهاب بیش از دیگران غریب و عجیب نیست
زیرا که حکما گویند عشق زنان محکم تر از عشق مردان باشند
و تضرع و تخشع او جالب تر از رجال بود بنابر آنکه عشق را
رسمی است اگر در دل طایفه متمکن شود که آن طایف بکمال
عقل و دین موصوف آمده اند این امر اضطراب افکند و اگر
در ابطانه فرقه واقع شود اگر فرقه بنقصان عقل و دین منسوب
آمده حال ایشان چه شود و کار ایشان تا کجا رسد **قطعه** تخشع در
میان شغل خطیر * خوش کسی کاندرین نمونه بود * در امور
که بیل درماند * حال بنده بدو چگونه بود * ای خجسته زاده من از
تو روزهای تو بتامل و تحیر بسر میرود و شبهای من بشب بیداری
تو هم بتو جمع تحیر بروز می شد مرتبه هنوز این رسم نباید که در خاطر تو این
لایح شود و در باطن شریف تو این واقع گردد که من درین کار
و همدرین امور ناخوش تو تحبسه و تدبیر تر از مطلوب مانع میشوم
و بهدیه و ثنا دوری از محبوب تر از اجر مینکر دانم همت من بدان

محصوریست که تو مطلوب خود رسی و نهمت من هم بدان
مایل است که تو بمطلوب خود بپیوندی خجسته گفت
اگرچه مراعهد وودواد واتحاد تو روشن است و غور اعتقاد
واعتضاد تو مبرهن با این هم اگر ایمنیی بقسم موکد شود بهتر گردد
واین دعوی که کنند مستحکم کرده نیکوتر باشد طوطی طرار
گفت بدم کبوتر وبقدم کبک و بشجاعت و بسهامت
خروس وبرقص طاوس بسماع هزار دستان وبلب ردی
بوم وبکونه بی خفاش وبزرزاغ وبعظمت سیمرغ
بحرفه سیاه زاغ وبعظمت سیمرغ نابیدا و بنزدیکی عنبر
نسبه بنغمات خوش بلابل و بکلمات خوش صلاصل
که رضای من هم در رضای تست و مصلحت من هم در مصالح
تست واگر درین باب خلاف براید و یا درین امر دروغ
دراماغ باشد پس حال من چون حال خواجه
فرعی بود خجسته پرسید اگر چگونه بود خواجه فرعی که بود طوطی
گفت چنان که بود

گفت چنین گویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود منصور نام
با مال و منال و ثروت و مکنت مع هذا همه وقت در تحمل اسفار
مشتاق بودی و سفر پر خطر تجارت دریا کردی زنی داشت
در غایت جمال و نهایت کمال زاهده وقت عابده عهد الله
طاعت و ادب ازو آموختی و رسیده مراسم عبادات ازو اندوده حسنه
و خود مردم را هیچ نعمتی بالاتر از زن صالحه نیست و ادی سلاسل
والاشرار جفت عفیفه نعوذ بالله من العصمة المعکوسة قطعه تحقیق
زن عفیفه می باید وصادقی هم از صفا باید بتوان یافت پر رحم
هست ولیک عورت صالحه کجا باشد چون ذکر جمال و
و صلاح او در عصر شایع شد و صیت کمال و فلاح او در شهر منتشر
گشت در ان شهر جوانی بود از عفت دور و در فسق و فجور مشهور
چون صفت خوبی و لطف و خوبی او در گوش جوان رسید مجرد
شنیدن هوس وصال آن صالحه در سر افتاد و تمنای اتصال
آن عابده در دل او جای گرفت یکی محتاله و دلاله محتاله را انگیخت
و بر زن منصور فرستاد و گفت بلی وقت وای شرب زمانه تقاضا

عشق تو دیده وقت مرا ارزو کرده و خفقان شوق تو لطافت
حال مرا در مرزه آورده است هر چند میخواهم حصار بی صبری
را به نقب صبر از پای در آرم و برج بی آرامی به منجنیق آرام
رخنه کنم و کنگره بی سکونی بعزاده سکونی فرو دانداز و
بد مدمه و شهدست در شهر خوری حصار گیری کنم ممکن نمیشود
و کتوال بحران که از دست سلطان محبت در قلعه سینه من
نامزد است از آتش هم آتش اضطراب بر میریزد و لشکر شش
قلق هم ناوک التهاب میزند هیچ سر آن داری که در دیوار
عصمت خود رخنه کنی و از راه دروازه سواد هوش سوی
من آئی و بدیده بی نور مرا از حضور خود نوری فرمائی و سینه بی سرور
مرا از مشاهده خود سروری بخشی زن منصور باد لا الله گفت
ای باد زاین چه کلمات ناگفتنی است که تو میگوئی و این
چه راه نا رفتنی است که تو می پوئی در هر سری که سودائی
طاعت ربانیه جای گیرد او را با هند نغلی چه موافقت و در دلی
که هوای عبادت

که هوای عبادت یزدانی متمکن گشت او را باد وسوسه

شیطانی چه مرافقت قطعه نخشبی با همه بکوی فجور شد

که اندر نهوار رود هرگز محتسبان به مصطبه چه کنند

مسجدی در کلیسا هرگز این خیال فاسد است که در

مخیله ان جوان راه یافته است و این سودائی باطل است

که در سر ان برنا جای کرده است هیچ دانای یار مسجد در خرابات

نرفته است و هیچ بنای از صومعه در کلیسا نخزیده است قیل

الهوی شریک العمی ان جوان مجنون هیچ وقت بر وصال

من معشوق شود ان برنای مفتون را هیچ گاه از اتصال من مقصود

نگردد و بر کنگره عرش کمند که انداخته است و بر بام سموات نردبان

که نهاده قطعه نخشبی وصل او محالی دان ترک این گیر و در و شغل

طلب کی مطلوب خود رسد وه وه هر که او شد جو

تو محال طلب چون این جواب درشت ازان رابعه

وقت بشنید بران جوان رسید و کیفیت صلاحیت النازن

همه تقریر کرد جوان از انفصال و بر اتصال ای مایوس و بیکس
شد و گفتن گرفت بیت عاشقا بر اماب باید یا صبوری
یا سفر شعر ماب اندک سفر بهتر جز سفر نبد بیر نباشد و عشق را
ماب باید و با صبر و با سفر ماب ندارم صبر نتوان کرد جز سفر بود بهر
نیست ممکن نمیشود هیچ به از سفر می بینم و جای مسافر
شد بعد از چند گاه در صومعه رسید در وی راهبی دید از همه تعلقات
بریده و تعلق و ربع و رباط گزیده جوان چند گاه مصاحب
راهب شد راهب را چندان خدمت کرد که راهب شرمنده
وقت او شد روزی با او آغاز کرد من مردی ام درویش
و از حطام دنیاوی چیزی ندارم که بتو دهم و عذر خدمت تو کنم
خواهم اما اسمی است از اسمای اعظم مرا یاد است ترا خواهم
آموخت در هر کاری که آن اسم را در میان آری الکار
بحوله بر آید و بر مهمی که آن نام را شفیع کنی آن مهم بر وی آخر
رسد پس آن اسم اعظم او را بیاموخت جوان با استظهار

آن اسم در بهر

از اسم بخیلنامان بنین در شهر خود باز آمد و گفت خواجه منظور
بتجارت رفته است من این نام را الفج سازم که صورت مرا
مثل صورت او کنند و چهره مرا شبیه چهره او گردانند تا بی محابا
در خانه او روم و قاعده صلاحیت او بشکنم و بی منت و زحمت
بر و خادم شوم چنان همچنان کرد و در خانه منصور رفت اهل
بیت او چون آن خواجه فرعی را بر هیئت خواجه اصلی دیدند همه
دل خوش شدند که همون خواهد بود و بینوای خانه گفت ای خواجه
ترا چه شده است و مایه و دارا به تو چه شد و خیل و خدم تو
کجا رفت که ترا بجنب مفلس گدائی بینم خواجه فرعی گفت چند
روز شد قطاع طریق بر من زدند و انچه داشتم بردند هیچ
اندوه نیست مشو معتبر حیات ست مال چه خواهی در اسباب
چند طلبی قطعه بخشی بسر مال ریخته مشو جهد کن تا رسد که غم
برود [illegible] کامی خواجه می باید مال هم آمد و هم برود
چون شب در آمد وقت خفتن شد خواجه فرعی زن پاک را

در فراش پاک خود خواند و خواست تا دامن عصمت او را
بلوث ناحفاظی ملوث کند و بگرد و ریب غبار شهوانی
خود مکدر گرداند زن قاعده او هم بر خلاف قاعده نوی خود
یافت و رسم او هم بر عکس رسوم رویج خود دید در حال خود را
از دو بار کشید و عذر زنان پیش آورد و گفت اگر این خواجه
همان بت است پس این حسن سیرت و لطف صحبت او چه شد و
اگر این دیگری است پس این مماثلت تمام و شبهت کلی از کجا
است مرا چند روز قاعده نماز هم رخصت امراء عت باید کرد
تا از پرده لاریبی چه صورت غیبی ظاهر گردد چون چند روز بر این
حال و بر این منوال برآمد ناگاه خواجه منصور برسید زن را
دید بستر مرض غلطیده مردی بر بستر خود در پهلوی
او نشسته او در سر ورایش آن مرد افتاد و این مکشوف شد
در خانه من بر چه می آئی همچنان گفت گو کنان پیش حاکم رفتند
حاکم نیز در دعوی ایشان در ماند و از کشف این کیفیت کار خیر
دعا بشنت آدری

و ماهیت عروسی از وی پرسید و ازان هر دو مرد نیز استغفار کنند
سخنی هرکه با سخن زن موافقت کند افتد زن او باشد همچنان
کردند صورت حال زن با صورت حال خواجه منصور قایل افتاد
خواجه فرعی را در معرض تقریر و تشهیر آوردند و با صد فضیحتی و رسوایی
از شهر بیرون کردند و منصور با زن صاحب جمال خود در خانه رفت و مالی
عمری بیک حالی در انبساط آزی از صلاحیت پاکی که ازیشان نکرده
قطعه سخن هان بیرب ناپاکان زی شخص ناپاک در دنیا کی زیبد
زندگانی خویشتن همی پاک بیت خوش کسی کو بدین پاک زیبد
طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته آغاز کرد اگر من با تو در مصلحت
تو بدل و جان حمد و داعی نیستم و بظاهر و باطن مخلص و باغیت
پس بمیدان ایمان و قسمی که بر زبان بر آنم که حال بس فضیحت و
رسوایی چون حال الخواجه فرعی باد خجسته چون دید که طوطی بیم
در بیان آمد خجسته جواب نداد و اجتناب کند تا بدان اشغال خانه
بیت ابو طالب معشوق نبود غوغا در رسید آمد و صبح با چهره گلگون

بکشاد و رخش او در توقف افتاد **قطعه** نخجیر چو راست
تا رود افتاد سوی خوابگه زد زر خوابگه کوس **شا** صبح از
رفتن بشد مانع **شا** دشمن عالم افتاد صبح خروس **شا**

داستان جلوس رای و کشته شدن ملکه از دست زنان
برهمن و غمازی کردن خواهر خوانده او و حیله ساختن زنان
برهمن با شب چهل و نهم

چون طاوس جلوه گر افتاب در کوه
مغرب رفت و بط خوشخرام ماه از گرداب مشرق بیرون آمد
خجسته که طاوس چمن لطافت بود بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای جلیس و دمساز و ای انیس دلنواز هر شب می آیم و ترا
از خواب مانع می شوم اما چکنم که باطن با این و آن نتوان گفت
راز لطیفه با زید و عمر در میان نمی توان نهاد و قیل الصدور الاحرار
قبور الاسرار اهل تجارت گویند مشورت با کسی باید کرد که
باطن او متعلق مشغول دنیا نباشد اما کسی را که باطن متعلق مشغول
دنیا باشد و امروز را هم امروز و غم روزی [illegible] باو مشورت
نباید کرد زیرا که آنکس که او را غم روزی فردا باشد بقلیلی است
که از عهده بود

که او ضعیف بود و لفظ او قوی باشد پس با اجنبی هرچه گوید
از سر نفس گوید ازان خیریت و برکت نباشد شعر نجیبی
منورت نکو خیریست گوش دل را همان بهر پس شد با همان
سر خویش نتوان گفت لایق منورت هر کس شد
طوطی گفت ای خجسته اگر هزار دیگر کار دیگر عرض انداخته
و ایام در محنت شوق افکنند آماهی باید دانست که محنت آدمی
امروز نیست از روز که آدم علیه السلام من الصلوات افضلها
را در شهر وجود در آوردند از دروازه محنت در آوردند در این
خواری از آدم بود البلا بالولا کاللهب فی الذهب و همای محنت
از آشیانه پرواز برد گرد عرش رسید همه لعنت دید ملایک رسید
همه طاعت دید با آدم رسید همه محنت دید اینجا قرار گرفت آدم گفت
ای محنت حیست که با محنت قرار گرفتی محنت گفت پس واو
هر دو همانند مجانست داریم پس هرجا محنت است ما با او باشند
الجنس مع الجنس عزیز من هرچه در دنیا آخرت بیافریدند آما

آدم واجی را اقتضای محبت آفریدند یحبهم و یحبونه چون غوغاء
انی جاعل فی الارض خلیفة از چهار گوشهٔ عالم برآمد ملایک
می گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها خطاب رسید ابلیس
فی الحب مشاورة انی اعلم ما لا تعلمون قطعه تخم عشق کار
آدمیان نیست بذر در هر که است آن هست و اگر بیرون
بود ز محنت عشق آدمی نیست تک حیوان است ای خجسته
من ترا وصیت بکنم اول آنکه درین کار سر پای نگه داری و
راز خود در میان با کسی منهی که سر خویش با دوستان آزموده
نتوان گفت باید دشمنان نا آزموده چه رسد قیل التقیع
هر که عند من لا سر له عندک قطعه تخم سر خود مگو با کس
نیست هر مردمند همه است گرچه سر داد نیست و انبار است سر دید
لیک سر خود نباید وصیت دوم آنست چون ترا با دوست
آشنایی و ازدواجی حاصل شود اگر دشمنی کی کند و یار رقیبی مگری
انگیزد خود را از آن ورطه چنان خلاص دهی که دشمن آن سر هم
داده بود

داده بود نخست بهر سید انگونه بود طوطی اغاز کرد چنین گویند

در شهری کیا بر همنی بود او فرزندی نداشت هر چند از برا

این سعادت حیله کرد هیچ حیله بر نمی آید کار بیشتر رسید

آری فرزند سعادتیست علحده و سعادت در الحیله دست نتوان

آورد حکما گویند رشته چه بهیست نتوان یافت الوری

بالتمنی و الشباب بالخضاب و السعادت بالحیله

نخستین دولت از حیل کر بر بد خویش پی کور دام حیله بر ست

بی سعادت پی بماند اگر کس حیله سعادت آمد دست روز

برهمنی باراهی بر سید بر سبیل در ماندگی بشگفت بر سوی نیز آرزو

می بینم چه بودی اگر یکی از آن روزی من شدی راهب گفت

مگر آن حکایت نشنیده که وقتی درویشی خطی زند در بیابانی

و گواهی کرد از آن آبی که در بیابانها آید چه بودی اگر چوبی

در بن ... بودی آوازی شنید ای درویش خدای

دیگر است و کدخدای دیگر یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

قطعه بخشیی از خدا طلب ما همه چیز در سما و سمک خزانه اوست
کار کس از کسی نگردد راست کار جمله بکف خانه اوست

بعد از چند گاه دران شهر طبیبی رسید که از مدد دست وقیق
دوا از علت بادشاص دادی و از معالجت رفیق مالی
را از زحمت آب خلاص بخشیدی از ان بر سر برفت
و قصه بی فرزندی بدو باز نمود طبیب دارو بی بدو داد و گفت
این بار زهره طاوس بخورد فاهر زن آنست که ترا عنقریب فرزندی
خواهد شد دران شهر طاوسی نبود مگر طاوس رای زن
منظور بود کمر بحیله ان طاوس صید کنند و بند بیری ان جانور را
در قید خود آرند باوفنی بمهمان کردند زهره او با دارو یی طبیب
بخورد اما این جنس خواهر خوانده خود بکشت داری هیچ آدمی
باری گران بر دل ترا از تحمل هر سنت هیچ امری بر جان مردم
ثقیل تر از رازنه وان گرانی بر ان است کشتند بایی
کشف کنند زبان لفانی بود و اگر مستور دارد مضرت
جانی بکند

جایی باشد و هیچ درویی از آن بالا نرسیدست که آنرا بجود توان
پوشید و نه آنرا با کسی توان گشاد **قطعه** نخستین سر کارها دارد ۞
لیکن گوهریست از بن نپوشید ۞ سخن بوالعجب بود که ترا ۞ بی توان
گفت لیک توان پوشید ۞ روز دیگر چون طاوس زرین آفتاب
در جلوه شد در شهر ندا برآمد هر که از طاوس رای نشان دهد
دامن او را چون دم طاوس بر دینار کنند و ده هزار درم شکرانه
بدو دهند خواهرخوانده او چون ذکر شکرانه بشنید طمع مال و حرص زر
حجاب گردی او شد در حال چادر عذر بر سر افکند و روزه مکر در باب
کرده پیش در سرای رای آمد این قصه باز نمود رای مردی منصف بود
گفت این از انصاف نباشد که هم بگفته این زن خون یکی
بریزند و این از عدل نبود که هم بقول عورتی یکی را در معرض
سیاست آرند قیل ما قطع الکل ما تسمع فرمود که ای عورت اگر
سخن [illegible] می‌گویی بند ببرد کس از اینجا ببرد [illegible] زن سخن
طاوس در [illegible] افکند و حیله آن اسرار از لطانه آن بیرون آر
اگر ایشان از [illegible] بشنوند ما در تفحص این کار شویم و تدارک این مهم

بکنیم و این عورت و آدمی را این را در صندوق کرد و بر زن
برهمن برد و گفت من میخواهم که جائی روانه شوم از سبب صندوق
دل من حیی بار است و این امانت من چند ایام روز
نگاهدارید تا من باز آیم و حکایت نشستن طاوس که وی پیش بیا
آن بار گوید که بر من تردّدی باطن داشتم آن حکایت در دل من
متمکن شده است زن برهمن از گفتن او پشیمان شده بود
ازین التماس و از آن صندوق گمان زیادت شد اغاز گریه و
که من طاوس را کشتم و زهره او با دردی طلب بخوردم همچنان بیدار
شدم خواننده خواهر گفت تو سخن را راست میگوئی و بیان خواب
میکنی گفت بیان خواب نیستم و اگر نه من در کشتن ملک قادر
نیستم طاوس پادشاه را چگونه توانم کشت و گوشت او که در مذهب
برهمنان محظور و ممنوع است چگونه توانم خورد خواهر خواننده متحیر
و متفکر شد که این چه حادثه است که زاد و این چه واقع است
که اکنون پس او را برای برد [illegible] الهند
تشدید کنند و بیش ازین او را در شهر بودن نگذارند و چرا

سعادت بهره ور رسانند که بی سببی زنی را در معرض قتل داشته
بود و بی موجبی ضعیفه را در تو اتلف انداخته قیل استعاف
واقتل من السیف ومن سهم الزفات **قطعه** نخشبیا
بی جزا عملی چند باشی تو که جهان بدی هرانکه بد سکند همی باید
هم بدنیای دون جزای بدی طوطی چون سخن اینجا رسانید ای خجسته
گفت دیدی زن برهمن خود را از ان ورطه هلاک چگونه خلاص
داد و خواهر خوانده او از شومت کشف سر چگونه رسوا شد
اکنون این ساعت ساعتی است خوش و وقتی وقتی است
دلکش برخیز و جانب دوست شو بقدر استطاعت سر خود با
کسی مکشای و اگر کاری ترا مخوف مشکل شود و یا امری صعب معرض
گردد خود را بلطایف و حیله چنان دفع کنی که زن برهمن کرد خجسته خواست
تا جان کند و باد و دیده تر جانب وثاق محبوب رود و منتظر روز
بر آمد و صبح خیز طلعت نکند دور فتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی حوارت نار دامن بود خوبک که زد رخوبکش

صبح از رفتنش شد مانع ٭ دشمن جان است صبح خروس

داستان دختر زاهد و شنودن او در گور کردن زاهد و دیدن آوردن طوطی ... شدن از شب هجران هم

چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در خلوت خانه مغرب شد
و زاهد تنگ دل ماه از ملطیا مشرق برآمد بحجب طلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای ایمن از آفات فراق وای فارغ از
آفات اشتیاق ٭ بیت ٭ چه تو از من فارغی عمر ابدای چون بود
عاشقان دانند میان اندوه شبهای فراق ٭ ای طوطی
یکی از بزرگان گویند گفته صابر است لغتم آواز چه صابر است
گفتند وقتی محبوب از مطلوب او در سفری بمیرفت وقت
وداع در یک چشم او آب ظاهر شد و در یک چشم نشد و چشمی که
در وی آب ظاهر نشده او را بر هم بست مدت شصت سال
که بسته بود و میگوید ای چشم تو در وقت وداع مطلوب و محبوب
مرا بکار نیامدی و بگریه با من موافقت نکردی آن را جبیس [illegible]
بنشان دیدار

نمک بایم وجه بار [illegible] سخن بتو بار بکشم و بنمایم ای طوطی اگر تو
مرا درین کار کارفرمای و درین امر دستگیری می‌نمایی هرآینه از
مصاحبت تو برخیزم و بعد ازین روی تو هرگز نبینم **قطعه**
گفت [illegible] همه نیکوی با [illegible] کیست کو با یاران نکو باشد
گر تو با دیگری نکو باشی دیگری با تو هم نکو باشد طوطی گفت
ای کدبانو تو مثل این کلمات وقتی گوئی که مرا از خلق تو
اضطراب نباشد و شبه این نغمات وقتی سرائی که از غم تو
اضطرابی نبود اما مرا چنان تخیل و تخالج میشود که عشق تو از
سر زبان است نه از ضمیر دل و دعوی تو از سر گذاف است نه
از صدق دل و اگر نه اثر صدق تو خبست که من ترا از برای
اینکار محرص و باعث میشوم و آداب و شروط رفتن و آمدن
می‌آموزم چندین تامل و توانی را سبب چیست و اینقدر سکوت
و [illegible] توجه [illegible] چه مگر اصلا لیت اصلی ترا ازین کار مانع
میشود و صلاحیت جبلی ترا ازین امر زاجر میگردد جبلی

می نماید که تو از مودت و محبت [illegible] [illegible] اعراض چرا
کردی و بکاری که ان کار نیست مشغول خواهی شد چنانچه دختر
زاهد از الفت [illegible] شوی اعراض کرده و روی بعبادت
آورده تحت [illegible] رسید الحکمة [illegible] طوطی الفت چنین کوید در
ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شبلی شعار و جنید آثار
در مکابده و مجاهده تن داده و کلاه چهار ترکی بر تارک وقت
خود نهاده وان زاهد را دختری بود نا تسلیم کرده وقتی زاهد
را هوس اداء حج و عمره کذاردن افتاد و وقت وداع با زن
و بر خود گفت که درین راه من قدم نهادم در آفات ابجد
و غایات جید وان دختر ملاعبت فرنیست اگر بعد از من
خاطبی و طالبی ظاهر شود باید که بی توقف دل دامن وقت
او بد بازیل و مصاهرت او بر زلی دهید و قفل بخت او را با
کلید مواصلت او کشاده گردانید که دختر در خانه خصم
نیکو یا در خانه گور قال النبی صلی الله علیه وسلم نعم
فی اهل الحق

نی اهل الجاهلیة و یا اهل القبر قطعه بخشید دختران عم جان آنند
این سخن شایع ست و شاهر کوی اندرین روزگار دختر را
شاکرش به زخانه شوهر زاهد بود از دنیا مسالک و او از اوهام
چون با زرگر شد جوانی دید در غایت صلاح و نهایت فلاح
بحکم ولایت ابویت دختر را در غیبت بدو داد بسر زاهد جای
مسافرت و مهاجرت کرده بود شخصی طبیب و بر نای لبیب در
نظر آمد با جارت و اشارت پدر خواهر را بدو داد و زن
زاهد هم مردی دید شایسته و شخصی یافت بایسته از جهت
دستوری شوهر دختر زاهد بود داماد زاهد چون در خانه آمد
داماد دیگر را با خود آورد و داماد دیگری الحاد دید ازین امر
اتفاقی متحیر شد و ازین اختلاف کار مختلف گشت و متفکر
زاهد و زن نیز داماد خود را همراه خود آورد و میان هر سه داماد
منازعت و کشاکش ظاهر شد و مکاشحت و مکاوحت
ظاهر گشت هر یکی در حقیقت استحقاق جنب قاطع کفی کرفتند

وبرپایی سالوع بنیاد بنها دند قصه این مروح در شهر لاهیج شد

وحکایت این مناکحت ومواصلت در عصر شایع گشت

دختر زاهد از شنیدن این حادثه که کمان را سه تنوی چگونه تواند

بود درنجور شد اه وعقوبت کار او بمرض کشیده وعلت ساقه

مهر سکوت بر درج دهان نهاده حاضران بمجالست القبور

کردند که مرغ روح او از اشیانه پرواز کرده و تادم لذات عیش

قفل او در اخر خورده کردانید واو برک مفاجات بمرد که کار

تجهیز تکفین او بساختند واو را در مشهدی مردگان دفن

کردند زاهد اگرچه در ظاهر مراسم ماتم او تعزیت بتقدیم می

رسانید اما در باطن خوش شد بنا بر انکه باری نزاع

به غایت وافضاح از میان برفت وخلق از ملامت

ملامت دست وزبان باز داشت قطعه تحفه از شماتتی

بی ترحس دشمنان را بسه علامت وان گرچه از شمنان

با ملم از لغتی نشت

بهره رسیده است. [illegible] زشت‌تر از همه شماتت دان. چون شاه
زنگی شب عالم را در ضبط و رابطهٔ خود کرد و جهان چون گور اشقیا
مظلم و تاریک شد، بر [illegible] خاطب بر گور مخطوبه رفتند و جزع و فزع
بنیاد نهادند. خاطب اول گفت مرا هوس جمال این مخطوبه بسیار
است و تمنای دیدن این مدفونه بیشمار. من او را از گور بیرون
خواهم آورد و یک نظر در وی خواهم دید. همچنان کرد. کفن [illegible] و بیاشی
و از حجره سر بسته گور [illegible] دو آن گوهر مدفونه را از برج لحد بیرون کشیدند
خاطب دوم مردی طبیب پیشه بود، در وی چون بار عار خود بدید گفت
درین عورت هم دلایل و شواهد حیات مشاهده می‌شود و آثار
و علامت زندگانی معاینه می‌بینم. اگر او را انزعاج روح نشده
است [illegible] سکته او را ساکت کرده است و از اغذیه ناموافق
و اطعمه نامطابق رطوبت در اعضای او مستولی شده است و
برودت در اجزای [illegible] گشت. ماده فاسده و [illegible] ممتلی
گشته و عروق و اعصاب او را از حرکت مانع شده است که از
[illegible] شده در جوارح او ظاهر شده است. اینجانب [illegible] را اگر [illegible]

کنند امید باشد که نهال عیش او از سر [illegible] خورد و حکایت
سقامت او بصحت بدل کردد و علاج این عارضه آن
است که مریض را بدوال درشت و چوب باریک چندان
بزنند که حرارتی در باطن او ظاهر شود و بندهای مفاصل او [illegible]
کردد قیل رب ضرب خیر فی شرب و رب نفع فی ضرب اما
باطن من کی با سامحت کند که بر وجود او دوال عتاب زنند و بر
اندام او چوب جفا فرو آرند رُوحی بروحک ممزوج و متصل
فکل عارض توذیکم و توذینی حاطب پیام کفت او خود
مرد است من اینکار چنان خواهم کرد باشد که بسعی من او را
شربت حیات نوشانند و از تحت من او را کسوت بقا
پوشانند پس همچنان کرد بعد زمانی آن ساکن متحرک شد و آن
مرده زنده کشت چون یاران و خلق خویش و بیکانه بر سر وقت او رفتند
و از زنده شدن او متعجب و متفکر ماندند و غوغای قدیم از سر تازه شد
و فتنه خفته بار دیکر قایم کشت هر کس [illegible] او جنک در کرفتند
و هر یک دعوی استحقاق کردن کرفتند حاطب کفت این
او را ابد

سیوم از ... که او را از چاه گورش کشیده ام خاطب دوم
گفت این مرده را شاید زیرا که کیفیت حیات در من گفته
ام خاطب سیوم گفت استحقاق این عروس مراست زیرا که
او بدم من زنده شده است **قطعه** نخست کیست که تو نخرد
قیمت خاتم از نگین باشد از خریدار بر جهان یابی هر کجا
گوهری است چنین باشد چون مکالمت و مخاصمت ایشان دراز
شد و منازعت و مناقشت ایشان بطول انجامید دختر زاهد گفت
سبحان الله این چه طایفه است که مرا از ایشان نه در زندگی خلاص
است و نه در مردگی هیچ به از این نیست که من کنج گوشه بر دارم
و طاق محراب بدر خدمت خود سازم پس از خانه مفارقت کرده بیرون
آمد و در صومعه پدر خود بعبادت مشغول شد و موی سر بتراشید
و جامه پشم بپوشید و در بقیه عمر بطاعت و بعبادت یزدانی مشغول
شد خوشا حال آن طایفه که ایشان در این به بدنامی خرسند و راحت دنیا
بلذات عقبی بدل میکنند **قطعه** نخست راحت قیامت خواهی

بهرچه پیش گیری و کر نو عمل ٭ خوش خوش اینک [illegible] مرور حب

لقدر ابشریه بدل ٭ خاطبان او چون الحاف مصاحبه و مشاهده ما والد

وار مواصلت و مصاحبت او مایوس شدند و دست طلب از

دامن او بداشتند و هر سه خاطب با تیغ خود بشتافتند و طی

چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو مگر ترا

نیز تمامی نیست وا امنیت است که از خانه عیش و کاشانه لذت

بیرون آیی و در صومعه زاویه نامرادی بنشینی و نفس مسکین را از لذت

این جهان محروم کنی و اگر سر آن داری که چندگاه نیز و فقوری بازی و از شب

نعمی تازه و فتی بیست گزیده و سکامی است پسندیده بر خیز و جانب

دوست شو و دل بر او انه نفقاتی حظی ده و جان را از لذت

ابیحانی شعر اذا هبت الریاح فاغتنمها فان لکل خافقه

رکون خجسته خواست تا همچنان کند و جانب وثاق دوست

شود گویی روز در کمین بود غوغای روز بر آمد و صبح جهان المعانی

یکشاد و رفتن او در توقف افتاد ٭ بیت خجسته حمله

تا روز بشب ٭ سوی خوبی که زد زخوبی کوس ٭ صبح

از قفس

صبح خروش دشمن عاشقانست ٭ شمع [illegible] لیکن بخشش نور

[illegible] بریان و دیدن گل نرگس [illegible]

بگل نرگس خندیدن مرغ بریان و نسیم ندیم شب [illegible]

چون سلطان جهانگیر آفتاب در کشور مغرب رفت و خسرو سیارات
یعنی ماه از سمت مشرق برآمد نخجیر چون گل در بیابان و چون مل در
دماغ لطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای انیس باوفا و ای
جلیس باصفا جنس کو ببند بزرگی بکلی از خلق بریده بود و بکلی
از مخلوقات اعراض کرده روزی او در [illegible] میان خلق
نیامد و با مردمان انس نگرفت گفت من پیش ازین هم خاک
معدوم بوده ام و بعد ازین معدوم خواهم شد چند روزیست که
خلعت وجود یافته ام باری با خالق بگذرانم نه با خلق ای
طوطی من نیز پیش ازین خاک بوده ام و بعد ازین هم خاک خواهم
شد چند روز که حیات مستعار است اگر دستوری دهی با یار
باشم نه با اغیار قطعه نخشبی دور مانده از خوبان خشم او انگار

بجز آخر کرد دولت آنکس که عمر عزیز با عزیزان
خویش آخر کرد طوطی گفت ای گدابانون راست گفتی
حیات همان محبوب است که بحضور اصحاب رود و عمر
همان معتبرست که در نظر ارباب گذرد حیاتی بی هموا
یاری باشد مرکبست عظیم و عمری که با مصاحبت غیر یار
بود عذابیست الیم اما تو بر خود ابواب محنت گشاده
وار فراق دل علاوه راحت خود از فرق وقت خود برده
می ربائی بنا بر آنکه تو همه مهره تکلف می بازی و خود را بسته
صبوری می سازی و نمیدانی که عشق با صبوری قرار نگیرد
و زیبق بر آتش قرار نگیرند شعر صادق إذا یا [illegible] محبة
فذاک کذاب فی الهوا و غیر صادق إذا زان محبوب
وعاش محبه فذاک کذاب فی الهوی عن صادق
ای گدابانون اگرچه در مذهب عشق تکلف جایز نیست
مهم برادر از

مع‌هذا دو شرط از آداب بسیار است چون تو در مجلس دوست
روی باید که همه حس و آداب را کار فرمائی و آداب نفس را
نیکو مراعات کنی و اغلب [illegible] سلسله مناقب خود بجنبانی و بر خود
چون زن امیر بخندد از خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در اقصای کرمان امیری بود فلک جاه و ملک سپاه
زنی داشت در نهایت جمال و نهایت کمال و آن امیر را
ندیمی بود هر بار که او لب بخنده کشادی یکدامن پر گل از دهن او فرود
افتادی اگر روزی هزار بار تبسم کردی هزار بار دامن و آستین او پر از گل
شدی **قطعه** نخشبی در جهان چه نابوده است تا ندانی که نیکوی کم
بود * دهر از فلک ندیده نه دید خدایی * در جهان خلق اجناس هم بود *
وقتی رسولی چند از پادشاهی دیگر بر این امیر آمدند امیر چون ایشان را
بانواع فنون و فنون دید ندیم خود را استدعا کرد بنا بر آنکه هر چه
لطایف و ظرایف در ایشان بود در وهم بود و خنده گل بر آن
مستزاد بود چون ندیم در اشنار راه تنگی دید که تاریکی رواج او چاشت را شام

میکرد و تیر که چهره او روز را شب می آورد و لب زیرین ما تا سینه
رسیده و لب زیرین او تا دامن فرو هشته و با چندین هزار ان [illegible]
بی سماع رقص میکرد و بی سرود پای میکوفت ندیم از حال حبشی
او پرسید واز احوال شادی او استفسار کرد که این [illegible] کوس از
کجاست زنگی گفت این همه از حال شادی من است که امشب
من بعد از دیری بمحبوب و مطلوب خود خواهم رسید ندیم گفت
تو کیست و مطلوب تو که زنگی گفت زن [illegible] ندیم مقصود نیست
ندیم گفت بگوید و چگونه خواهی رسید زنگی گفت امروز بر امیر
کامل و عاقل آمده اند و شامل فضل رسیده اند چند روز ایشان بر امیر
خواهند بود و ندیم با هم طالب امیر است او نیز چند روز در خانه نخواهد
من هر روز [illegible] معاشقه خواهم باخت و باز [illegible] خانقه
خواهم باخت ندیم متامل و متفکر شد که این چه میشود خواست تا باز
کرد و تفحص و تجسس این کار کند مستدعی امیر نگذاشت و ندیم را
در مجلس امیر آورد و در سلک سایر ندمای منسلک گردانید ندیم را
غم زن و اندیشه زنگی چنان در تب و تاب انداخته که سر چند

امر قرار

را میز خوب است که در خنده شود و کمال پیری او را ایندگان به بینند
اصلا گل لب او نخندید و غنچه دهان او در تبسم نیامد ارباب حکما
گویند که خنده علامت تهور است و تبسم عبارت بعضی بنابر آنکه
چون خبر ... در صحبت آدمی بافراط کشد و خوشی در باطن
انسان بنهایت انجامد و در جمیع عروق بمفاصل او شیوع
یابد و در همه اعضا و جوارح منتشر شود و فرحت خواهد
که از جای سر برکشد و غیری اندرون بیرون رود ضرورت را
دهان کیرد اگر فرحت قلیل باشد تبسم آخر شود و اگر میانه بود
بضحک کشد و اگر غالب باشد به قهقهه انجامد قطعه نخشب غم زده
کجا خنده ٭ ده کجا ماتم کجا خنده ٭ خنده کردن نشان
از شادی است ٭ بر غمان را چه کار با خنده ٭ پس امیر
چون ندیم را در اضطراب والتهاب دید چنان تصور کرد
که بتکلف روی خود ترش کرده است و بنسبت خود را عبوس ساخته
فرمود تا او را بزندان برند چون زنگی شب چهره قمری بکشاد
جهان بر ندیم تاریک شد و غم زنگی روی او را قمری کرده آید

اتفاقا زن امیر با پیلبانی عاشق بود چون پاسی از شب
بگذشت پیلبان پیل را زیر قصر امیر آورد زن امیر از بام
قصر فرود آمد و هم بر پشت پیل خیانت ظاهر و اختلاط و امتزاج
مشغول شدند ندیم چون حال بدید بخندید دامن و آستینها بر کل شد
اهل زندان خبر خنده او بر امیر رسانیدند امیر گفت مگر مرغ
عقل از آشیانه دماغ او پرواز کرده و اگر نه این توجیه دارد
که در مجلس انس بگریند و در زندان وحشت بخندند
قطعه بخشی هر محل تو کاری کن ؛ کار بیوقت شیشه بر سنگ
شیوه است ؛ خنده و گریه که خواهد بود ؛ هم اندر محل خود
نیکو است روز دیگر امیر با زن خود نشسته بودند باغبان
گل نرگس پیش آورد زن امیر در حال روی از آن بگردانید
و چادر مکر بر سر و اندام خود کشید امیر پرسید سبب اعراض
چیست و موجب روی از جانب گردانیدن کیست
زن گفت نرگس صورت چشم دارد و من نخواهم جز چشم امیر
مرا هیچ چشمی نبیند و غیر دیده ملک هیچ دیده بر من بیفتد

مرغان بریان در طبق نهاده بودند اندرین سخن بخندیدند وزان امیر
درین حال متغیر شد و دست در دامن امیر زد و گفت مرا بگو
که این مرغان برچه خندیدند و هر چند که امیر اندیشید هیچ فرایاد نیامد
از علما و حکما استفسار کرد هیچ کس جواب شافی نکرد زنان
از آنجا که سنت زنان است اصرار و استبداد بنیاد نهاد و می‌گفت
تا مرا مقرر و معلوم نشود که این مرغ بر چه خندید با من هرگز جمع
نشود و بطانه من بستر فراهم نمی‌آید و نمیدانست که کشف این حال سبب
زیادتی خجالت او خواهد شد و هتک این احوال موجب
افزونی شرم خواهد گشت قطعه نخست هیچ عیب استبداد
شخص بدخوی خصم خود باشد ع مردمی حیله در مسامحت هست ع
مرد با مستبد بد باشد چون بدخویی زن بسیار شد و حکایت
خنده مرغ در افواه افتاد ندیم مرغی زیرک بود هم از شنیدن این
حکایت دریافت که خنده مرغ چه بوده است بر امیر پیغام کرد
و گفت اگر فرمان باشد من بگویم که این مرغ بر چه خنده است
امیر باحضار ندیم فرمان داد و گفت باز بگوی که بود در مجلس بحضور

رسوا آن بیگانه از لب گل خود را چون غنچه ایسنه در شفتی
وچون من ترا بزندان فرستادم تو در زندان چه خندیدی بعده
در بیان خنده مرغ شو که نزدیک من خنده تو دران محل عجب تر
ازان است که خنده مرغ بر طبق ندیم سر پوشیده بر طبق از بر گرفت
وتمام حکایت زرگر وقصه زن خود اظهار نمود وگفت من با اکمال
کوشش وتشویر در مجلس تو آمدم وقوف از من بدبختی غم خنده خواهی
وچون مرا از غایت غم خنده نیامد تو خود مرا در زندان کردی غم برغم
من زیاده شد واندوه بر اندوه من مزید گشت من همدرین تب وتاب
بودم ناگهان شبی پیلبانی که منکوحه تو بود عاشق است پیل را از زیر دیوار
قصر آورده مستوره از بالای بام بر پشت پیل آمد از غایت
بی صبری هم بالای پیل غرض خود حاصل کرد چون من این حال
معاینه کردم مرا خنده آمد وهم اندوه زنان بیرون رفت بنابر آنکه
جائیکه اینچنین کار همه میان کوچه وبازار بالای پشت پیل این کار
کنند واگر اینچنین کمینه در گوشه خانه اینکار کنند چه عجب امروز هم

الزان

آن زن با وجود چندان فسق و فجور پیش امیر دعوی صلاحیت

دروغ میکنند و از دیدن گل نرگس روی میگرداند میگوید من از غایت

عفت نمیخواهم که چشم امیر چشمی دیگر بر من افتد مرغ بریان که [illegible] خندید

لذا بخندید [illegible] که این سخن از ابهاست که از استماع او مرغ بریان بخندد

کند خاصه مردمان [illegible] مرغان زیرک قطعه نخستین در سخن نا اهل به

[illegible] خراش جان هرچه گویند راست باید گفت

سخن نابجا است خراشش جان چون ندیم پرده از روی حال

برگرفت و قصه زن امیر و زن خود به تمامی پیش امیر باز نمود

امیر اول فرمود روی زن ندیم چون چهره زنگی سیاه کنند و بر دو

سیاه رو را در آتش لهیب اندازند بعد برای کشتن زن خود

فرمان [illegible] که پیلبانان را بسته پیش پیل اندازند همچنان کردند

زن امیر را با پیلبانان باهم بستند و زیر پای افکندند و عالم را از

وجود خباث و فسق فساد ایشان خلاص کردانیدند قطعه نخستین

اهل فسق [illegible] نیکو نا [illegible] مثالی به [illegible] از اهل فسق

[illegible] عالم عالم [illegible] اهل فسق [illegible] سخن [illegible]

باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو آدمی را کاری باید کرد که سبب بود حرف
بر انگشت او ننهد و سخن باید گفت مناسب احوال خود که کسی
بر آن دم زدن نتواند اگر زن ابله سخنی که گفت اگر مناسب حال خود گفتی
و دعوی که کرد اگر ملایم احوال خود کردی آنچه دید هرگز ندیدی و آنچه کشید هرگز
نکشیدی و لایق خنده مرغ نشدی تو نیز اگر در مجلس دوست روی زبان
خود را نگاه داری و در افواه نیندازی خجسته همه شب با همچنان کند و خنده
زنان سوی دوست شود قهقهه روز برآمد و صبح چهره لعل گشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خوش است تا روی مجتنب سوی خویش
که روی زخوبی کوس صبح ازو رفیقش شد مانع دشمن عاشقان است
آن صبح خروس

داستان مرغ هفت رنگ و زن زاهد و کشتن
آن مرغ را آن ضعیفه و جنبان و حال ماندن آن زن از پشیمانی شب دویم

چون مرغ هفت رنگ آسمان که روز آفتاب است در آشیانه مغرب رفت
و باز سیمین ناخن ماه در هوای مشرق برآمد خجسته به طلب منصب
بر طوطی رفت طوطی را دید سر در بال تأمل کرده متفکر وار نشسته
پرسید ای مرغ آزاد نواز نراکم افواج شوق بی علمی و از تلاطم امواج
خبری و متأمل وار چه باشی و متفکر وار چه نشسته

نخشبی
کم نظیر بنان

قطعه

نخشبی غم نصیب عشاق است ∴ فارغ البال را

ز درد چه کذر ∴ هر که او نیست در جهان عاشق ∴ غم و

اندیشه از درد چه کذر ∴ طوطی گفت ای خجسته تو

در رفتن دوستت کاهلی فراوان کردی و راستگی

بی پایان نمودی من امروز خوابی دیده ام که شوهر تو از سفر

رسیده و خواجه خانه آمده است تامل و تفکر من همه این است

شاید این خواب که دیده ام راست شود و شوهر تو

تو از دوست جدا شرمنده مانی چنانچه زن زاهد از شوهر

شرمنده مانده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی

گفت در کتب اسمار چنین دیده ام که از بنی اسرائیل

زاهدی بود زنی داشت و هر روزی بطلب لقمه

از خانه بیرون آمد و مردی حال خود باز نمود وان

مرد یکدرم حلال که داشت و دیگر ده درم حرام گفت

یک درم حلال بستانی و یا ده درم حرام زاهد

که کرد حلال بضرورت آمد اما حرام چه کند

هم یک درم بستد و روان شد صیادی

چند روز پیش از زدن مرغ هفت رنگ گرفته

بود و بیرها که منجیر بد از دست رها میکرد و میجست

و چشم یکی میکند برنده باز می آورد بصیاد دو صد

میکرد و صیاد زاهد را گفت این مرغ منجر بد

زاهد گفت یکدرم حلال دارم اگر بفروشی بخرم صیاد

لا ان فم

ازان مرغ چنان تنگ آمده بود نخواست که رایگان
یک بیضه هم از مرغ بستد و زاهد مرغ داد و زاهد مرغ را بخانه آورد
و زن او راضی نبود چون دید زبان ملامت بکشاد و تشنیع
بنیاد نهاد و گفت بو العجب مرغ بستی که مرغ را آوردی
در خانه از برای ما دانه نیست از گرسنگی چون مرغ بی طعم
این نان خواره زیادتی چه آوردی گفت ما را و مرغ و ما
را رزق بی رزق نخواهد ماند اما این هم کاری دارد و زاهد مرغ را
گرد مرغ پر و بال خویش بیفشاند و گوهر نیمتی از بال وی
افتاد و زاهد جواهر در بازار آورد و بقیمت گران و نیکو بفروخت
مرغ به پر بید و بجانب صحرا رفت در حال سموری در منقار
گرفت بیاورد پیش زاهد بنهاد و بعد هر روز یک سمور
بیاوردی چندانکه زاهد بفروختن مشهور گشت و بدین واسطه
مالی بدست آورد اسباب عیش و عشرت ساخت
معاش و انتعاش ادا مانده کردانید قطعه بخشیده رزق را
سپیدان تا نباشد تو هر زمان در درد بیکه و تنه

زینت رسد مرغ و ماهی سبک شود هر مرد زاهد چون دید

که کارخانه ساخته شد و اسباب کاشانه او مهیا آخته شد

گفت زاهد و را حاجت بدست آمد اکنون به ازین نیست قصد

کعبه کنم دیگر سعادت باید هیچ شوم زن را وصیت کرد و باید که

در غیبت من چنان باشی زنان نیکو باشند چه مصلحت از خانه

بیرون نیائی و در بام و دریچه نبردی تخم مرغ و فرزند بواجب خورد

و ایشان ضایع نگردد عورت زشت را نصیحت نافع نبود

و زن بدکار را اجر نگردد نظم بخشبی در زنان نباشد پس

مردم احوال ایشان عیان چه کنند زن بدکار را از ابتدا

تو به کعبه کنند هر آنچه کنند روزی زن زاهد جانب بازار

مگذشت شد تراق بچه خوب صورت دید شیفته او شد

مهر از غره حیا بر داشت بر تراق پیغام کرد و از جان

عشق بازی نمود او را با مدان و رفتن اجازت داد چراغ

بچه نقد آن چهره دید هر روز می آمد در اهتدی او ننفعت

روز دیگر

روزی ذکر مرغ هفت رنگ یاد کرد و از قصه غیبت و ثروت او
باز نمود حکیم گفت در مرغ هفت رنگ لطائف لیاقت
بسیار است و خاصیت او آنست هرکه سر او بخورد دعا قیمت
پادشاه شود و صاحب تاج و تخت گردد صراف با خود
اندیشید مرا امروز خوردن مرغ اگرچه سبب بهتری شری باشد
باشد و اگرچه بواسطه مرغ سیمرغ گردم آمدن شدن فقا تو
گردن زن سراسیمه و دیوانه گشت و جان بخت از نی نمودن
گرفت پس آن صراف بچه فرستاد که سبب اخراج حبیب
و موجب لقاع چه صراف بچه گفت مرا هوس خوردن مرغ
هفت رنگ میکند اگر توان مرغ را تحصیل کنی و مرا بو
ادمهمان داری من مهمان تو شوم زن گفت ای روشنائی
خانه من ازین سخن و عشق و ثروت من تو واسطه ای
جانورست و مالغمت خود را چگونه توان کشت و از

بود مهمان چگونه گرفت صراف بچه گفت من هم غم اینکار کنم
وگرد این کار از رکاب نگردم چون روز برآمد غش غالب
شد و شوق جالب گشت لعفروربت زن را راضی شد و بر آن
رضا داد صراف بیاید المرغ را السمل دایه سر او زا می بخت زیرک
کرسن گرفت که از من مرغ چیزی نبرا بده دایه سر او ر ابدان
ببرک داد چون مرغ بپخت صراف بچه آورد صراف سر المرغ ببرید
شنید که سر او ببر زاهد خورد دانش در صراف افتاد وکاسه رو
زرکش شکست و بخشم از خانه بیرون رفت و حال الحکیم باز
نمود حکیم گفت دولت بحیله بنوال شد و سعادت بنمود نه
دست بتوان آمد اما یک حیله دیگر هست و آن آن که سید
سر المرغ خوب هست اگر کسی او بخورد او هم عاقبت پادشاه
بود والبته شهنشاه گردد زن بغایت گرد که سبب خشم جبت
موجب غضب چه من برای رضا بتو چون مرغ کشتم دخانه خود
بپزد و ناید

نیست وفا ریک کردم اگر بعلم من سر او دیگر خورد مرا درین چه
گناه مرغ تمام برجاست واگر سر او نیست بگیر چه چراغ کی
گفت مرا از آن مرغ سر او مطلوب است که سر او خورده
است اگر سر او ببری برای من ببری در خانه تو آیم وگرنه سر
خود گیرم درین شهر هم نباشم زن گفت سر او چون بریده
شود چون شهوت گفت سر ببر راضی شد سبحان الله
شهوت اندازیست بر خلق چه ها کرده است وخلوت
لف ای کار تا کجا رسانیده قطعه تخم شهوت آتش است
لهیب ـه چه جگرها از وی کباب شده است ـه ای بسا خانه
که بی شهوت ـه همچو دلهای بس خراب شده است ـه چون
دایه پسرک را دید که مادر به بریدن سر راضی شد گفت در
خانه مرغ هفت رنگ کمتر از بسیار هم نبود چون اورا غلبهٔ
شهوت شد الحمد را بکشتن مرغ افسوس نشاید کشتن

بسیار افسوس خواهد بود پسر بشنید و از شهر بیرون شد
در شهری رفت که دران شهر پادشاه عادل بود و در
چند گاه بودن گرفت پسر غریب بدرجه بلاغت رسید و
بغایت با ادب و مهذب شد و از حد بیاز زود دلاور خاست
دایه از برای او اسپی خرید و او در شکار رفتی و صید بی انداز
کردی روزی از شکار می آمد زیر کنگ پادشاه باغی بود
آنجا فرود آمد و از دختر پادشاه ملاقات شد دختر
پادشاه او را بر خود خواند و گفت اینجا چند روزیست که اینجا
مرغزاریست که بستان پدر من متصل است در آن بیشه ها
او بکدام آدمی را فرو می برد و دران مرغزار ساکن شده
از بیم او هیچ آنجایی نتواند رفت و هم تشنه شدن پدر من
گفته هر که اژدر را بکشد من دختر بدو خواهم داد و اگر آن
و اگر آن قبول نکردی اژدر را بدین می آوردم که مرا او بیدا
مرا هلاک کند:

پسر زاهد گفت مادر را بار گشتن چه کار است در شب نه بیجا

او چه مهم است اینک بامداد میروم سر آن اژدها می آرم دختر گفت

زنهار جسارت نکنی و این اقدام ننمائی کشته گردی در صبح از

مشاهده باز مانم روز دیگر چون اژدهای سهمناک آفتاب

سر از سوراخ مشرق بیرون آورد پسر زاهد جانب مرغزار

که آن اژدها بوده روان شد در راه شاهزاده و وزیر مملکت

او را دید گفت کیستی و کجا میروی گفت من اینجا غریب ام

شنیده ام پادشاه را ماری مزاحم شده است در مرغزار

فرو گرفته میروم تا او را بکشم و این مهم را از پیش بردارم وزیر گفت

کار تو نیست مرغ هفت رنگ خورده ای که مثل این دلاوری داری

و شبیه این جسارت می نمائی ای جوان برگرد که رفع این بلا کار تو نیست

و قلع این عناق کار تو نه جوان نشنید در مرغزار رفت اتفاق

آن ساعت اژدر چند اسپ فرو برده بود در خواب شده پسر زاهد

چند تیر زهرآلوده بر وی زد چنانکه او از کار بماند بیشتر شد سر او ببرید

و هر دو کوکی پنهان کرد لب خود را بهانه و یکی از ایشان پادشاه
شو اندر شده در شهر آمد اری چون وقع یکی قریب بمقام قلعه
یکی نزدیک کرد و یکی چون فرود نشیم بالاک شود و کرینه
همچنان ماند اینچنین صوری نتواند گشت قطعه بخشی کار
بسته وقتی هست ٭ وقت خوش که او بباشد شمار
چون نخواهد قضا کند کاری ٭ مار کرد دو بدست صور بالاک روز دیگر
پسر را پدر بر پادشاه رفت گفت اینچنین خدمت کرده ام
و اسپی از آنجا آورده ام که زیر خود پیش ایشان بر پادشاه
آمده بود و اینچنان از در گذشته از زیر پای تا کینه اسپ خود اینجا
گذاشته و اسپی از آنجا آورده ام در زیر خود پیش ایشان بر پادشاه
آمده بود و از روش او خبر که پادشاه بود پسر گفت این آن
جوان باشد که تو حکایت اقتحام او میکردی گفت باشد
پس پادشاه در آن مرغزار رفت از دور پسر را گشته دید
اما بی پسر گفت ای جوان سر این مار چه شد گفت
سر او را بریده ام

در گوی که تا نباید کسی دیگر ببرد و بر تو آورد و بگوید که او را
من کشته ام پس سر از گوی کشید و پیش پادشاه آورد
پادشاه بر شهامت او آفرین کرد و بر شهامت او تحسین
فرمود او را از این جدل فارغ گشت شیرزاد عدرا گفت پادشاه
وعده که کرده است هر که مزاحمت اژدها دور کند من دختر
خود را با او بدهم من خدمت کنم پادشاه را هم وعده وفا می باید
کرد قطعه بخشش وعده را وفا کن از تو باید که جفا
کردن نیست جز پیشه کریمانش وعده خویش
وفا کردن پادشاه فرمود ای جان وعده کرده ام ظاهر است
که این تیز لالیقه این کار در خور این مصلحت نمی نماید اما از باطن
معلوم نیست نمی دانم اهل است یا از دواج مهتری یا از
خصوص کهتری همه گفتند حالی ظاهر آراسته در آن چندگاه است
که ما او را می بینیم هیچ وقتی از او چیزی معاینه و مشاهده نشده است
که بر حالت او شاید بود و بر ذات گواه باشد حالی خود

بدین مشتری باید داد و او را شرف دامادی مشرف
باید کرد پادشاه ساعت نیک و وقت مطلوب آن
گوهر در سلک عقد او منسلک گردانید چند روز پادشاه از این
عالم رحلت کرد و از منزل خاک کشور پاک رفت پادشاهی بدو
رسید و اثر خاصیت مرغ هفت رنگ ظاهر شد آری هر
چیزی را خاصیتی نهاده اند و خاصیتی بخشیده اند قطعه
نخستین از خواص مکرمت است بیت روزی و قوتی تمیزی
خاصیت هست در همه اشیا لعبت هست خلقت چیزها
بعد به بهانه شکار در آن شهر رفت که پدر زاهد و مادر او بودند
ایشان بخواند و گفت من شنیده ام که شما وقتی مرغ هفت
رنگ داشتید گفت آری غیبت جن مرغ ببرد از فرقت
ایشان هم مردند پادشاه گفت اگر این ساعت شما آن
دایه را ببینید بشناسید گفت که بغایت [illegible] که بشناسم
پادشاه در پای زاهد افتاد و گفت من آن مرده تو ام و آن
دایه

دایه همان است پس خبث مادر و کشتن مرغ هفت رنگ و قصد
کردن سر خود همه با پدر گفت حراف بد روز بخواست بحیله چیزی شود
ور خمار سوی بازار سنگسار کردند زن زاهد از روی زاهد چنان شرمنده شد
مانند رسوا شد که هیچ کس را شرمندگی حیا و قطعه نخستین شرم
خلق بد باشد ۞ کیست

ره ادوار و ۞ زان

عملها که شرم لذد باز ۞ همه کس را خدا آنکه دار و ۞ طوطی چون
سخن را بکنار رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو میترسم
که حیا داشتی تو شوهرت از سفر برسد تو از روی حیا شرمنده مانی که زن
زاهد از روی شوهر شرمنده مانده است پیش از آنکه صبح از شرم
سپید است و شوهرت از سفر برسد برخیز و جانب دوست شود
و شرم شکنی بکن مدت چندین بود که شوی او از سفر بر در آمد و غوغا
از غلامان بر خاست خواجه رسید چون از سفر دریا باز آمد گفت
ضرورت بیشتر شد و خوش ماخوش در بالای بغداد چون بعد از زمانی
پیش قفس طوطی رفت و از حالها تفتیش کردن گرفت طوطی
گفت در غیبت تو کاری کردم که هیچ وقت کسی آن نکرده است

رسیده ترا از مزاحمت مگس مانع شده ام و گل ترا از دست
مال او باش نگاه داشتم و شکر مرا ازین قفص آزاد کن کیفیت گذشته
نگویم سرگذشت عجیب باز تمام میمون عهد کرد که تا چنان کنم طوطی
از احوال عاشق شدن خجسته و بر زبان زدن شاهزاده همه باز
نمود گفت پنجاه و دو شب است که او را بحیله و تدبیر و بدمه و تزویر
نگاه داشته و بیم بر آمدن تو نهاده ام الحمد لله که رنج چندین شب ضایع
نشده و گل سلامت بتو رسانیده ام اکنون چنانکه دانی دل از او
بگذار و مرا از زندان خلاص ده که اگر او میان فعل این طایفه اندر
میان ایشان توام بود میمون طوطی را آزاد کرد و خجسته را گردن
زد و خود سر را تراشیده و جامه صوف به پوشید و در صومعه درون
رفت و بطاعت و عبادت مشغول شد بعد از آن وقت
گذران گذشت و نام عورت نبرد و باقی عمر را مردانه وار بگذرانید حق تعالی
کافه را توفیق آن دهد که مردانه وار زید و عمر خود با سلامت آخر کند والله
اعلم بما فی الصدور ابیات جهان در رنگ ماند ای برادر
بکش زهر ادما

یکی شب زیر روی از روفت چادر ⁂ ز رشک خویش اندر

خواب خوش شو ⁂ چو من یک ساعتی در خواب شو ⁂ جهانی دل

بگیر این دانهٔ من ⁂ نکو گوش لذیذ افسانهٔ من ⁂ جهان یکسر ز سر

یکبار مضبوط ⁂ حکایت در حکایت بود مربوط ⁂ عروسی فضل را

پیرایه داده ⁂ یتیمان را صلا سرمایه داده ⁂ عجب افسانه گفت

امروز حالم ⁂ ز من افسانه ماند بعالم ⁂ جهان را تا به هوشیار ⁂

نمانده است ⁂ بیادت هر سبب را وقت بیداری نماند است

بیادت هر که این افسانه آید ⁂ شنود هوشیار گر دیوانه آید ⁂

سپس افسانه دلدم نوشته ⁂ که اندر ستمع زبید سرشته ⁂

وگر لذت جرعه تو شد این زمانه ⁂ ترا خوابی آید بی افسانه ⁂

ندانند چون کسی افسون حیاتی ⁂ با افسانه گذارد زندگانی ⁂

بیا تا طبع عقیدت دور گردیم ⁂ که ما هم چند گاه افسانه کردیم

خیالی بخشی افسانه گفت ⁂ وزان افسانه در خواب خوش خفت

صلی الله علی خیر خلقه محمد واله واصحابه اجمعین

وازواجه واحبابه تمام شد نسخه طوطی نامه

بیت

قاریا بر من مکن چندین عتاب ، گر خطائی رفته باشد در کتاب

بروز چهارشنبه وقت کلم پس روز واقع بیست هفتم شهر محرم الحرام

سنه ۱۲۲۴ هجری کتبه صیاء الله در بلده شاه جهانپور تحریر یافت

داستان مقدم هفتاد و دوم

در اصل نبود و بند از بیست هشتم داستان مندرج کرده شد

تا کتاب بصحت رسید

